

نام کتاب : به رسم رقص کولی ها

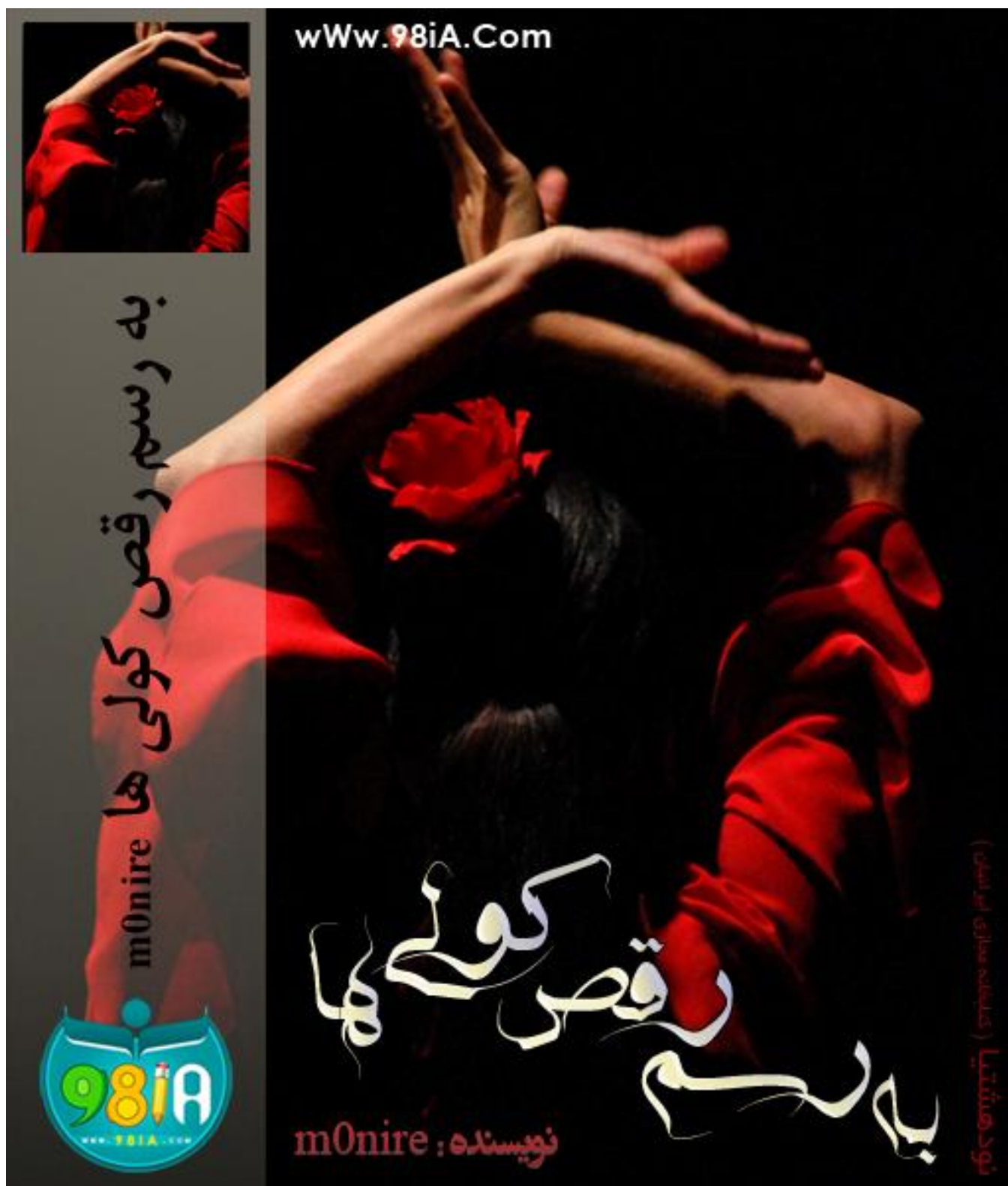
نویسنده : m0nire کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Cancer کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه :

به رقص میکشمت پابه پای شورِ دفم
که های وهوی تورا بشنوم زهرطرفم

تو از سکون به جنون می رسی و می پیچد
صدای موجِ تو در گوشواره ی صدفم

دلَم خوش است به روزی که باتو می رقصم
که کولیانِ سیه چشم دیده اند کفم

کجاست چله ی چشمت که پرت خواهم شد
به هیچ سوی خود ناتمامِ بی هدفم

تمام هستی من هرچه هست سهمِ توباد
که مستحق تری از وارثانِ ناخلفم

پیرمرد ، سرفه ی خشکیریزی کرد و آن را با مشتش که جلوی دهان گرفته بود ، مهار نمود کرد . سرش را بلند کرد و به مرد جوانی که کنار تختش ایستاده بود نگاه کرد .

قد بلند ، شانه های پهن ، ماهیچه های در هم پیچیده ی بازوان که نشان از قدرت بی حد و اندازه ی بدن می داد . اما آنچه این مرد را متمایز می کرد ، هیکل بی نقص و جثه ی درشتش نبود ، چشم های نافذش بود که با ترکیب با ابروهای پرپشت و زمختش ، روح هر جنبنده ای را می کاوید . چشم های مرد ، دو گوی شیشه ای بی روح بودند که عطششان را با تسخیر روح دیگران سیراب می کردند .

سرفه ی دیگری در گلوی پیرمرد شکست . نگاه مرد ، از پنجره و دوردست های پشت آن جدا شد و تا روی چشم های پیرمرد ، جریان یافت .

وقتی سرفه ها آرام یافتند ، پیرمرد ناله کرد : کارخانه ... سرفه ی ریز دیگری را با بلعیدن آب دهانش فرو داد : نگرانم . این مدت که نیستم ، به دست تو میسپارمش . مراقب اوضاع باش .

مرد بله ی خشک و محکمی زمزمه کرد . صدایش ، گرمای فریبنده ای در خود پنهان داشت ، اما آن قدر از آن بهره نگرفته بود که خش دار شده بود . کلمات ، می توانستند ، مسحور کنند اما وقتی از دهان او خارج می شدند ، سرد و یخ زده ، تنها می شکستند و ویران می کردند .

بدون کلمه ای دیگر قصد خروج کرد . پیرمرد با خودش تصدیق کرد که این مرد ، صخره ای فتح نشدنی است .

مرد ، بعد از خروج تصمیم گرفت برای سرکشی اولیه به کارخانه برود .

صحن بزرگ و خالی سیلو را ردیف های ماشین ، پر کرده بود . تایم استراحت بود و سکوتی غلیظ ، فضای همیشه پرهیاهوی کارخانه را پر کرده بود .

مرد ، راهش را از میان ردیفی از ماشین ها پیش گرفت و به سمت انتهای سیلو قدم برداشت . با نگاهش ، ماشین ها را بررسی می کرد ، مواد اولیه ای را که کنار آنها تلبار شده بودند را از نظر می گذراند و روی محصولی که کنار دیوار ، به بلندای قدش چیده شده بودند چشم می گرداند .

هر چه به انتها، نزدیک تر می شد صدای جرینگ جرینگ ظریفی بیشتر در گوشه های گوشه های تیزش می نشست .

به انتها رسید و در فضایی ، جدا شده از تنه ی اصلی کارخانه ، دختری را دید که با لباسهای رنگی اش ، میان جمع کارگران زن و مرد ، ایستاده بود و با کوبیدن پاهایش به زمین ، صدای خلخالش را در فضا پخش می کرد .

فصل اول : کسی که مثل هیچکس نیست

لبه های دامنم رو از بالای زانو کمی جمع می کنم . تکون خفیفی به مچ پام می دم تا صدای خلخالم ، همهمه ی ریز فضا رو کم کنه . با لذت به جمعی که گرد نشستن و تک تک حرکاتم رو زیر نظر دارن نگاه می کنم . یک قدم جلو میرم پاهامو محکم روی زمین می ذارم تا صدای خلخال ، سکوت رو بشکنه و به رقصم ریتم

بده .

... قدم بعدی رو که برمیدارم لبه های دامن رو توی هوا تکون محکمی میدم و به یک طرف کجش می کنم .
 سرم رو به پایین متمایل میشه و آدم ها رو از بالا نظاره گر میشم .
 ... با پاهام روی زمین ضرب می گیرم . چند نفر با دست هاشون همراهیم میکنن . لبخند میزنم .
 " موفقیت یه رقاصه به اینه که توی چشم های تماشاچی اش زل بزنه و لبخند به لب بیاره . "
 ... دوری میزنم و این بار دامن رو رها می کنم و نزدیک به آدم های نشسته ، می ایستم .
 ... با ضرب پام ، کمرم رو به پشت خم می کنم و اجازه میدم موهای مشکی ام از روی شونه هام سر بخورن و
 پایین بریزن .
 صدای خلخال و دست ها فضا رو پر کرده . گاهی منم با دستام همراهی شون می کنم تا ریتم به هم نخوره .
 " یه رقاصه ی خوب ، ریتم رو به دست می گیره و نمیداره از کنترلش خارج بشه "
 ... ضرب بعدی رو که پام میزنه از جا بلند میشم و چند قدم رو ریتمیک برمیدارم .
 ... دوباره از کمر تا می شم موهام که پایین می ریزه حس می کنم که یه نفر لمسشون می کنه . چشمامو
 می بندم و می ذارم لذت ببره .
 " رقاصه اونیه که می ذاره هر حرکتش نهایت لذت رو منتقل کنه و عجله نمی کنه "
 واسه این که ریتم رو نگه دارم ، شونه هام رو کمی می چرخونم . با خودم می شمارم . یک .. دو .. سه .
 به نظر کافی میاد . صاف می ایستم و دوباره به جمعیت نگاه می کنم . با لبخندی گوشه ی لبم و چشمهایی که
 برق می زنن .
 ... می دونم که دیگه بیننده هامو پیدا کردم . دستش که از موهام جدا می شه بلند می شم و حرکت پاهام کمی
 سرعت می گیره .
 ... وسط دایره می رم می چرخم تا دامنم کمی بالا بیاد صدای دست ها هم اوج گرفته .
 نفسی می گیرم و روی پاهام می شینم دوباره از کمر خم میشم ، دستام رو به عقب می کشم و همراه با
 صدای دست ها دایره ای دور خودم می کشم . موهام با حرکت دستم موج می گیرن و دورم می پیچن .
 ...می بینم که یه عده ، دست زدن رو فراموش کردن و محوم شدن ، حالا نوبت منه که لذت ببرم .
 " فقط وقتی یه رقاصه ی خوب میشی که یاد بگیری ، همه رو محو کنی . اون موقع است که باید تمام هنرت
 رو نشون بدی . "

صدای دست ها و هورا هاشون به وجدم آورده دوباره تکرارش می کنم و این بار با تموم شدن دایره ، پام رو جمع می کنم و قد راست می کنم دستمال کوچیکم رو که از موهام باز شده ، می تکونم توی هوا و با ریتم تند رقصم پاهام رو بالا و پایین می کنم . دامنم بی تاب ، خودش رو با رقصم هماهنگ می کنه . به دستم میگیرمش و تکونش می دم و می چرخم

.. می چرخم دور جمع و همراه با رقصم به تک تکشون لبخند می زنم .

... رقص داره نفس های آخرش رو میکشه ، وسط میرم و می چرخم دور خودم ، تند و بی وقفه ، می چرخم ، می چرخم ، می چرخم و ...

و وقتی صدای دست ها به اندازه ی کافی بلند و کشدار شد ، از حرکت می ایستم . دستمال رو به هوا پرت می کنم .

نفس عمیقی می کشم و چهره ی تک تکشون رو از جلوی چشمم می گذرونم

دست هام رو از دو طرف باز می کنم و به جمعی که جلوم ایستادن و هیجان زده تشویقم میکنن ، تعظیم می کنم .

چشمم میفته به پشت این دایره ی نشسته ، به مردی که توی پناه دیوار ، جایی که نور روشنش نکرده ایستاده . صورتش واضح نیست ولی حس می کنم اخم داره . اخماش ، لذتم رو کم رنگ می کنه .

این مرد کیه که بعد از هنرنمایی من ، هنوزم اخم روی صورتشه !؟

پشتم می لرزه .

" وقتی بهت می گم رفاصه که همه ی جمع رو غرق لذت کنی ، حتی یک نفر هم نباید جا بمونه "

تا حالا ندیدمش ، حتما کارگره جدیده .

چند تا از دخترها دورم جمع میشن و حواسم رو پرت می کنن ، تا برمی گردم ، اون مرد رفته .

ناهید جلو میاد و دستمالم رو به دستم میده . موهامو به عقب هل میدم و با دستمال مهارشون می کنم . لبخندم رو به صورتش می پاشم و با هم سمت دستگاه ها میریم .

این دستگاهای غول پیکر که پایه توی زمین فرو کردن و سرشون رو به سقف سیلو ساییدن ، همه ی زندگی من و پدرم و برادرم رو تامین می کنه ، بنابراین من عاشقشونم .

به ردیف پشت دستگاه می ایستیم و تقریبا همزمان به کار میندازیمشون .

کار مادرم هم همین بود . یعنی از وقتی که به شهر اومد کارش همین بود . وقتی که دیگه کولی نبود ، کارگر کارخانه ی نخ ریسی بود .

دستگاه به کار میفته . پنبه های سفید ، خط به خط و تار به پود ، بافته میشن و سفیدی شون رو روی تن دستگاه پهن می کنن .

مادرم عادت داشت که لباسای رنگی بپوشه . همیشه از درخشان ترین رنگ ها و پارچه ها لباس می دوخت و برای ما هم همین رو می پسندید .

میون خاکستری دستگاهها و سفیدی پارچه ها ، رنگی ترین موجود منم .

ناهدید کنارم میاد و زیر گوشم می گه : خپل کارت داره .

نفسم رو فوت می کنم . صدای دستگاه ها نمی ذاره خوب بفهمم چی گفته ، ولی همین که توی جمله اش یه خپل بود کافیه تا حالم رو بگیره .

" مادرم می گفت یه دختر کولی ، با همه دوسته مگه مجبور بشه با یکی دشمنی کنه . "

دست می برم تا دستگاه رو خاموش کنم و به دیدن خپل برم اما ناهید اشاره می کنه که حواسش هست . خوب ، اینجوری دیگه عقب نمیومم که مجبور شم اضافه کار وایستم .

بهش از اون لبخندهای مخصوص می زنم . اونایی که مادرم یادم داده و فقط برای عزیزترین ها به کار میره .

دامنم رو از ریزه های پنبه می تکونم . شکل برف گرفتن به خودشون روی لباسم . راه میفتم سمت دفتر کوچیکی که ته سیلو ، با سه تا تیغه از تن سیلو جدا شده .

" مادرم یاد داده چطور یه کولی باشم ، چطور ناز بفروشم و نیاز بخرم . چطور آرامش جان باشم ، مثل اسمم "

تن پنجره های دفتر رو ، کرکره پوشونده اما من چشم تیز میکنم تا خپل رو قبل از ورود ببینم .

روی صندلی گردان ، پشت میز رییس نشسته و می گرده . عین چرخ و فلک ، عین بچه ها .

پشتم رو صاف می کنم ، شونه هام رو عقب می فرستم و از جمع بودن موهام مطمئن میشم .

تقه زدن به در توی این سر و صدا مسخره است ، اما بهتر از اینه که بری تو و بشنوی " چرا در نزدی دختره ی

کولی؟! " یا اینکه " مگه مامانت به تو ادب یاد نداده؟! " . پس در میزنم . انگشت اشاره ام رو خم می کنم و با

بند وسطش به در می کوبم .

خودم به زور صداش رو میشنوم و خنده ام میگیره . اما با یه نفس عمیق جمعش می کنم .

" مادرم یادم داد به کیا باید ناز فروخت . هر مردی لایق زن کولی نیست ، هر مردی لایق ناز نیست . "

دستگیره ی در رو پایین می کشم . خپل از جا می پره .میدونم که ترسش از روبرو شدن با ریسه .
رییس اجازه نداده روی اون صندلی جا بگیره .

دوباره لبخند میره که روی لبام جا بگیره اما کنترلش واسه ی من اصلا کار سختی نیست .
هیکل گرد و قد کوتاهش ، به محض دیدن من شل میشه . نفس راحتش رو حتی پنهون نمی کنه ازم و دوباره
روی صندلی جا می گیره .

لبخند دندون نمایی میزنه و اسمم رو به زبون میاره : رامش عزیزم .

" مادرم اسمم رو انتخاب کرد . واسه اینکه اومدن من به زندگیشون سرآغاز فصل آرامش بود . "

بدون لبخند ، صاف می ایستم و زل می زنم به چشمه‌هاش . بی روح تر از چشم های خودم .
لبخندش کمی شل میشه ، اما موضع صمیمیتش رو حفظ می کنه . چرا این مرد فکر می کنه با پول میتونه من
رورومیتونه بخره ؟!

-هنرناایت مثل همیشه بی نقص بود .

-می دونم .

خشک جواب میدم . چون واقعا می دونم که کارم بی نقص بوده . یک دفعه چهره ی اون مرد توی ذهنم نقش
می بنده . حالا شاید یه نقص کوچولوی قابل چشم پوشی داشته باشه .

نمی خوام بهش فرصت بدم بیشتر از این پر حرفی کنه . می پرسم " کارم داشتن ؟!" با اینکه میتونم قسم
بخورم ، هیچ کاری نداشته .

-رییس امروز تماس گرفت و گفت که جانشین میفرسته .

نفسم رو فوت می کنمکردم . دیگه حوصله ام واقعا سر رفته بود : خوب ، به سرکارگر باید می گفتین ، نه من .
-میدونم عزیزم .

" مادرم یادم داده ، حقیقت آدم ها رو از چشماشون بخونم " آموزش های من نشون میدن این مرد سرتا پا
ریاست .

سکوت می کنم و دوباره سرد و بی روح نگاهش می کنم .

-گفتم تو هم بدونی بد نیست .

-ممنون . هرچند نیازی نبود .

قبل از اینکه پرگویی های همیشگیش رو شروع کنه ، جمله ام رو تموم میکنم : میتونم برم ؟!

شل میشه . لبخندش وا میره و اخماش جمع میشن . این مرد باید یه جا دست از رویاپردازی برداره و بفهمه که من باهش هیچ صنمی ندارم .

با دست اشاره می کنه که برو . بدون اتلافاتلفا وقت از دفتر خارج میشم و در رو پشت سرم می بندم .
" مادرم بهم یاد داد ، چطوری دلبری کنم ؛ اما این هم یاد داده چطور از افتادن توی منجلاب پرهیز کنم " من توی منجلاب این مرد اسیر نمیشم .

ارسی : پنجره های قدی بلند ، با تقسیمات کوچک و شیشه های رنگی . نمادی از معماری ایرانی .

تا پایان ساعت کار ، از جلوی ماشین تکون نمیخورم . ناهید دورم می چرخه و مرتب باهام از شایعات توی کارگاه میگه اما من حواسم همه جا هست و هیچ جا نیست .

به محض اینکه سوت پایان کار زده میشه ، دستگاه رو خاموش می کنم و دوشادوش نود و نه تا کارگر دیگه ، از سیلو خارج میشم . باید برم سراغ دکتر . داروهای مطرب تموم شده و باید براش بگیرم . دم در کارخونه ، از ناهید خداحافظی می کنم و راهی میشم .

توی داروخانه ، منتظر میشینمشتتم . اکثر مردم بهم زل می زدند . می فهمم و لذت می برم . اینکه مرکز توجه باشم بهم حس کولی بودن میده و لبخند روی لبم میاره .

دکتر اسمم رو بلند صدا میزنه . جلو میرم و مثل همیشه با یه لبخند شیرین ، جواب لبخند روی لبش رو میدم .
پلاستیک داروها رو می گیرم . مثل همیشه میخواد ازم پول نگیره . مثل همیشه به زور پولش رو میدم . من کار می کنم که دستم رو جلوی کسی دراز نکنم ، حتی اگه اون آدم دکتر مهربون و پیر داروخونه ی دو تا خیابون بالاتر از خونمون باشه .

به محض اینکه کلید رو توی قفل جا میزنم ، صدای قدم های باربد توی گوشم میشینه . تعلل می کنم تا اون در رو باز کنه و لذت ببره از این که غافلگیرم کرده .

دستش رو دور گردنم حلقه می کنه و از جا بلندش می کنم . تا وسط حیاط جلو میرم و یک دفعه شروع به چرخیدن میکنم . پاهاش رو رها کرده و دستم دور کمرشه . می خنده ، بلند و سرخوش . تا وقتی از سرگیجه

مجبور به ایستادن بشم ، می چرخم . روی زمین میذارمش . هر دو مون کمی تلو تلو می خوریم و به راه رفتنمون می خندیم .

مطرب رو پشت پنجره ی ارسی می بینم . اون هم لبخند به لب داره . پلاستیک دارو ها رو جلوش میذارم . دستی روی سرم میذاره و آروم میگه : زنده باشی دختر جون .

تعظیم می کنم ، لبه های دامنم رو باز می کنم ، یه پام رو از زانو میشکنم و پای دیگه ام رو پشت می برم و خم میکنم ، تعظیم میکنم . درست مثل هنرمندی که بعد از یه اجرای زیبا روی پاهاش خم میشه و به اونایی که برای هنرنمایی اش روی پا ایستادن ، تعظیم میکنه . درست مثل مادرم وقتی اولین بار برای پدرم ، مطرب ، رقصید .

مطرب روی تشکچه اش جا میگیره . چایش رو به لب می بره و با لذت به من و باربد نگاه می کنه .
باربد با کتابهای کنارم جا می گیره . هر کلمه ای که مینویسه رو ازم می پرسه .
- امروز کارخونه چطور بود !?

سرم رو بلند می کنم و به صورتش نگاه میندازم . چروک های ریز و درشت صورتش نشون از زندگی نه چندان راحتی داره که از سر گذروندهبرامون فراهم کرده ، اما بین این چروک ها خط های ریزی کنار چشم ها و لب ها هست که نشون میده ما خیلی می خندیم ، خیلی خیلی خوشبختیم .

لبخند می زنمزمدم : مثل همیشه بود . خپل دوباره خواستم توی اتاقش . مجبور شدم دوباره بهش بفهمونم اصلاهیچ ازش خوشم نمیاد . فکر کنم این ماه هم اضافه حقوق نداریم .

شیطون می خندمخندیدم . مطرب هم لبخند می زنهزد . ادامه میدمادم : راستی توی ساعت استراحت هم کارگرا ازم خواستن براشون برقصم .

لبخندم شکل بهتری می گیرهگرفت ، کش میاداومد از دو طرف و خطچاله های خنده ی صورتمگونه ام رو عمیق تر می کنهکرد : رقصیدم .

تصمیم می گیرمگرفتم که قضیه ی اون مرد که دیدم رو نگم . از کجا معلوم که دوباره ببینمش .
با انگشتم کلمه ای رو روی دفتر باربد نشونش می دم و ازش میخوام تصحیحش کنه .

مطرب استکانش رو دوباره به لب می رسونه . کم حرفه . بیشتر توی ذهنش و با مادرم زندگی می کنه ، مثل من ، مثل باربد .

باربد بی مقدمه می پرسه : رامش ، دوباره برام میگی مامان چطوری بود !?

به مطرب نگاه میکنم : موقع خواب داستانش رو برات تعریف می کنم .
نگاهمو با یه لبخند مادرانه به باردمیسپریم و میگم : فعلا مشقاتو تموم کن .
میدونممیدونستم که الان مطرب بلند میشه و میره توی اتاق اون طرف حیاط ، اتاق مادرم ، تا با خاطرات
همسرش ، مادرمون تنها باشه .

هربار که اسمش توی خونه میادمیومد همین کار رو می کنهکرد . یعنی تقریبا هر شب .
می شینه توی اتاق و با مادرم و شال سرش و خلخال پاش خلوت می کنه . خوب که دلش خالی می شه برمی
گرده پیشمون و تا خود صبح برامون ازش حرف می زنه . بارید همیشه وسطاش می خوابه اما من تا خود صبح
پلک نمی زنم تا بشنوم و بیشتر از همیشه ، بیشتر از قبل شبیهش باشم .

پتو رو روی بارید مرتب می کنم و کنارش دراز می کشم . توی تاریک و روشنی اتاق چشم میدوزم به دهن
مطرب تا برام از مادر بگه .

صداش رو با سرفه ی کوچیکی صاف می کنه و دقیقا مثل همه ی این سالها با این جمله شروع می کنه : یه
کولی دوره گرد بود . با چند تا از دوستانم توی جاده از کنارشون رد شدیم . داشتیم می رفتیم یه شهر دیگه واسه
کنسرت . کنارشون نگه داشتیم تا خرت و پرت بخریم ازشون .

بارید می پرسه : چی خریدین ؟!

مطرب نفس عمیقی می کشه و میگه : نخردیم ، فروختم . اون هم دلمو .

بارید دوباره می پرسه : به کدومشون ؟

مطرب لبخند می زنه ، دستش رو روی گونه ی بارید می ذاره و میگه : به مادرت .

منم لبخند می زنم . کسی نیست که ندونه پدرم عاشق مادرم بوده . قبل از اینکه بارید سوال بپرسه می گم :
خوب بعدش چی شد ؟!

مطرب نفسش رو بیرون میده : می خواستی چی بشه ؟! پامو کردم تو یه کفش که دخترتونو می خوام به زنی .
کلافه می گم : نه اینجای قصه نبودی که . باید اونجایی رو بگی که دفعه ی اول دیدیش .

آهانی میگه و ادامه میده : از توی چادر کوچیکشون اومد بیرون . تا گیتار رو دستم دید سمتم هجوم آورد . من مست موهاش بودم و اون مست گیتارم . پرسید میزنم؟! سرتکون دادم . نگاه اون به گیتار بود و نگاه من به موهای شبقش . گفت بزن تا برقصم .

حال و هواشهوایش عوض میشهشده میدونم . دیگه بدون این که ازش بخوام میگه : منم زدم . رقصید و چرخید . من که حواسم به گیتار نبود . دستام واسه خودش می زد عقل و دینمو اون دختر برده بود .
باربد میپره وسط : کجا برده بود؟!

حرصم میگیره . این باربد با سوالاش داستان رو خراب می کنه . کاش زودتر بخوابه .

بابا می خنده : برده بود پیش خودش .

باربد مصر میشه : پیش خودش کجاست؟!

حرص می خورم : باربد...

مطرب بلندتر می خنده : توی دستاش میشه .

میگه آهان .

خوب خدا رو شکر حل شد .

بابا زمزمه میکنه : امشب خوب نیستم . بقیه اش باشه یه شب دیگه .

غمگین میگم : حداقل رقصش رو تعریف کن .

جواب میده : درست مثل خودت . لوند ، آروم و مسحورکننده .

پشت می کنه و من توی خیال خودم رقصایی که از مادر دیدم رو مرور می کنم .

ذهن و قلبم با هم تصدیق میکنه لوندی و سحر رقص مادرم رو . اون روزهایی که با دامن گل گلی روی پله

های ایوان می نشستم و مادرم وسط حیاط برام می رقصید

دلَم از این که شبیه مادرم شدم خوشش میاد و ذهنم میگه که صورتم هم شبیه اونه .

امشب ذهن و قلبم هر دو با هم حالم رو خوب میکنند .

کاش اینجا بود خودش ، کاش باربد رو به عنوان آخرین یادگارش پیشمون نمیداشت .

کاش خودش بود تا باربد هم یه پسر کولی بار بیاد ... کاش .

لقمه می گیرم برای باربد و زیر لب زمزمه می کنم

آفتاب لب بوم گل افشونه ، سماور جوشه

یارم تنگ طلا دوش گرفته ، غمزه می فروشه

مطرب با دست و روی خیس وارد میشه و ادامه اش میده :

یک دونه انار دو دونه انار ، سیصد دونه مروارید

میشکنه گل ، می پاشه گل ، دختر قوچانی

هر سه می خندیم . باربد ساندویچ کوچیک نون و پنیرش رو از دستم می قاپه و توی کیفش می چپونه . عجول

خداحافظی می کنه و می پره بیرون .

براش بوسه می فرستیم ، هم من و هم مطرب ، که نمی بینه . میدونم که حسش میکنه ، همونطور که من

بوسه های مادرم و مطرب رو حس می کردم .

نگاهمو به مطرب می دوزم . نشستن سخته براش . دست به کمر میزنه . اونقدر خم میشه تا دست دیگه اش به

زمین برسه و زانوهایش خم شه . بعد کامل میشکنش و یه پاش رو زمین میلغزهملغزه و با اتکا به همون دست و

پای خم شده روی زمین ، میشینه . پیر شده مطربم

استکان کمر باریکش رو جلوش میدارم . دهن باز می کنم که سفارشی همیشه رو شروع کنم که باربد سرک

میکشه تو : دوستتون دارم .

... به همون سرعت که وارد شده خارج میشه .

به هم نگاه میکنیم و می خندیم .

دوباره لب باز می کنم که سفارش کنم .

دست به استکان می بره و قبل از اینکه به لباش برسونه میگه : میدونم .

یه قورت می خوره ، استکان رو روی نعلبکی میذاره و ادامه میده : قرصام رو می خورم ، غذای نهار رو گرم

میکنم و کامل می خورم ، راه میرم توی حیاط ، باغچه رو فراموش نمی کنم

با دست میشمروشونشمردمشون ، چهار تا شدن و این یعنی یکی کم گفته : حتما خودت و باربد ظهر استراحت

کنین . تمومه .

... دست به هم می کوبم و به مطرب چشمک می زنم .

از جا بلند میشم .

نوبت مطربه که سفارش کنه : زود برگرد .
 دامنم رو صاف می کنم و تاکید می کنم : اگه نیازی سر لچ نباشه زود بر می گردم .
 چشماش رو ریز می کنه و با قند توی دهنش می پرسه : نیازی کیه؟!
 می خندم هم به صداس که با قند توی دهنش عجیب و غریب شده و هم به این که هیچ کس خپل رو به اسم خودش نمیشناسه . خپل برای همه خپله .
 دم در کفشام رو به پا میکنم : خپل رو میگم .
 می خنده ، مردونه و سنگین . یعنی مادرم عاشق این خنده ها هم بوده؟!
 براش بوسه می فرستم ، به خدا می سپارمشسپارتم و راهی میشم .
 دیر می رسم ، می دونم . اما چاره ای هم نیست .
 توی ذهنم اولویت با آماده کردن باربد برای مدرسه و آماده کردن صبحانه برای مطربه کار اولویتی نداره .
 من کار می کنم چون مطرب نمی تونه کار کنه چون مادرم نیست چون زندگی خرج داره .
 دستمالم رو دوباره به موهام می بندم . جلو و روی پیشونی ، تا ریشه های نازک و کوتاهش بالای ابروم بشینه و زیباترم کنه ،... به زیبایی مادرم .
 توی راه کسی نیست که سلامش رو جواب بدم ، پس معطل نمیشم و کمتر دیر می رسم لبخند می زنم به استدلالم .
 ... هیچ کس به یه دختر کولی سلام نمی کنه ؛ پس وقت دارم تا توی ذهنم با ریتم قدم هام برقصم گاهی تندش می کنم ، گاهی کند .
 توی اتوبوس جایی واسه نشستن پیدا می کنم و سرم رو به شیشه تکیه میدم . آهنگ دختر قوچانی ریتم میگیره و من با ضرباش می رقصم تا به مقصد برسم .
 جلوی سیلو ، دستی به دستمال سرم می کشم . در کشویی و بزرگ سیلو رو کنار میدم
 حجمی از صدا و نرمه های پنبه به صورتم می خوره .
 کارگرا و ماشین هاماشینا میون غباری از پرز و پر ، محو شدن
 هر چقدر که این صحنه تکراری باشه از زیباییش کم نمیشه . مجبورم چند ثانیه روش وقت بذارم . هر زیبایی ارزش این رو داره که توی ذهنت برای چند ثانیه ثبتش کنی

چشمم رو می بندم درست مثل دوربینی که فلاشش رو می بنده و عکس توی حافظه اش واسه همیشه موندگار میشه .

یه راست میرم کنار ماشینم و روشنش می کنم .

زیاد دیر نشده ، فقط یه ربع ، اگه از ساعت نهارم کم کنم ، کار رو می رسونم و لازم نیست اضافه وایستم .

واسه ی من بودن کنار باربد و مطرب ، از همه چیز مهم تره .

ناهید کنارم میاد . توی این شلوغی ، اذیت کردن حنجره و سلام کردن بی فایده است ، همه با سر سلام می

کنن . ناهید فرق داره . در هر حالتی زبون دو مثقالی رو تکون میده .

لبخند می زنم در جواب سلامش...

دستش رو تکیه میده به لبه ی ماشین و خم میشه سمتم ، داد میزنه : خبر رو شنیدی؟!!

شونه بالا میندازم . اگه اون میخواد گلوش رو بخراشه ، من نمی خوام .

چشمم ، روی پارچه ی در حال بافت زیر دستگاه می گرده و گوشم در اختیار ناهیده .

- رییس داره میمیره .

.... مکث می کنه ، به دور و برش نگاهی میندازه .

نمی دونه که اینجا حتی اگه بخوان هم صدای دستگاهها نمیداره کسی چیزی بشنوه؟!!

- جانشین فرستاده .

نگاهم از دستگاه جدا میشه و سمت چشمای ناهید میره . سرم خم میشه و نگاهم ادامه میده تا اتاقک ته سیلو و

بی نتیجه از این گشتن ، روی پارچه برمبگرده .

دست ناهید روی شونه ام میشینه . دوباره به چشماش نگاه میکنم امیدوارم دوباره ازم نخواد که گشت و گذار

نگاهم رو ادامه بدم

با چشم و ابرو به سمت دیگه ای اشاره می کنه

پوف می کشم این ناهید با کاراش منو عقب میندازه .

نگاهمو میسپرم به سمتی که اشاره کرده .

خپل رو می بینم کوتاه و چاق . با دستش به اطراف اشاره می کنه و لباس تکون می خوره .

کنارش مردی بلند و هیكلی راه میره و به توضیحات احتمالی خپل گوش میده فیل و فنجونی ان کنار هم

لبخند می زنم .

برمی گردم سمت ناهید تا ببینم که اون هم این تضاد رو فهمیده و لبخند میزنه یا نه
 چشمهای ناهید راه کشیدن به مرد قد بلند نگاه میکنه .
 لبخندم رنگ عوض می کنه ، توی دل ناهید اتفاقاتی در حال وقوعه .
 سرم گرم میشه با پارچه و ناهید رو با مردش تنها میذارم .
 زیر لب می خونم :

عاشق شدم من در زندگانی
 بر جان زد آتش عشق نهانی
 جانم از این عشق بر لب رسیدهرسیدهها
 اشکشک نیازم بر رخ چکیده
 یک سو غم او یک سو دل من در تار مویی
 در این میانه دل میکشاند ما را به سویسوی
 مایما را به سویی ما را به سویی

دستگاه یه دفعه خاموش میشه . یکه می خورم و با بهت سرم رو بلند می کنم . خپل فقط یه قدم ، یه نفس ، یه پلک زدن باهام فاصله داره .
 حالم عوض میشه . عقب میکشم . صورتم ناخودآگاه جمع شده .
 دوست دارم هر دو دستم رو محکم بکشم روی صورتم ، روی گونه هام ، روی جاهایی که حس میکنم نفس خپل باهش تماس داشته . دوست دارم آب داغ بریزم روی خودم تا پاک شم از حضورش .
 حق نداره نزدیک شه . حق نداره حریمم رو بشکنه .
 خپل پوزخند میزنه . انگار حالم رو فهمیده . می لرزم اگر آتو دستش داده باشم .
 پوزخندش به زمان حال برم میگرددونه . توی قالب یخی ام فرو میرم . قالبی که میدونه با یه مرد عوضی چطور برخورد کنه ، می دونه حریم ها رو کجا بذاره ، می دونه چطوری قلم پای اونی که مرزه‌هاش رو رد کرده خرد کنه .

برای اینکه قالب جدیدم کامل شه باید عمیق نفس بکشم .

رو می گردونم سمت ناهید تا بازدم پر و پیمونم به چشم خپل نیاد . بعد با چشمایی که مثل یخ سرده ، بر می گردم و نگاهش می کنم . چشماش هنوز هم روی صورتم می چرخه ، اما کم کم سرش پایین میفته و نگاه می گیره .

یاد مرد همراهش میفتم . این بار منم که توی چشمای مرد رو به روم خیره میشم . همون مردیه که دیروز دیدمش . ذهنم می خنده . بودنش یعنی فرصتی واسه جبران . می تونم دوباره بی نقص باشم .

لب هامو بی هدف روی هم میکشتم . اگه خپل نبود از همین لحظه شروع می کردم به ناز فروختن و نیاز دیدن ، اما جلوی اون خارج شدن از قالبم ریسک بزرگیه .

چشم میدوزم به چشماش . چشم دوخته به پارچه ی روی ماشین و پلک نمی زنه . خپل رو با دست کنار میزنه و یک قدم بهم نزدیک میشه . همزمان ناهید هم یک قدم جلو میاد تا بهش نزدیک شه .

لبخند می زنم به تلاشش واسه به چشم اومدن . نگاهم بینشون رفت و برگشت می کنه . به هم میان اگه کمی ناهید لاغرتر شه و کمی پاشنه های بلند تر بپوشه . به مراسمشون فکر میکنم و می رقصم توی ذهنم . سنگ تموم میذارم واسه تنها دوست واقعیم .

صدای خپل آهنگ رو توی ذهنم خاموش میکنه . رقصم قطع میشه نیمه کاره : این دختر هم رامشه . دو ساله که جزو کارگرا .

دست مرد خفه اش میکنه ، لب های از هم باز مونده اش رو پر حرص روی هم میذاره و سکوت می کنه . پوزخند می زنم . چشم هام رو می بندم و تصور میکنم چه دنیای بی نقصیه ، دنیایی که توش خپل خفه باشه و من برقصم برای تنها دوست واقعی ام .

- بیا دفتر .

چشمام رو باز می کنم و بهش خیره میشم .

ناهید سرش رو جلو میاره و پر هیجان جواب میده : جان ؟!

لبخندم وسعت می گیره تا بناگوشم . یکی باید حسابی تکونش بده تا بیدار شه . نباید این قدر زود راز دلش رو افشا کنه .

صدای مرد سرد ، یخ و محکم میشه : با شما نبودم .

نگاهش می کنم ، با همون لبخند روی لبم .

نگاهش یخ ، سرد و محکمه . می لرزم ، می بینه و لبخند رنگ میبازه .

صداش ضربه می زنه به یخ تنم تا بشکنه : با شمام دختر خانوم . بیاین دفتر ، باید صحبت کنیم .

قدم هاش از کنارم به سمت ته سیلو ادامه پیدا می کنه . من به جای خالی اش روبروم زل زدم و مسختم .

" همه ی مردها رگ خوابی دارن ، رگش رو پیدا کن "

توی ذهنم جواب میدم ... زیر این قالب یخ چطور رگ بگیرم ؟!

خپل هم رد میشه اما کنارم توقف می کنه . به سمتم خم میشه و میگه : نگران نباش ، من هواتو دارم .

اخمام غلیظ میشن . برمی گردم که نگاهش کنم اما رفته . پشتش به منه و نمی بینه که صورتم جمع شده از

عصبانیت ، از غیض .

توی دنیای به این بزرگی ، با این همه آدم ، خپل آخرین کسیه که دینش رو به گردنم میگیرم .

ناهید لب برچیده و با نوک پاش به زمین می کوبه . غمگینه و نیاز به امید داره. هنوز اول راهه عاشقیه . دست

روی شونه اش میذارم و لبخند میزنم .

می فهمه منظورم رو اما لبهانش فقط تلخ می خنده . زیر گوشش میگویم : خودم پشتتم . فیتیله پیچش میکنم و

قلبش رو دودستی تقدیمت می کنم . خوبه ؟!

این بار لبخندش جون دار تره . شیرینی لبخندش ته گلوم میشینه و لذت به تنم می ریزه .

" اگه یه دوست واقعی ، فقط یه دوست واقعی داشته باشی که هر کاری واست بکنه و همه کار واسش بکنی ،

کافیه "

چشمک می زنم بهش . راه میفتم سمت دفتر . بدترین حالتش اینه که اخراجم می کنه ، اما این در حیطه ی

اختیاراتش نیست . هر چی دیگه که باشه تحمل می کنم .

سردی مرد ناشناس بیش از حده ، باید اول بشناسمش ، زیر و بمش رو . باید هم بازییم رو بشناسم تا باهاش

بازی کنم . هر مردی نقطه ضعفی داره ، هر مردی .

به در می زنم . دوباره ذهنم نهیب میزنه که توی این سروصدا شنیدن تقه ها غیر ممکنه ، دوباره لبخند میزنم به

ذهنم . تا دستم به دستگیره برسه خپل بازش می کنه .

نگاهش نمی کنم به عمد . زل میزنه به تنم به عمد . حرص میخورم ناخودآگاه . لذت میبره خودآگاه . این چشم دریدگی مشمئز کننده رو با نفس های عمیق به باد می سپارم .

تا وسط اتاق پیش می رم ، با قدم هایی که مطمئن برداشته میشن . با همون قدم هایی که نشون میدن من به راحتی از میدون به در نمیشم .

سعی می کنم چشمای مردی که ناشناخته مونده برام رو ببینم . سرش پایینه واومدندم براش بی اهمیته . نگاه کردن به مردی که نگاهت نمیکنه یه اشتباه استراتژیکه . باید بدونه همونقدر که براش بی اهمیتم ، برام اهمیتی نداره .

خپل که تکلیفش معلومه . مثل همیشه ندید میگیرمش . هرچند خودش رو جلوی چشمم میکشه و پشت مرد می ایسته .

سعی میکنم چشمام به سبزی گیاهی گره بخوره که خودش رو روی میز پهن کرده . درست روبروش می ایستم .

نشسته روی صندلی چرم پشت بلند ، پشت میز چوب بلوطی بزرگ دفتر . کنار دستش ، روی میز گلدون سبزی که من و مادرم به این دفتر هدیه کردیم ، خودنمایی میکنه .

نفسم رو بیرون می فرستم از سینه و اکسیژن تازه به ریه هام تقدیم میکنم . پلک می زنم تا آماده ی دیدن چشم های مرد باشم .

خپل به حرف میاد : آقای ...

دست مرد به سکوتی طولانی تر از بار قبل دعوتش می کنه . چشم های خپل دودو می زنن و خشم برق میندازه روی نگاهش .

چشمهای مرد هیچ نرمشی ندارن . پوزخند میزنم به ابهتش . طولی نمی کشه که از این تخت سلطنتی پایین بیاد و جلوی پای دوست من زانو بزنه تا تقاضای ازدواج کنه .

خنکی مطبوعی توی سرم می پیچه . نا خودآگاه نفس عمیق می کشم .

نگاه تند و خصمانه اش دیگه اذیتم نمی کنه ، می خواد ازم زهر چشم بگیره شاید . یادم میاد از اخمش موقع رقصم ، ابروهای من هم به هم گره می خوره . محکم میشم . منم کم کسی نیستم .

- اسم ؟!

بازپرسی می کنه . زل می زنم به چشماش که بهم زل زده . اون گلدون گوشه ای از زاویه ی دیدم لمیده و همین اعتمادم به خودم رو بالا میبره . من مطمئنم به خودم ، به تربیت مادرم ، به اعتماد پدرم . من کم کسی نیستم . چشماش منو از خود بی خود نمی کنه ، چشماش منو نمیترسونه .

خپل جای من جواب میده : گفتم که ...

داد می زنه : بیرون .

می ترسم ولی بروز نمیدم . من محکم و قوی ، همونطور که مادرم بارم آورده . همونطور که مادرم خواسته باشم .

به فاصله ی باز و بسته شدن در ، قلب من ریتم میگیره ، ریتم ماشین های بیرون این اتاق رو ، تند و بی وقفه . در که بسته میشه ، صدا قطع میشه .

سکوت بدی توی اتاق حکم فرماست . ازم چشم بر نمی داره . درست مثل شیرینی که به شکارش زل زده . سردی چشماش به آنی به زمان حال برم می گردونه . مقابله به مثل می کنم توی سردی نگاه . اون هم باید یخ بزنه به اندازه ی من . باید بفهمه چشمای سیاهش منو از پا در نیاره . باید بفهمه برنده ی این بازی کیه .

- عادت ندارم دو بار بپرسم .

قبل از این که فریادش ، هرچه رشته ام پنبه کنه ، بلند و رسا جواب میدم : رامش .

لرزش خفیف صدام ، توی صلابت اسمم گم میشه . همین رو می خوام . هر چه قدر هم که بترسم ، نمی ذارم بو بیره از ترسم .

زیر لب تکرار می کنه اسمم رو ، رامش ، رامش . صدش مثل پژواک توی گوشم میشینه و یادم میاره چه قدر اسمم رو دوست دارم .

- چند سالته ؟!

به انگشتهای زمختش خیره میشم که سیگاری رو از جعبه درمیاره و به لبهاش میرسونه .

- ۱۹

نفسش رو همراه با دود سیگار ، به بالا فوت می کنه .

- چند ساله نونتو از رقص میخوری ؟

چشمهام ریز میشن ، نون خوردن از رقص ؟!

رقص عشق منه ، نه شغلم . یه گوشه ی ذهنم داد می زنه رقصت رو یادشه . لبخندم کش میاد که کارم اونقدره هم بد نبوده .

- من از رقص پول درنمیارم .

- چرا ؟

سرم رو کج می کنم ، نگاهم نمی کنه که حال چشماش رو ببینم اما صداش تن شوخی نداره . سکوت می کنم . چی باید بگم؟! بهش بگم رقص هنرمه ؟ یا بگم رقص عشقمه ؟ شاید هم باید بگم رقص ارثیه ی مادرمه . هرچی که هست ، برای من منبع درآمد نیست ، که اگه بود صبح تا غروب پای این دستگاه غول تشن نمی ایستادم و عرق نمی ریختم . می رقصیدم و عشق می کردم و پول در می آوردم . نگاهم میکنه . نگاه یخش ، حالم رو بد می کنه اما با همین حال بد هم جواب جرقه می زنه توی ذهنم : چون مادرم هم از رقص پول در نمی آورد . پوزخند می زنه ، واضح و بلند و گوشخراش :

- پس خانوادگیه .

- چی ؟

از جاش بلند میشه . سیگار هنوز بین انگشتاش می سوزه . از کنار میز عبور میکنه و به سمتم میاد . نگاهم بین نوک سیگار و لبهاش و چشم هاش در گردش . جلوم می ایسته . یه دستش رو توی جیبش فرو میکنه . حس می کنم میخواد از توی جیبش چیزی دربیاره که نشونم بده . میخ دستش و جیبش میشم که سرم می سوزه . چنگ انداخته به جعد موهام . اونقدر به عقب میکشه تا سرم بلند شه از روی دستش و به چشماش برسه . چشماش رو ریز کرده و نگاهم میکنه . مثل میخ ، صاف و یکدست و آهنی . با همون دستش که یه سیگار لای انگشت وسط و اشاره اش جا خوش کرده موهام رو می کشه . شوکه میشم بی نهایت . دلم میخواد داد بزنم ، اما این کار رو نمی کنم . به جاش اخم میکنم . سینه سپر میکنم جلوش . هیچ مردی حق نداره حریم های منو زیر پا بذاره .

" خط های حریمت رو پررنگ کن ، بذار همه بدونن حدشون کجاست و نذار که از حد و حدودشون تجاوز کنن "

حس می کنم خاکسترش از پشتم می ریزه روی زمین . نکنه بسوزونه تاب موهای منو؟! نکنه آتیش بزنه به خرمی که مادرم می پرستیده؟!

دستام بالا میان تا به سینه اش فشار بیارن اما زودتر از من ، سرم رو به عقب پرت میکنه . دستش رو از جیبش درمیاره و سیگار رو دست به دست میده .

سرم رو پایین میندازم . نفس می کشم ، عمیق و بلند . بلکه این بغض که راه گلوم رو بسته ، پایین بره . بلکه دایره ی حرمتم ، دوباره دورم رنگ بگیره . دوباره به چشماش زل می زنم . میخوام با چشمام ، چشماشو از کاسه دربیارم . کاش می شد ، کاش !

- ببینم ، تو که از رقص پول درنمیزی ، وسط کارخونه واسه چی می رقصی؟! چه صدای آرومی . انگار نه انگار همین چند لحظه پیش دسته ای از موهام رو به قصد تنبیه میون دستاش گرفته و کشیده . فکر میکنه فراموش می کنم؟! نکنه خودش فراموش کرده؟!

نفس می کشم . دهنم باز میشه اما صداها محو میشن . دهنم رو همزمان با چشمام می بندم . امشب باید هزار بار بنویسم من قوی ام .

اشکی که تا پشت پلک هام اومده ، داد می زنه که نیستی . سعی می کنم به یاد بیارم مطرب کی منو زده آخرین بار؟! اولین بارش هم یادم نمیداد . اشک ها دارن راه می گیرن روی صورتم . باید هزار بار بنویسم من از این مرد وحشی قوی ترم .

- نگفتم عادت ندارم دوبار بپرسم؟!

کور خونده اگه فکر کرده دوباره جواب می گیره با این روش . لبهام روی هم کشیده میشن . سرم رو بلند می کنم تا گلدون رو ببینم . تا جرات بگیرم از حضور مادرم . سخت و سفت جلوی دیدم رو گرفته و نمیداره . آه می کشم .

قدمی که عقب رفتم رو نزدیک میاد . پاهام رو میخ می کنم به زمین که عقب تر نرم ، که فرار نکنم . جلوم می رسه . این بار گول دستش که توی جیبشه رو نمی خورم . توی اون جیب هیچ چیز برای من نیست . به چشماش زل می زنم . صدام برمی گرده . از لای دندون هام می غرم :

- من یه کولی ام . یه رقاصه که از رقصش پول در نیاره ! که هنر رو واسه هنر میخواد ، من هنرم رو به نمایش می ذارم . وقتی ازم بخوان ، هر جا و هر کس که باشه .

لبش کج میشه ، با پوزخندش تحقیرم می کنه . چشماش هیچ واکنشی ندارن . حرص گلوم رو می سوزونه . من تا امروز از مطرب و مادرم کتک نخوردم . توی ذهنم حس نوازش انگشت های مطرب رو لای موهای بلندم یادآوری می کنم . می لرزم . مطرب عاشق جعد نرم موهای منه .

سرش خم میشه . پاهام هنوز میخ زمینه . نمیذارم بفهمه می لرزم . نمیذارم . سرش رو از کنار صورتم رد می کنه و زیر گوشم میغره : از این به بعد ، هر کس هر جا که ازت خواست واسش برقصی ، دقت کن که جلوی چشم من خواسته اش رو اجابت نکنی .

قد راست میکنه . چرا قدم این قدر در مقابلش کوتاهه؟! چرا نمی تونم دستم رو بلند کنم و بکوبم توی صورتش؟! چرا مطرب تا حالا دست روی من بلند نکرده؟! چرا این مرد این همه در نظرم پست شده؟! چرا ناهید عاشق این مرد شده؟! چرا من نمیتونم این مرد رو بفهمم!؟

دستش جلوی صورتم بالا میاد و انگشت اشاره اش به سمت در نشونه میره . انگار حرفی برای گفتن نمونده . صدام دوباره محو شده و بدون نیم نگاهی به سمت در راه می افتم .

من له شدم برای هزارمین بار ، اما نه مثل همیشه . این با همه ی له شدنهای زندگی ۱۹ ساله ی من فرق داره .

باید فکر کنم . باید ساعت ها تجزیه و تحلیل کنم . باید هزار بار هرچی بدم رو مرور کنم .

" مادرم یادم داده ، حقیقت آدم ها رو از چشماشون بخونم "

باید راز خوندن چشم های یخی رو از مادرم بپرسم .

" مادرم می گفت یه دختر کولی ، با همه دوسته مگه مجبور بشه با یکی دشمنی کنه . "

مجبورم دشمنی کنم؟! نمی دونم .

چندین ساعت وقت لازمه تا فکرام خط بگیرن . تا حوادث کنار هم چیده بشن . تا من تکلیفم رو بفهمم .

امشب این منم که باید با مادرم خلوت کنم .

در اتاق رو پشت سرم می بندم . اشکام راهشون رو پیدا میکنن و روی گونه ام سر می خورن . من اون قدر هم قوی نیستم .

پشت ماشین بافت جا می گیرم . اشک هام روی تار و پود پارچه میریزه و لا به لاش بافته میشه .

آدم ها کنارم میان و میرن . نمی بینمشون ، نمیشنومشون .
 دلم گریه داره ، بغض داره . خونه رو می خوام ، مطرب رو و مادرم رو .
 به کلون در می کوبم . باربد می دوه . مطرب نگران میشه . دیگه بغلش نمی کنم تا وسط حیاط ، نمی
 چرخونمش . مطرب می فهمه . باربد رو صدا می کنه و من به خلوتگاهمون پناه می برم .
 خلخال مادر رو روی مچ دستم میندازم . با سر انگشتم حلقه های کوچیکش رو تکون میدم و چشمامو می بندم
 .
 شش سالمه . توی کوچه بد جوری کتکم زدن ، بهم فحش دادن ، تحقیرم کردن . به دامن مادرم پناه میارم .
 اشک هام رو اون جا می ریزم . خودم رو خالی می کنم .
 هر دو دستش رو روی گونه های داغ از اشکم میداره ، سرم رو بالا میاره .
 لب هاش روی پیشونیم میشینه ، روی چشم هام ، روی گونه هام ، روی نوک بینیم .
 خنده ام میگیره . با پشت دست اشک هامو پاک میکنم و ازش می پرسم : مگه نوک بینی هم می بوسن؟! مادر
 نوک بینی رو نمی بوسن .
 می خنده . چقدر خنده هاش دل نشین بود . چقدر زندگی کنارش دل نشین بود . روی پاش میشونه منو .
 موهای به هم ریخته مو از دورم جمع می کنه . بچه ها کش سرم رو پاره کردن .
 شونه میزنه به موهام با سرانگشتاش . شروع می کنه به بافتن موهام و زمزمه می کنه :
 " بدون که چندان مقبول آدم های سطحی نیستی عزیز من ، هرکسی حاضر نیست با تو دم خور شه ، هرکسی
 تو رو نمی فهمه . "
 صحنه ی کتک خوردنم دوباره جون می گیره جلوی چشمم . اشک به چشم میارم و لب می زنم " چرا؟! "
 موهام رو با دست سه تیکه می کنه . هر تیکه رو از لای اون یکی رد میکنه و نقش میندازه به موهام .
 " چون دختر من بی نهایت خاصه . "
 سرم رو کج می کنم ، موهام لای دست های مادرم بالا میمونه .
 - همیشه خاص نباشم ، همیشه مثل بقیه بدوم ، میون بازیشون باشم؟!
 بافتن موهام به آخر رسیده . مادرم تیکه ای پارچه از دور دستش باز میکنه و موهام رو با اون گره می زنه .
 رهاشون میکنه پشتم و لب هاش روی سرشونه ام میشینن .
 " عاشق خاص بودنت باش دخترک من . تو قدرتمند تر از اونایی . زندگی رو یادشون بده . "

روی پاش می چرخم به سمتش . دستهامو گره می کنم دور گردنش و فرو میرم توی آغوشش . لب هاش میخنده . لبهاش همیشه می خنده
- آخه چطوری؟! "

" وقتی خدا کسی رو متفاوت به دنیا هدیه میده ، توی تک تک اجزای وجودش قدرت میزاره . "
نمی فهمم . سر تکون میدم . التماس میکنم که بگه چطوری؟! "

موهام رو میبوسه . بلندم میکنه و میچرخه . دوباره اشک هام گم میشن . قهقهه میزنم توی بغلش . چرخ و فلکم رو می پرستم . میون خنده هام میگه
" خودم یادت میدم عزیزکم "

باربد با مشت های کوچیکش به در می کوبه . ذهنم ۱۳سال پرواز می کنه و به زمان حال برمی گرده . دست روی زانو هام میذارم و از جا می کنم . مطرب و باربد رو نگران کردم . شرمنده ام .
در دو لنگه رو از دو طرف باز می کنم . دست های باربد روی هوا می مونه . مطرب پشت پنجره نگران نشسته . میدونم طاقت غم منو ندارن ، هیچ کدومشون . من حق ندارم ضعف نشون بدم ، به خاطر عزیز ترین های زندگیم .

دست باربد رو توی دست می گیرم و به سمت اتاق نشیمنمون میرم . جایی که توش میشینیم ، به همین سادگی .

پا توی اتاق کوچیکمون میذارم . مطرب لبخند نگرانی میزنه .

چرا نگرانه؟! مگه نمیدونه من دست پرورده ی کی ام؟! "

لبخند میزنم . به عمق همه ی نگرانی هاش . توی قلبش رو می کاوم و ذره ذره غم رو بیرون میکشم . نفس راحتش رو میبینم .

رو میکنم به باربد . پسرکم رو امشب روی دستام نچرخوندم . غم داره نگاهش .

روی زمین میشینم و به عوضش روی پام میشونمش . می بوسمش . درست همونطور که مادرم منو می بوسید . دم گوشش چیزی میگم که مطرب نمی شنوه .

با شیطنت سر تکون میده و بیرون میره .

یه استکان چای لب سوز و لب دوز میریزم .

میذارمش جلوی مطرب . همزمان باربد با تار مطرب بر می گرده .

مطرب پر از سوال نگاهم میکنه . خواهش می ریزم توی نگاهم .
کنارش چهار زانو میزنم و گوش میسپارم به نوای ساز و سوز صدای مطرب . مادرم هم این آهنگ رو از زبون
مطرب شنیده؟! کاش شنیده باشه .
مطرب زخمه می زنه به تار . نوای موسیقی توی گوشم میشینه . قلبم به دیواره ی سینه می کوبه .

پر کن پیاله را ،

کاین آب آتشین، دیربست ره به حال خرابم نمبیرد.

زانو هام رو جمع می کنم توی بغلم . سرم رو روشن میدارم و چشمامو میبندم .
چشمات سیاه بود . شاید رنگ دلش . شاید رنگی از گذشته اش . ولی سیاه بود .
رفتارش سرد بود ، نگاهش هم .

از رقص بیشتر نفرت داشت یا از من؟! نمی دونم .
چشمهای پدرم بسته است . لب هاش میخونه و من می دونم که مخاطب این آواز هیچ کس جز مادرم نیست .

این جامها که در پی هم میشود تهی

دریای آتشت که ریزم به کام خویش،

گرداب میرباید و آبم نمبیرد

رقصم رو به یاد داشت . حسی بهم میگه دردش نه رقصم بود و نه خودم . نفرت توی دلش ریشه داشت .
درختی تنومند بود توی قلبش . میوه ی نفرت می چید و تقدیم دیگران می کرد .
حال مطرب دگرگونه . آهنگ غمگینه با ضرب های طولانی . اما لذت توی صورت بارید موج میزنه . این پسر
جا پای مطرب میداره .

من با سمند سرکش و جادویی شراب

تا بیکران عالم پندار رفته ام

نگاه خالیش توی ذهنم جون می گیره . مردی که امروز توی چشماش زل زدم از زندگی خالی بود . نفسم تیکه تیکه میشه . خالی از زندگی یعنی .
صدای مطرب اوج میگیره . بارید هم چشم می بنده . من چشم هام بی نهایت بازه . زنگ های خطر توی گوشم به صدا دراومدن .

تا دشت پرستاره اندیشه های گرم
تا مرز ناشناخته مرگ و زندگی
تا کوچهباغ خاطرهای گریز پا
تا شهر یادها

دیگر شراب هم، جز تا کنار بستر خوابم نمیبرد!

ناهید امروز شراره های عشق رو تجربه کرد . با مردی که چهره ی واقعیش رو پشت درهای بسته ، به من نشون داد . نبضم تند میشه . ناهید رو چه کنم !؟

هان ای عقاب عشق

از اوج قله های مه الود دور دست،

پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من،

آنجا بیر مرا که شرابم نمیبرد.

آن بی ستارهام که عقابم نمیبرد!

لبهام رو جمع می کنم توی ذهنم .

" مادرم به من یاد داده زندگی بدم "

تنها دوست زمینی ام عاشق مردی تهی از زندگی شده .

دشمنی چاره ی کار من نیست . من برای دشمنی کردن بار نیومدم .
 " مادرم بهم زندگی داده تا زندگی هدیه کنم ، با رقصم ، با نگاهم ، با کلامم "
 باید زندگی تزریق کنم به رگ و پی مردی که نمیشناسمش .
 باید مردی لایق زندگی ناهیدش کنم . این رو به دوستی تنها دوستم مدیونم . این رو به دختری که بی توجه به کولی بودنم دوستم شد مدیونم .
 باید گرما بدم به زندگی مردی که بی دلیل یخ زده . تا گرمایش تن ناهیدم رو آتش بزنه . راه خوشبخت کردن ناهید توی دستای من اسیره .

در راه زندگی

با این همه تلاش و تمنا و تشنگی،

با اینکه ناله میکشم از دل که : آب ! آب !

دیگر فریب هم به سراهم نمیرد.

پر کن پیاله را... پر کن پیاله را

بارب دست به هم میکوبه . آهنگ به پایان رسیده . مطرب پر از سواله هنوز . لبخند میزنم به صورتش . حال رو عوض کرده مطربم . حال بی نهایت خوبه .

چای یخ زده روبروش . برش می دارم تا عوضش کنم .

خم که میشم جلوش زمزمه میکنه : حالت بهتره بابا!؟

استکان رو روی زمین جا میذارم . آخ که اگه سایه ی حمایت این مرد نبود من میشکستم .

کنارش جا می گیرم . سرم روی شونه اش خم میشه . حال عالیه .

ذهنم میگه آرامش زندگی همه مدیون مردیه که پشت و پناهمه . نفس عمیق می کشم تا عطر این لذت به تک تک سلول های بدنم رسوخ کنه .

دیگه از عتاب و خطاب مردی که نمیشناسمش دلگیر نیستم . من مردی مثل پدرم رو پشتم دارم . نگاه مادرم رو به زندگی دارم . چیزی کم ندارم ، هیچ چیز .

من آدم ها رو دوست دارم حتی اگه بهم نفرت هدیه کنن . من نفرت می خرم و عشق می فروشم . همون طور که مادرم ازم خواسته . همونطور که مادرم بذر نفرت رو از سر خونه ی خودمون جمع کرده . همونطور که مادرم یادم داده .

قلبم میناله از اون چه ذهنم برای خودش ، تصمیم گرفته . ذهنم اصرار داره دوست داشتن رو یاد مرد غریبه بده . مرد غریبه ی امروز رو آشنای ناهید کنه .

باربد داره با تار بازی می کنه کنار پای مطرب . ناخن به تار می کشه و با بلند شدن صداس ، چشم به مطرب و لبخند روی لبهاش میدوزه .

قلبم مخالفه . سخته ، خیلی سخت . اما من از سختیش نمی ترسم . موفق نبودن منو می ترسونه . از بین بردن زندگی ناهید منو می ترسونه .

مطرب ، باربد رو روی پا می گیره . سرش رو به سینه ی خودش میذاره . خونواده ی من توی یه بغل جمع میشن .

قلبم میگه بهتر نیست ناهید رو دور کنم؟! به مراتب احتمال موفقیت ، بیشتره .

ذهنم ناهید رو پیش چشمم میاره . اولین باره که چشمش برق زده . اولین باره که دل سپرده . حداقل تلاشم رو باید بکنم .

روزهایی که مادرم از این جمع کم نشده بود ، باربد توی آغوش اون آروم میگرفت و من کنار مطرب . سر مادرم روی شونه ی مطرب مینشست . دست مطرب پشت مادرم و یک بغل می شدیم . لب هام بی اختیار می لرزن .

می پذیرم . می پذیرم تلاش کنم . این جور ی حداقل مدیون خودم نیستم . ذهنم داد میزنه " اینه " ، قلبم میناله .

" قدم اول همیشه شناختنه ، زیر و بمش رو بشناس و توی میدون شکستش بده "

باید بشناسمش . اما از کجا؟! از کی بپرسم؟! به قدری سرد و یخه که بعید می دونم توی کارخونه حتی یه نفر جرات نزدیک شدن بهش رو داشته باشه . حتی خپل که به زور ده سانتی متر باهاش فاصله داره ، جلوش نفس هاشو نیمه می کنه .

لبم مودیانه می خنده . چشمهام از زور خنده ریز میشن . خپل بیچاره .

" چه خبر از کارخونه بابا؟! "

چشم های باربد خمار شدن اما به زور باز نگهشون میداره .
 ذهنم جرقه می زنه . تنها راه ریسه . اونه که فرستادش توی کارخونه . اون میدونه .
 خطاب به مطرب می گم : رییس مریضه ، میرم دیدنش فردا .
 استکان رو از لب هاش دور می کنه : براش هدیه ای بخر . دلش باید شاد شه که روی پا بیاد .
 لبخند میزنم . چشم میگم . مطرب بعد مادرم دیگه دلشاد نشد . سرپا نشد .
 باربد حواسمون رو به خودش می خونه . نگاهش خسته است ولی مصر به بیدار موندنه . با همه ی خواهش
 وجودش میپرسه : می رقصی برامون رامش؟!
 سرم بلند میشه از روی شونه ی مطرب . به نگاهشون ، نگاه می کنم . لبخند دوباره مهمون لبهام شده .
 دستام رو به بالا می کشم . کش میاد تنم .
 منم خسته ام . نه جسمم که عادت دارم به کار کردن . مجبور شدم به عادت داشتن .
 روحم امروز خسته است ، از کشمکش ، از تقلا برای بودن ، برای حذف نشدن ، از جنگیدن برای خودم بودن ،
 خودم موندن .
 دست روی سر باربد می کشم : بعد از شام .
 چشمک می زنم به برق بی نظیر چشم هاش . از جا بلند میشم تا غذای جسم بیارم . بعد از شام باید غذای روح
 بریزم به تن ته تغاری خونه .
 مطرب روی نشیمنگاه جلوی پنجره جا گیر میشه و گیتارش رو به دست میگیره . باربد روی پنجره ی کناری جا
 میشینه .
 روسری رو به کمر میبندم . مطرب گیتار رو بلند می کنه و روی زانو میداره .
 و من می لرزم از شوق ، شوق رقصیدن .
 " توی چشمهای طرف مقابلت زل بزن "
 چرخ میزنم و دامنم بالا میره . مطرب با چرخشم ضرب روی گیتار میزنه .
 باربد از شوق دست به هم می کوبه . تارهای گیتار می لرزن زیر انگشتای مطرب و ریتم به رقصم میپاشن .
 به پام رو بلند میکنم و به سمت باربد قدم برمیدارم . نوک انگشتای پام روی زمین میشینه . دستام دامنم رو از
 گوشه گرفتن و به کمرم بند شدن .
 شونه هام رو جلو میدم و کمرم خم میشه به جلو . نگاهم رو تیز می کنم و بی لبخند به باربد خیره میشم .

دسته‌هاش جلوی صورتش متوقف میشن . دهنش نیمه باز میمونه . مسخش میکنم . همونطور که مادرم منو سحر می کرد و من بی پلک زدن خیره میشدم به رقصش .

" هر موجودی نقطه ضعفی داری ، اونو پیدا کن "

توی ذهنم مادرم نقش میگیره که با ضرب های تند و بی وقفه ی گیتار مطرب ، پا به زمین می کوبید و دامنش توی هوا می رقصید .

مطرب همیشه برای من ضرب های آروم میزنه و برای مادرم ضرب های تند .

" از نقطه ضعفاش واسه پی بردن به عمق وجودش بهره ببر "

پا به زمین می کوبم . دامنم رو می چرخونم به راست . پا به زمین می کوبم . دامنم رو می کشم به چپ . چشم به چشم های باربد می دوزم که دامنم رو دنبال می کنه . لذت از نگاهش می ریزه . مطرب هم محو باربد شده . لبخند به لب داره مطربم . انگار حال پسرکش رو میفهمه .

جلوش روی زانو فرود میام . شونه هام می چرخن و همراه با حرکتشون من آروم آروم به عقب خم میشم . اونقدر خم ، تا سرم از دید باربد دور شه و روی زمین فرود بیاد . فاصله ی ضرب ها بیشتر شده . موقع غافلگیریه .

پاهام ، تا زانو روی زمین خوابیده و خودم از کمر تا شدم به پشت . کمرم رو هدایت می کنم به چپ و راست و موج می دم به تنم .

هماهنگ با ریتم های مطرب ذره ذره جمع میشم تا روی زانو بلند شم . توی یه لحظه از جا می پریم و روی زانو میشینم . صدای هین باربد لبخند روی لبم میاره . موهام روی صورتم نشستن . با یه دست همه شون رو به پشت هدایت می کنم .

مطرب دستش روی تارها نشسته و لبخند به لب ، نگاهش رو بین من و باربد می چرخونه .

باربد نفس تازه می کنه . لبخند می زنه . غرق لذت از چشماش پیدااست .

خودش رو توی بغلم پرت می کنه . از پشت روی زمین میفتم و قهقهه می زنم .

صدای خنده ی مطرب و باربد میون قهقهه های من گم میشن .

مقدمه ی فصل دو :

پیرمرد نفسی میگیرد . هر دو دستش روی عصا جاگیر میشوند و کمرش به پشتی مبل تکیه میخورد .
مرد جوان ، با پاهایی که به عرض شاننه باز شده اند ، با دستهایی که جلوی سینه ی ستبرش در هم گره خورده
اند ، روبرویش ایستاده .

پیرمرد لب تر میکند : از احوال کارخونه چه خبر ؟!

لبهای مرد کج میشوند ، پوزخند می نشیند روی لب هایش : خوبه .
هیچ وقت نباید جواب هایی بیشتر از یک کلمه از او توقع داشته باشند .

پیرمرد ، سرش را با تایید تکان میدهد : تو که باشی ، خیالم راحتیه .

پوزخند رنگ بیشتری میگیرد ، پر میشود ، عمیق میشود : حتی بهتر از وقتی که شما بودین .

تقه ای به در می خورد . با " بیا تو " گفتن پیرمرد ، در روی لنگه می چرخد .

خدمتکار قدمی جلو میاید و تا کمر خم میشود : مهمان دارین آقا .

پیرمرد سرفه اش را قورت میدهد ، با صدایی که به شدت شکسته و تکه تکه از سینه اش بیرون می ریزد می
گوید : راه ...نمایی ..شون .. کن .

مرد جوان ، واکنش نشان میدهد : من رسیدگی می کنم ، شما استراحت کنین .

بدون انتظار برای جواب شنیدن ، خارج میشود .

پیرمرد چند سرفه ی خشک از سینه بیرون می ریزد تا نفسش راحت شود .

وقتی پسرش هست ، نگرانی هایش نزدیک به صفر میشود .

فصل دوم : دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گوئی، دل چون آهنی دارم

نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم

خدمتکار میره تا خبر ورودم رو بده . گلدون رو دست به دست می کنم . مادرم همیشه معتقد بود ، بهترین هدیه گل و گیاهه . طبیعت و قدرتش باید توی هر خونه ای جریان داشته باشه .
خدمتکار رو می بینم که از پیچ راهرو می گذره . لبخند میزنم به صورتش ، عمیق و گوش تا گوش .
تا قدمی جلو میذارم ، مردی پشت سرش وارد میدان دیدم میشه .
یکه می خورم . شوک تک تک سلول هام رو می لرزونه . خیره میشم بهش .
تمام روز از این که باهاش چشم در چشم شم ، فرار کردم . نمی خواستم قبل شناختش دوباره غافلگیر شم .
قلبم لبخند میزنه " فیتیه پیچت کرد " . ذهنم خفه اش میکنه .
الان به یه اتحاد محکم بین قلب و مغزم احتیاج دارم تا جلوی این مرد بایستم .
خدمتکار جلوم ایستاده و اون مرد با قدمی فاصله پشت سرشه .
سعی می کنم با کمترین صدا ، آب دهنم رو فرو بدم .
پلک می زنم . همین قطع ارتباط چشمی ، چه قدر حالم رو بهتر می کنه .
نفس می گیرم و پیش قدم میشم : سلام .
هیچ موجودی از خودش صدا تولید نمی کنه . حتی پشه ای که از کنارم می گذره .
سرم رو آرام بلند میکنم . خدمتکار غیبت زده و غریبه مستقیم به من نگاه می کنه .
آب دهنم رو قورت میدم ، پر صدا ، سیب گلوم حرکتی می کنه . پلک می زنم و منتظرم که حرفی بزنه .
به گوشام شک میکنم لحظه ای . نکنه گفته و من نشنیدم . کمی لبم رو خیس می کنم . گلدون روی دستم
سنگینی می کنه . جا به جاش می کنم .
یه قدم به جلو برمیدارم : اومدم عیادت رییس .
صداش در میاد : حالشون مساعد نیست . تشریف ببرید .
نفس راحتی می کشم . با این حجم عظیم صدا ، امکان نداره حرفی زده باشه که نشنیده باشم .
گوشه ی لبم رو به دندان می گیرم . یه قدم دیگه جلو میرم .

فاصله ی بینمون خیلی کمه . اون قدر کم که گلدون رو به سمتش دراز کنم و دستش رو دراز کنه تا ازم بگیرش .

دستم با یه گلدون ، روی هوا میمونه . هیچ اقدامی واسه گرفتنش نمی کنه .
سرم ناخودآگاه کج میشه و چشمام ریز میشن.

" یادم باشه به ناهید بگم ، جلوی این مرد هیچ وقت پیش قدم نشه "
صدای تق تق خیلی سبکی پرده ی گوشم رو می لرزونه . رییس داره میاد .

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

به سرعت لبخندی که میخواد روی صورتم بشینه رو پشت نقابی از خیرگی پنهون می کنم .
صدای برخورد عصا با زمین نزدیک تر میشه . نفسم رو کمی حبس می کنم و وقتی مطمئن میشم رییس درست پشت پیچ راهرو رسیده . فوتش می کنم بیرون .
به صدام کمی حزن میدم و میگم : حیف شد که اجازه ندادین ملاقاتشون کنم .
چشماش به آنی براق میشه توی صورتم و تعجب ، جای اخم پایدار روی صورتش رو می گیره . حس کرده که رو دست خورده .

صدام کمی بالاتر میره ، فقط کمی : از طرف من بهشون بگین که براشون آرزوی سلامتی دارم .
لب زیریم رو به دندون می گیرم و سعی می کنم یک دفعه زیر خنده نزوم .
صدای رییس می پیچه : ببین کی اینجاست . دخترم .

از کنارش سر کج می کنم و به رییس نگاه می کنم . لبخند می زنم ، عمیق و واقعی .
همبازی من غریبه است نه رییس .

دستاش رو کمی باز کرده از هم برای استقبالم . چشمک ریزی به غریبه می زنم . از عمق دوستی من و رییسم بی خبر بوده والا اینجوری بی گذار به آب نمی زد . تعجب توی صورتش ، حتی از وقتی که منو روبروش دید هم بیشتر شده .

" یادم باشه به ناهید بگم ، رو دست خوردن اخماش رو از هم باز می کنه "

گلدون رو توی بغلم جمع می کنم و به سمت رییس راه می افتم . بی مقدمه ، مثل همیشه ، توی بغلش فرو میرم .

مثل همیشه تا چشمش به گلدون میفته زیر لب می گه : خدا بیامرزه مادرت رو .

مثل همیشه سکوت می کنم ، مادرم برای من زنده است . خیلی زنده . من صلاحیت آمین گفتن به این دعا رو ندارم .

به خدمتکاری که از پشت مراقبشه اشاره می کنه . گلدون رو از دستم میگیره و می برش پیش بقیه .

چند ثانیه ای با نگاه بدرقه اش می کنم . جای خدمتکار رو می گیرم . دستام دور شونه های رییس جاگیر میشن .

لبخند میزنه : پدرت چطوره ؟!

با لبخند جواب میدم : خیلی خوب .

ذهنم لحظه ای توقف می کنه . مرد غریبه رو نادیده گرفتم . نمی خواد عکس العملی ..

صداش رشته ی افکارم رو پاره می کنه : مطمئین می خواین این مهمون ناخونده رو بپذیرین ؟!

لبخند می زنم . جواب رو محول می کنم به خود رییس : این دختر هیچ وقت مهمون نیست کیانمهر . با هم به سمت اتاقش راه میفتیم .

" یادم باشه به ناهید بگم اسمش کیانمهره "

توی ذهنم اسمش رو تکرار می کنم . اسم خوبییه ، خوش لحنه ، بزرگه . به ناهید هم میاد .

به رییس کمک میکنم روی مبل بشینه . جلوش روی دو زانو میشینم و با سری رو به بالا نگاهش می کنم . می خنده توی صورتم . لذت می برم .

- باربد بزرگ شده ؟!

می خندم . چهره ی باربد و کودکانه هاش توی ذهنم نقش می بندن ، لبام می جنبه : مردی شده واسه خودش .

دست روی زانو میذارم و از جا می کنم . لبه ی تخت رو واسه نشستن انتخاب می کنم . درست روبروی رییس و پشت به در .

چشم رییس راه می گیره به پشت سرم ، از سر شونه هام نیم نگاهی میندازم . غریبه ایستاده . هیچ وقت از استیل ایستادش کوتاه نمیاد . مثل مردهای نظامی می ایسته ، یا شاید شبیه به بت سنگی .

لب بالام رو لای دندونام اسیر می کنم .

" باید به ناهید بگم که استیلش رو تغییر بده بعد از ازدواج ، این خیلی خشکه "

رو می کنم سمت رییس . وقت حرف زدن از ناهیده .

- دیروز که ناهید گفت مریضین و ..

کمی مکث می کنم باید حواسش جمع من باشه .

- جانشین فرستادین ، نگرانتون شدم !

می دونم که رییس راحت از اسم ناهید نمی گذره . نفس عمیق می کشم . لحظه ای پلک هام روی هم میشینه و با شنیدن سوال رییس با لبخندی واضح بازشون می کنم .

- ناهید چرا نیومد ؟!

توی ذهنم جواب می دم : چون اول من باید موقعیت رو بررسی می کردم .

بلند می گم : میاد ، خیلی زود .

نیم نگاهی به غریبه می کنم .

چشمش رو ریز کرده و نگاهم می کنه از پشت .

پشت چشم نازک می کنم براش . می خوام بسنجم عکس العملش رو .

صدای پوف عصییش به گوشم می رسه .

در حالی که دستامو روی پام قلاب می کنم با خودم می گم .

" یادم باشه به ناهید بگم ، واسش پشت چشم نازک نکنه "

رییس آه می کشه : یادش بخیر . کوچیک که بودی با مادرت میومدی اینجا . یادته ؟!

اوهوم خیلی سردی میگم . از اینکه خاطرات مادرم رو برام مرور کنن خوشم نمیاد . مادرم برای من زنده است .

زنده تر از خیلی از زنده های دور و برم .

رییس حالم رو نمی فهمه . بی توجه به من که دامنم رو چنگ می زنم و مشتامو روی پام فشار میدم ادامه میده : خیلی خانوم مهربونی بود .

این آدم ها از مهربانی های مادر من چی می دونستند؟! می دونستند که تنها پناه تنها دخترش بوده؟!!

- می نشست و برامون می خوند ، یادته کیانمهر؟!!

کیانمهر عین طوطی بی خاصیتی لب می زنه : نه .

" یادم باشه به ناهید بگم حافظه اش مشکل داره "

زیر لب ، جوری که غریبه که نزدیک تره بشنوه و رییس که دوره از ما نشنوه میگم : کنجد بخور ، واسه حافظه خوبه .

زیر لب ، جوری که من هم به زور می شنوم جواب میده : داروی بستن زبون یه رقاصه ی فضول چیه؟!!

- اون شعری که همیشه زیر لب زمزمه می کرد ، اولش چی بود؟!!

صدامو صاف می کنم .

این آدم ها می دونن شعری که مادرم همیشه زمزمه می کرد ، شعریه که پدرم به قصد اعتراف به احساسش برای مادرم می خونده؟!!

عشق من ای لاله روی من همچون بهار آمده

در گلشن آرزوی من چون گل به بار آمده

سرش رو با خنده تکون میده . این آدم که این همه احساس نزدیکی می کنه به مادر من ، می دونه که مادرم به خاطر دل باختن به این شعر و خواننده اش ، از ایلش طرد شده؟!!

سرم رو تکون میدم . فکرام رو بیرون می ریزم .

میخوام رییس رو از خط فکرش بیرون بکشم . لبام از هم که باز میشن .

- برام می خونیش؟!!

امکان نداره . این شعر باید با صدای مادرم توی ذهن این مرد باقی بمونه . سرم رو تکون میدم و مخالفت می کنم .

رییس آه می کشه . عزم رفتن می کنم . طاقت بیشتر از این شنیدن رو ندارم .

تا همین جا هم چیزهای زیادی از غریبه می دونم . وقتی بر می گردم که خودش نباشه و بشه بیشتر پرسید . باید ناهید رو برای یه دیدار آماده کنم .

از جا بلند میشم . رییس نگاهم می کنه . مهربونه مثل همیشه . اون که نمی دونه من درد می کشم از شنیدن خاطرات مادرم از زبون آدم های دیگه .

لبخند می زنم . سخته ، گونه هام درد میکنه و خشکه . لبخندم فقط کش اومدن دو طرف لبهامه . اما دیگران که نمی فهمند ، همه با خودشون میگن این دختر هزار مدل لبخند داره لابد .

چرا یک دفعه این همه اکسیژن از این فضا فرار کرده؟! نفس هام به شماره افتادن .

رییس میگه : هوای کیانمهر رو داشته باش . با کارخونه آشنا نیست . به نیازی هم اعتمادی نیست .

خنده ام میگیره . ذهن از نفس افتاده ام ، جون دوباره ای میگیره .

نیم نگاهی به پشت سرم می کنم . غریبه نیست .. جواب دادن و اذیت کردنش بدون حضورش ، مزه ای نداره .

سرم رو به خپل گرم میکنم که در هر جا و هر مکان قابلیت مسخره شدن داره : بهش اعتماد ندارین و معاونتونه؟!

شونه بالا میندازه . لباس همزمان روی هم فشار میارن و خط میفته از لبه اش تا چونه اش .

نمی دونه چرا خپل معاونشه . این میتونه ساعت ها منو سرگرم کنه .

رییس نگران به پنجره نگاه می کنه : بمون بگم کیان برسونت .

طوطی عزیز ناهید " نه " محکمی میگه که با " نه " ظریف من همزمانه .

عالیه . ما هر دو چشم دیدن همو نداریم .

" یادم باشه به ناهید بگم ، ازدواجش با این مرد قطبی ، باعث به هم خوردن دوستیمون میشه "

ذهنم میگه : شاید تجدید نظر کنه .

قلبم میگه : میشه این دختریو به حال خودش بذارین؟!

نمی دونم کی به اتاق برگشته . جلو میرم و روی سر رییس رو می بوسم . درست اونجایی که مو نداره رو .

می خنده از ته دل . از خنده اش من هم می خندم . اخمهای غریبه بیشتر به هم گره می خوره .

پشتم رو صاف می کنم . نگاهی به در می کنم . جلوش ایستاده و این یعنی باید از کنارش رد شم تا برم بیرون .

ثانیه ای به چشمه‌هاش نگاه میکنم . خداحافظی بلند و پر انرژی ای تقدیم رییس میکنم و قول میدم که باز هم به دیدنش برم .

شونه به شونه ی غریبه که میرسم ، سرش خم میشه سمتم : نمیخوام اینجا بینمت .
لبهام کش میان ، این بار واقعی . نه از حرفاش ، از بوی عطر تلخ و سنگینش ، عطرش هم مثل خودش نچسبه .

بی جوابش میذارم ، هر دو می دونیم که قرار نیست به حرفهای هم گوش بدیم .
با بسته شدن در بزرگ باغ پشت سرم ، نفسم رو بیرون میدم . تنم خسته است ولی روحم حس تازگی داره .
برنده ی این بازی من و ناهیدیم .

غریبه پشت ظاهر سنگی اش " قلبی از جنس پوست و گوشت و خون " داره .

**

آرنجم رو به زمین تکیه میدم و سرم رو روی کف دستم میذارم ، به پهلو می چرخم سمت مطرب .

طاقباز خوابیده . چشماش بسته است توی تاریکی اتاق ، ولی من میدونم بیداره .

لبام از هم باز میشن و همزمان با پرسیدنم ، پتو رو روی بارید مرتب می کنم که میون ما خوابش برده .

- مادرم چه جور بود مطرب !؟

نور کمی از ماه ، توی اتاق کوچیکمون رو روشن کرده . توی همون نور اندک هم ، باز شدن چشما و خندیدن

لب های مطرب رو می بینم .

- مادرت یه زن معمولی نبود .

نفشش رو عمیق بیرون میده . نفسم رو حبس میکنم .

- بار اولی که مادرت رو دیدم ، توی دلم اتمام حجت کردم که یا با این دختر ازدواج می کنم یا پای هیچ زن

دیگه ای توی زندگیم باز نمیشه .

می خندم . مادرم خوشبخت است به خاطر داشتن چنین شوهری .

- وقتی می رقصید دوست داشتتم همه ی اطراف خاکستری باشه و فقط من و اون باشیم .

چشماش راه می کشند . تصورات ذهنی اش به رقص آمده اند .

جواب سوالم رو میدونم اما باز هم میپرسم : مادر چی !؟ اون چقدر دوستتون داشت !؟

به پهلو می چرخه . دستش رو زیر سرش ، روی بالش می ذاره . با لبخند نگاهم می کنه :

- واسه ی مادرت فرق می کرد . دوستم داشت ، خیلی زیاد . ولی وابستگی هایی هم داشت که دست و پاش رو می بست .

می دونم درباره ی خانواده ی مادرم حرف می زنه . پدر و مادرم برای با هم بودن ، زیاد قربانی دادند .

- خانواده ی کولی ، خیلی سخت به یه غریبه اعتماد می کنن . خانواده ی مادرت خیلی متعصب با خواستگاری من برخورد کردن . باید بین من و اونا یکی رو انتخاب می کرد .

دست دیگه اش ، روی دستم ، روی شونه ی باربد میشینه . سینه ی باربد با نفس عمیقش از این تماس بالا می ره . نگاه هر دومون بهش دوخته میشه .

- مادرت مردد بود . هر دو رو می خواست .

لب هایم از هم باز می شوند : اونجا بود که براش اون شعر رو خوندی .

لبخند پهنش ، نشان از لمس دوباره ی شیرینی اون روز زیر پوستش داره :

- سر یه ساعت قرار گذاشتیم تا جواب قطعیش رو بده .

چشم هاش رو روی هم میذاره : کاروانشون توی دامنه ی کوه اتراق کرده بود و من روی یه تخته سنگ بزرگ ، لب جاده منتظر مادرت بودم .

دستش رو از روی دستم بر می داره و به پشت دراز می کشه : اومدنش رو که دیدم ، گیتارم رو برداشتم و شروع کردم به زدن .

عشق من ای لاله روی من همچون بهار آمده

در گلشن آرزوی من چون گل به بار آمده

گل به چمن، چون دل من، دل به تو بسپارد

ماه فلک روشنی از روی تو دارد

لبه‌هاش از حالت خنده خارج می شن : مادرت عاشق رقص بود . قدم هاش ریتم گرفت به سمتم . باد موافق بود و نوای موسیقی رو براش می برد .

چشم هاش به نقطه ای در سقف خیره میشه : هرچی جلوتر اومد ، تندتر خوندم . توی ده قدمیم ، چرخ زدن و برام رقصید ، نرم و روان ، انگار این آهنگ رو هزار بار شنیده .

سینه اش رو از هوای کم اتاق پر می کنه : هر دومون فراموش کردیم چرا اونجاییم .

لبه‌ایش رو روی هم میماله و به داخل دهانش جمع می‌کنه : آخر رقصش ، جلوم روی زمین نشست . نفس گرفت و گونه اش روی دستم نشست . روی موهاشو بوسیدم و زمزمه کردم " خوشبختت می‌کنم " قطره اشکش روی دستم چکید " چاره ی دیگه ای نداری "

جان بخشی ، دل خواهی
تو هرچه کنی جفا مکن ،
اگر کنی به ما نکن مرا پناهی
از دردم آگاهی
من بار غم جفای تو
می کشم از برای تو

چشمه‌هاش ریز میشن : بدون این که برگرده ، بدون یه تیکه لباس از بغل همون جاده راهی شهر شدیم . گوشه ی لبم رو به دندون می‌گیرم . با ترس و لرز می‌پرسم : اگه به عقب برگردی .. حتی نمیداره جمله ام رو تموم کنم . به پهلوی مخالف می‌گرده . می‌دونم توی خیالش با مادرم خلوت می‌کنه .

تشر می‌زنه بهم : دیگه هیچ وقت این سوال رو نپرس .. شب بخیر آروم و خجلی زیر لب زمزمه می‌کنم . پشت میکنم به مطرب و باربد . به مادرم و مطرب فکر می‌کنم . به سختیهایی که کشیدن . به اینکه عشق رو درک کردن و تا آخرش پاش موندن . به این که خوشبخت بودن .

یعنی ناهید هم این همه پای عشقش دوام میاره؟! یعنی منی که از زنانگی فقط مادرم رو شناختم ، می‌تونم عشقی به این عظمت رو به زندگی دوستم بیارم؟! کارهای زیادی واسه آماده کردنش باید انجام بدم .

**

نیم بیشتر پیاده روی های مسیر رو دویده ام . به ناهید که می‌رسم ، دست به زانو میشم و نفس های عمیق می‌کشم تا بتونم حرف بزنم .

چشمای ناهید از اندازه ی استانداردشون بازتر شدن و قیافه اش انصافا بانمکه . به دوروبر نگاه می کنم . خدا رو شکر خبری از غریبه و خپل نیست . میذارم متعجب نگاه کنه .

" برخورد اول خیلی مهمه "

درست که برخورد اولش رو خراب کرده بود . ولی فرصت برای تصحیحش داشتیم . حافظه ی بد غریبه به دادمون می رسید .

دستش رو می گیرم و میکشمش ته صف کارگرا که واسه کارت زدن بسته شده . نفس عمیق میکشم . چشمام لحظه ای واسه تمرکز بسته میشن :

- خوب .. اول از همه این که اسمش کیانمهره .

گیج نگاهم میکنه و سر تکون میده . پوف میکشم . توی این بی وقتی ، گیج بازیاش غیر قابل تحمله . - اونی که جانشین رییس شده .

چشماش برق میزنه لبخند میزنم ..

- پسر ریسه .

نیشش شل میشه . برق چشماش رو به تاریکی میره .

با کف دست به شونه اش می زنم : چته؟! نگفتم که پسر شاه آرتور سومه ، رییس از خودمونه .

می خندم و به روبرو نگاه میکنم . چند قدم از صف عقب مانده ایم . می کشمش دوباره .

قلبم میگه : این دختر اونقدر که فکر می کنی عاشق نیست .

مغزم هشدار میده : این دختر یه عاشق ترسوئه ، دلش رو قرص کن .

تایید میکنم و به ناهید رو می کنم . سرش رو پایین انداخته و با نوک کفش ، سنگریزه ای رو قل میده روی زمین .

- پسر خیلی مهربونیه . البته نه برای هر کسی . واسه اعضای خانواده اش .

چشمک ریزی به چشماش می زنم و حالا که توجهش رو جلب کردم ادامه میدم : قلبش مهربونه ، برعکس قیافه ی سختی که واسه خودش ساخته .

لبهای ناهید کمی کج میشه . امید توی دلش جوانه زده .

- حافظه اش یکم ضعیفه .

نخودی میخندم ، ناهید همراهیم میکنه .

صاف می ایستم و چند قدم دیگه رو تا ته صف طی می کنیم .

- جلوش زیاد نخند ، سفت و سخت باش . مثل خودش . با کمی زنانگی چاشنی رفتارات . بهش زل نزن ، بذار نگاهت کنه و وقتی دیدی نگاهش به تویه مستقیم به چشمش نگاه کن . اخم نکن ، لبهاتو غنچه نکن . پشتت رو صاف نگهدار . شل و لوس حرف نزن . بذار بفهمه با یه زن طرفه ..

ناهید نوچ می کنه ، زیر لب میغره : یه نفس بگیر خوب حداقل .

لبخند میزنم و بی توجه به حرفاش ادامه میدم : وقت نداریم ، الان پیداش میشه .

به دورم نگاه می کنم تا مطمئن شم هنوز وارد نشده : خیلی مشتاق خودت رو نشون نده . خیلی دست نیافتنی هم نباش . مهمه که خودش به سمت بیادا .

با سر تایید میکنه . حرصم میگیره . حسی بهم میگه خراب می کنه امروز .

- خاص باش . به اندازه ی خودت . مردایی مثل اون ، از زنا ی خاص خوششون میاد .

یک قدم ازم عقب میفته و می ایسته . برمیگردم و نگاهش میکنم . لباش ناباور و مسخ می لرزه : اینا که خصوصیات تویه .

با کف دست به پیشونی میکوبم : من زیادی خاصم . به دردش نمیخورم ، خیالت راحت .

به سمتش میرم و دوباره دستش رو می کشم . چیزی نمونده که وارد سیلو شیم . دلم شور افتاده . برای آخرین کلام فقط میگم : جاتو با یکی از ماشینای دور من عوض کن تا باهات حرف بزنم .

سر تکون میده و قبول میکنه . جلوتر میفرستمش تا کارت بزنه .

دلم آشوبه . یه اتفاقی قراره بیفته .

جلوی میز می ایستم و دست دراز میکنم واسه ی کارتم .

دستهای چاق و بد فرم خپل زودتر چنگ میزنه بهش . چشمام از چشمش جدا نمیشه .

صورتتم جمع میشه از این حس بد . مغزم داد میزنه کاش ضربان تند قلبم به گوشش نرسه که واویلاست .

چشمامو میبندم و رو برمی گردونم سمت ناهید .

ناهید چند قدم دورتر ، از بالاتنه چرخیده به سمتم و نگاهم میکنه . توی چشمام میبینه که باید بایسته .

دستم هنوز روی هوا معلقه و نگاهم به نگاه ناهید . یه نگاه آشنا تا آرامش بگیرم .

سایه ی تیره ای پشت سر ناهید ظاهر میشه . چشمام رو کمی بالاتر میارم و به چشمای غریبه برمیکورم .

نفسام دارن تیکه تیکه میشن .

ناهید به پشت برمی گرده و از دیدن غریبه ، جیغ کوتاهی میکشه . چشمش دوباره بیش از حد باز میشن . هر دو دستش رو روی دهنش گذاشته .

می دونستم خراب میکنه .

چشمامو میبندم . حافظه اش هر چقدر هم ضعیف ، تکرارها رو فراموش نمیکنه . باید چاره ی دیگه ای پیدا کنم .

کارگرای بیشتری جمع شدن . متعجب از اولین صبحگاهی که حادثه ای توی وجودش داره .

دوست ندارم دست دراز کنم ، که خپل دستش رو پس بکشه ، که من تحقیر شم .

هر دو دستم رو مشت شده ، روی میز میذارم . پلکهام روی هم میفتن و با بلند شدنشون میشم رامشی که هیچکس نمیتونه سدهاش رو بشکنه .

مجنون نه ! من باید خودم جای خودم باشم

باید خودم بی واژه لیلای خودم باشم

به چشمای خپل زل می زنم . با نفرتی که کمی لبم رو کج کرده و نفسم رو تند کرده .

از پایین به بالا نگاهم می کنه . با پوزخندی که لبش رو خیلی کج کرده .

سکوت بدی توی فضاست ، آبستن یک اتفاق .

عمری مرا دور تو گردیدم دمی بگذار

گرداب نا آرام دریای خودم باشم

قصد ندارم سمت ناهید و غریبه برگردم . تکلیف من با اونا معلومه . این قالب سخت و بتنی فقط برای خپل بسته شده .

خپل بالاخره لب باز میکنه : رییس دستور داده بدون لباس کار ندارم وارد بشی .

به لباسام نگاه میکنم و پوزخند میزنم . میخواد منو همرنگ جماعت کنه ، اونم با لباس .

من با لباس هم متفاوتم .

شیدایی شب های بی لیلا به من آموخت
باید به فکر روح تنهای خودم باشم

لب میزنم ، پر از غیض : کدوم رییس؟!
صداش از کنارم بلند میشه : این کارخونه فقط یه رییس داره .
به غریبه نگاه میکنم که ناهید رو پشت سر گذاشته و کنار من ایستاده . خراب کرده ، وگرنه از کنارش جم
نمیخورد .

بیهوده بودم هرچه از دیروز تا امروز
باید از امشب فکر فردای خودم باشم

به غریبه نگاه میکنم . پوزخند کنار لبم ، ناگزیره : تنها رییس این کارخونه با لباسای من مشکلی نداره ..
میدونه پدرش رو میگم . ابروهایش یه تای دیگه توی هم بافته میشن . حس میکنم الان به جای چند چین ریز
، میون ابروهایش دره درست کرده .
فکرم میخنده . مغزم به زور جلوی نشوندن لبخند روی لبهامو میگیره .

بگذار من هم رنگ بی دردی این مردم
در گیرودار دین و دنیای خودم باشم

حالا که شمشیر از رو بسته ، منم کوتاه نیام .

اما نه...! من آتش به جانم، شعله ام، داغم
نگذار یک پروانه هم جای خودم باشم

- رییس اینجا منم ، جلوی من لباس فرم میپوشی . اگه پدرم برگشت تو هم برگرد به حال خودت .

پوزخندم عمق میگیره . ریشه میگیره توی ذهن و قلبم .
این آدم های هم رنگ ، معنی خانواده رو میفهمن !؟
چه راحت و سرد از برکنار شدن پدرش حرف می زنه این متمدن .
کارگرا کم کم متفرق میشن . فهمیدن که اینجا قرار نیست دادی زده بشه یا لبی پاره شه . من کولی خوب بلام
متمدنانه مشکلاتم رو حل کنم .
خپل از جاش بلند شده و سمت دیگه ام ایستاده . یه دست لباس فرم رو به سمتم میگیره .
به ضرب از دستش چنگ نمی زنم . من ثابت می کنم میون هزار تا آدم با لباسای یکسان ، این منم که متمایزم
. .
آروم تر از هر زنی روی زمین ، لباس رو میگیرم .
بدون نگاه کردن به چشمهای کسی ، فاصله ام رو با ناهید طی میکنم و کنارش به سمت رختکن میرم .
ناهید دست به سینه کنارم ایستاده . من دارم روپوش فرم رو تنم میکنم . لب و لوجه اش آویزونه . مگه منو
نمیشناسه !؟
بهش چشمک می زنم : وقتی زنش شدی پدرشو درآر .
می خنده اما نه اونقدر عمیق که لازمه .
- رامش اون هیچ وقت نیامد با دختری مثل من ازدواج کنه .
روی نیمکت میشینم . به چشمش زل می زنم و می پرسم : دوشش داری !؟
سرش رو بالا و پایین میکنه . گونه هاش رنگ می گیرن . هنوز اول راهه . با من من میگه : خوب .. اینکه تنها
مهم نیست .
نمیذارم ادامه بده . دستمو بالا میارم .
نفس می گیرم تا سخنرانیمو شروع کنم : فکر میکنی براش مهمه که دقیقا چه شکلی هستی یا چه فاصله ای
باهاش داری !؟
غمگین نگاهم می کنه . خم میشم تا کفشام رو به پا کنم و ادامه میدم : بهش نشون بده که توی هر موقعیتی
که امروز هستی ، یه زن قابلی . کسی که فاصله ی طبقاتیش باعث نشده ، یه خنگ بی دست و پا باشه که از
پس زندگی خودش هم برنیامد ، چه برسه به یه زندگی دونفره .

از جا بلند میشم . به سمتش میرم . دستش رو می گیرم و مطمئن زمزمه می کنم : کیانمهر پسر مردیه که من کولی رو دختر خودش میدونه . هرچقدر هم بد باشه ، ذاتش با اون مرد یکیه .

لبهام به خنده باز میشه : تصور کن با یکی عین خودش ازدواج کنه

سرم رو بالا میگیرم و با خنده ادامه میدم : خدای من قطب شمال هم کم میاره جلوشون .

سرم رو تکون میدم به طرفین و می خندم . کیانمهر با زنی مثل خودش ، توی لباس اسکیموها جلوی چشمام نقش مینندن .

به سمت در راه میفتم . دنبالم نیاد و ایستاده سر جاش . به پشت برمیگردم و مینالم : فقط خواهشا وقتی میبینیش دیگه خراب کاری نکن . من یه تعداد محدودی رو می تونم ماست مالی کنما .

بالاخره کمی می خنده . شل و ول و مردد . ولی خنده است دیگه .

کنارم میاد و بغلم میکنه . کنار گوشم میگه : مرسی رامش ، امیدوارم مردی که لیاقتت رو داره نصیبت شه .

از خودم جداش می کنم و با خنده ای که صدام رو کمی میلرزونه زمزمه می کنم : خپل چطوره !؟

قهقهه می زنیم و با هم از رختکن به سمت ماشینا راه میفتیم .

من توی لباسهای فرم یه کارخونه با صد تا کارگر ، هنوز هم یه کولی ام که خنده به لب میشونه . غم ها رو پاک می کنه و معنی تمام آرزوهای کوچیک آدم هاست .

مغزم استدلال میکنه . درست که ناهید خیلی هم مشتاق نیست ، ولی این از بی عشقی نیست .

قلبم تصدیق می کنه برای اولین بار . ناهید فقط اعتماد به نفس پر و بال دادن به این عشق رو نداره .

جلوی ماشین می ایستم و به کار میندازمش .

تلق تلق هاش ریتم خالی ذهنم رو میسازه .

ناهید سمت راستم پشت ماشین جا گرفته . حتی نمی دونم کی جاشو عوض کرده .

چشمم به پارچه دوخته است .

توی ذهنم لبه های پارچه رو بلند می کنم ، مثل یه چادر دور خودم می چرخونمش .

پارچه موج میگیره و بالا و پایین میره . من می چرخم دور خودم .

موهام بازه روی شونه هام و دامن پرچینم با رقص تندم می لرزه .

سفیدی پارچه و رنگی لباسای من ، توی محیط بی رنگ ذهنم ، یه نقاشی ساخته از من .

مثل یه ماتادور میون خالی ذهنم ، پارچه رو تکون میدم . گاهی می برمش به راست ، گاهی به چپ .

به دست به کمر ، یک دست روی هوا نرم میچرخه و پایین میاد .
 پارچه از لای انگشتم روی زمین میفته و من اونقدر خم میشم تا برش دارم .
 دوباره دور سرم میچرخونمش .
 همراه با چرخش دستام به دور سرم ، بالا و پایینش میبرم و پارچه فضایی دورم میگیره که فقط متعلق به منه .
 فضایی که توش ارومم و مطمئن .
 گوشواره های صدفم ، خلخال پاهام ریتم ساده ی رقص من شدن .
 کاملا هماهنگ با هر حرکتیم .
 پارچه رو با همه ی بلندیش رو به هوا پرت می کنم . نرم و حریری زمین میاد . خم میشم و به ذهنم تعظیم میدم .
 دست ناهید روی شونه ام میشینه . همه ی دستگامهای دورم خاموشن . چند ساعته که من توی ذهنم با اون پارچه رقصیدم؟!
 اونقدر زیاده که وقت ناهار شده .
 تمام اجزای صورت ناهید رو از نظر می گذرونم . لبهام به خنده وامیشن .
 دویدن یکی از کارگرا از پشت سرمون ، گردو خاک به پا می کنه .
 ناهید دستش رو روی دهنش میذاره و سرفه می کنه . خشک و قطع نشدنی .
 مثل وقتی که ذره ای توی راه نفس هات میشینه و اونقدر می چسبه که با همه ی سرفه های دنیا هم نفس نمی گیری .
 دستم روی پشتش ، بین دو کتف ، آرام ضربه میزنه .
 نترسیدم از سرفه هاش . من با سرفه ها خو گرفتم . از ناگهانی اومدنشون هول نمی کنم .
 سرم رو کنارش خم می کنم . دستاشو به تنه ی ماشین بند کرده و روشن تا خورده .
 میپرسم " بهتری؟! "

نفسی برای جواب دادن نداره ، آرام سر تکون میده
 به جای سالن استراحت ، سمت حیاط ورودی میریم ..
 اون جا اکسیژن بیشتری واسه زندگی هست .

روی لبه ی جدول کنار هم میشینیم . رنگ و روی ناهید دوباره به حال عادی برگشته و نفساش منظمه ، خطری نیست .

ساندویچش رو به دست می گیره و آروم میگه : جدیدا این سرفه های خشک اذیتم می کنن .
آروم میگم : اگه نگرانی براشون برو دکتر .

سرش رو به معنی نه تکون میده . نگران سرفه های خشکش نیست .

با دهن پر لب می زنه : مثلاً به من گفتی پیام کنارت که حرف بزیم . چهار ساعته توی خودتی .

لقمه رو قورت میدم : دیدی که صبح غافلگیر شدم . به تمدد اعصاب نیاز داشتم .

به چشمای بیرون زده اش لبخند می زنم . چشمک ریزم از تعجب چشماش کم میکنه .

گاز دیگه ای از سر ساندویچم میخورم .

ناهید به روبرو نگاه می کنه و آروم زمزمه میکنه : به نظرت کیان مرد خوبیه ؟!

پقی می خندم ، چه زود صمیمی شده .

زیر لب می غره " کوفت "

به زور لقمه رو فرو میدم . نفس عمیقی میکشم تا خنده رو پس بزنم .

- نمیدونم که چقدر خوبه . ولی عشق ارزش امتحان رو داره .

متعجب نگاهم می کنه . به نگاهش لبخند می زنم و در جواب چشمای پر از سوالش میگم : ممکنه خیلی

سختی بکشین . ممکنه خیلی جاها تفاوت هاتون اذیتتون کنه . ولی اگه عشقتون واقعی باشه ، ارزش چشیدن

طعم یه زندگی مشترک رو داره .

ناهید میپرسه : امیدی هست به من ؟!

نخودی می خندیم . لقمه نمیداره حرف بزیم ولی سرم رو تایید کننده ، تکون میدم .

لبه‌هاش میخنده و توی رویای زودهنگامی لب میزنه : اگه جور شه ، اسم اولین بچه مون رو تو انتخاب کن ..

قهقهه می زنم . من از صد متری خونه اش هم اجازه ی رد شدن نخواهم داشت .

دوباره از لای دندوناش میغره " کوفت "

لقمه ی بعدی رو قورت میدم و لبام می جنبه : تو دختری هستی که هر مردی باید آرزو داشته باشه باهات

ازدواج کنه .

بهش نگاه میکنم که لبخند داره ، ادامه میدم : خودت رو جلوش دست کم نگیر .

با التماس غر می زنم : این قدر هم جلوش دستپاچه نشو .
 نخودی می خنده . خجل و سر به زیر میگه : دست خودم نیست . خیلی با ابهته .
 چشماش راه کشیده و دستاش جلوی سینه توی هم قلاب شدند .
 بیش از حد پروانه ایه .
 برای اینکه خوب توی ذهنش فروبره ، تاکید میکنم : باید کاری کنی که هر جا نگاه می کنه ، تصویرت بیاد
 توی ذهنش .
 سرم رو کج میکنم و مستقیم به چشماش خیره میشم : آخه کی دوست داره دم به دقیقه چشمای قلنبیده ی
 همسر آینده اش توی ذهنش بیاد .
 قهقهه می زنه : قول میدم حواسمو جمع کنم .
 با سر تاییدش می کنم و ادامه میدم : کار خوبی می کنی .رییس دیشب از حالت پرسید .
 لبخند خبیثی می زنم : یکم که اینجا خودتو جا انداختی ، برو خونه دیدنشون .
 ناهید هم لبخند خبیث میزنه . زیر لب میپرسه : مثلا تا کی ؟!
 فکری میشم . بعد از مکثی چند ثانیه ای میگم : تا آخر هفته . نباید فراموش کنه که پدرش خواسته بینت .
 لبهام دندون نما میخندن . ناهید لبخندهای خجول و زیرزیرکی میزنه .
 میدونم که زیر این لبخندها ، دنیایی از رویاهای دخترونه خوابیده .
 دوباره توی سیلو و پشت ماشین بافت ایستادم .
 ناهید که کنارم ایستاده هنوز کمی خشدار نفس میکشه .
 مادرم هم روزهای آخرش سخت نفس میکشید . سرفه میکرد ، خشک و پر از درد .
 خپل کنارم می ایسته . چشم دور و بر می گردونم . هرجایی که اون نیست . هر منظره ای که توش مردی به
 اسم نیازی نباشه که افق دیدم رو پر کنه .
 مغزم تکرار می کنه تا اروم بگیرم " این فقط یه بازرسی ساده است ، الان گورشو گم میکنه "
 خدا رو شکر که این ماشین اون قدر پر سر و صدا هست که نمیداره صدای حرفاش به گوشم برسه .
 به ناهید نگاه می کنم . هر از گاهی به سمتم برمی گرده و لبخندای آرامش بخش می زنه .
 خپل یه قدم دیگه به سمتم میاد . از جا می پریم و فاصله می گیرم .

من امروز چه مرگمه؟! کم آوردم جلوی غریبه و خپل؟!
 چرا مثل همیشه خوددار نیستم؟!
 مربوط به دلشوره ی صبحه . با این که اتفاقی که منتظرش بودم افتاده ، اما انگار هنوز دلم خسته است از تپیدن . به خونه و آرامش مطرب نیاز دارم تا دوباره کولی باشم .
 همش تقصیر غریبه است . تحقیرش کار رو به جایی کشونده که خپل که جرات نداشت نزدیکم شه ، حالا کنارم ایستاده و خیره نگاهم میکنه .
 می ترسم بالا بیارم ، به ستوه اومدم .
 به مطرب و باربد و عشقشون احتیاج دارم .
 مادرم هم هر وقت به ستوه میومد به پدرم پناه می برد . همیشه اون بود که حس زن بودن بهمش می داد ، حس کولی بودن ، حس بی نقص بودن .
 من زن نیستم ، یه دخترم که باید از پدرم ، از مطرب حس زندگی بگیرم .
 خپل نیشخند داره روی لباش . واقعا به یه زن خوب احتیاج داره که توصیه های زیبایی بهمش بده . این نیشخندها کریه ترش می کنه .
 سرم رو به پارچه گرم میکنم . وقتی آمادگی روبرو شدن باهاشون رو ندارم ، بهترین کار بی محلی کردنه . دستگام خاموش میشه از کنار پوف می کشم . مگه همزنم نکردن که نباشم چی از جونم میخوان؟!
 عصبی سر بلند میکنم . غریبه جلوی خپل ایستاده .
 برعکس تصورم نگاهش به من نیست . اصلا طرف حسابش من نیستم .
 به پشت سرم و ناهید نگاه میکنم . زیرزیرکی نگاه میکنه و سریع چشم میگیره ، نه من رو ، غریبه رو .
 دوست دارم کله مو به تنه ی ماشین بکوبم از دست این دختر . نگاههای قایمکی تا حالا کی رو عاشق کرده ، که غریبه دومیش باشه؟!
 صدای غریبه توی گوشم میپیچه : اینجا چیکار میکنین؟!
 خپل دستپاچه و با من من ، نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به دور و برش میندازه و دهن باز می کنه : اومدم سرکشی دیگه .
 پوزخند غریبه به قدری بلنده که گوش همه رو کر می کنه ..نیم نگاهی به من میندازه ، عصبی و پر از حرص .
 - من گفتم از کارخونه سرکشی کنین ، نه از این کارگر به خصوص .

لبام می لرزه .. چرا؟!

مگه واقعا کارگرس نیستم؟!

خیل خنده ی مصنوعی میکنه . کارگرا حواسشون جمع ماست . سرم رو پایین میندازم ، من یه کارگرم ،همین .

- این خانوم توی کارشون کمی مشکل داشتن .

با سرعتی سرم رو بلند می کنم که صدای استخوان گردنم در میاد .

به خیل نگاه میکنم . نه متعجب ، خشمگین نگاهش میکنم .

چطور جرات می کنه منو قاطی دروغ های احمقانه ی کثیفش کنه؟!

لبام از هم باز میشن ، نه برای حرف زدن ، واسه فریاد کشیدن .

دست غریبه ، همراه با نگاه خصمانه و تندش ساکت میکنه . دلخورم ، خیلی . کارگرم درست ولی حق دارم از

خودم دفاع کنم .

- این خانوم بعد از دو سال ، هیچ مشکلی ندارن . بفرمایین سرکشی تون رو تموم کنین .

خیل پشت به من دور میشه .

بغض توی گلوم بالا اومده .

چه خودت توی لجن فرو بری ، چه روت لجن بریزن ، در هر دو حالت کثیف شدی و چندش وجودت رو میگیره

خم میشم و دستگاه رو روشن میکنم .

دوباره چشم به پارچه می دوزم . بی توجه به ریسم که هنوز خصمانه نگاهش روی منه .

از کنارم که رد میشه ، زیر گوشم زمزمه میکنه :

- این فقط یه چشمه از بلاهاییه که در انتظارتیه .

منظورش رو نمیگیرم . حالم بده . دیگه چه بلایی قراره سرم بیاره؟!

من فقط یه کارگرم و توی زندگی یه کارگر قاعدتا اتفاق مهمی نمیفته .

به مدرسه فکر میکنم ، به دوستانی که نداشتم . به اینکه الان فقط یه کارگرم ، نه یه بچه ی تیزهوش و

درس خون .

یه روز طولانی و مسخره که با کلی تمرکز و تحمل ، هم چنان انرژی بدنم رو تموم کرده . باید کشون کشون

خودم رو به خونه برسونم و فقط بخوابم .

**

مادرم سرفه میکنه و خون بالا میاره . من همش دستمال میارم اما کافی نیست .
 خون از لای انگشتاش روی زمین میچکه .
 از گوشه ی چشمام خون میچکه .
 روی زمین زانو میزنم . هر دو دستم صورتم رو پوشونده . خون از لای انگشتام میچکه .
 مادرم دور میشه . مطرب نزدیک میاد اما دستاش از تنم رد میشه .
 گریه می کنم . خون گریه می کنم .
 باربد " دختر قوچانی " میخونه .
 صداش مرده . نفسام میره .
 خون روی فرش خشکیده .
 می سابمش .
 مطرب تارش رو میشکنه . صداش رو میشکنه .
 مادرم خیلی دور شده .
 باربد نزدیکم میاد ، لمسش میکنم اما سرده . من آتیشم .
 نفسم میره . دلم میخواد بغلش کنم ، محکم .
 دستام از تنش رد میشه .
 بلند میشم .
 خون از کنار چشمام راه گرفته روی گونه ام .
 نفسم رفته . چنگ میزنم به گلوم ، تقلا ی کمی نفسم .
 یه دست سرد روی پیشونیم میشینه و من از جا می پریم .

**

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده . نفسام بلند و تنده . گلوم میسوزه . باربد ، دستمال خیس رو از روی پیشونی ام برمی داره و توی تشت آب کنارش می خیسونه .
 دست به کنار چشمم میکشیم و به دستم زل می زنم . سفیده ، بدون خون . نفس می کشم . به صورت باربد دست میکشیم . داغ تر از منه . نفس راحتی می کشم .

صداش می زنم . با صدایی که به شدت گرفته است ، با صدایی که به گوش خودم هم نا آشناست . بله ی آروم و همیشگیست که توی گوشم میشینه ، نفسام راحت میشه .

مطرب سمت دیگه ی رختخوابم میشینه .

- چیکار کردی با خودت دختر بابا؟! -

به زور لبخند می زنم . کابوس ذهنم جلوی لبخندهام رو گرفته .

از پنجره به آسمون زل می زنم . روشنه ، یعنی صبح شده . کارخونه توی ذهنم جون میگیره . می خوام از جا بلند شم که دست مطرب مانع میشه .

- کجا بابا جان؟! امروز تعطیله .

دوباره پهن میشم توی رختخواب . اشک به چشمام میاد . کلمه ی کارگر توی ذهنم رنگ میگیره و اشک به چشمام مینشونه .

مطرب باربد رو می فرسته دنبال نخود سیاه .

دستام رو توی دستاش می گیره . روی نگاه کردن به چشماش رو ندارم . منم که باید عصای دستش باشم ، حالا توی رختخواب افتادم .

یه دستم رو رها می کنه و موهام رو کنار می زنه ..

انگشتش زیر چونه ام میشینه و چشمام رو تا چشماش بالا میاره .

- چی شده عزیزم؟! -

شرمم میشه بهش بگم ، بهش بگم که دلش شکسته از این که یه کارگرم .

زیر لب زمزمه می کنم : هیچی .

لبخند میزنه . مردونه و سنگین . مادرم عاشق این لبخندها بوده میدونم .

- کسی چیزی گفته بهت؟! -

تلخی کلمه ی " کارگر " توی ذهنم میپیچه .

وقتی اینقدر خوب منو میشناسی ، چرا میپرسی مطرب؟! -

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و تکذیب می کنم . بدم مشکلاتم رو حل کنم . فقط این بار حریف قدری دارم که کمی ، کمی غافلگیرم میکنه ، والا من که شکست ناپذیرم .

انگشتای لاغر مطرب ، شونه ی موهای پریشونم میشه .

- بهم بگو بابا .

لبام می جنبه : جای نگرانی نیست ، حلش میکنم .

دروغ نمیگم . من اگه این مشکل رو حل نکنم ، از کولی بودن استعفا میدم .

من پر از حس کولی بودم ، مگه میشه حل نکنم؟!

- رییس چیزی گفته؟!

سرم بالا میاد . معلومه که نه . دو سال پیشششش کار کردم و حسی جز این که دخترش بودم ، نداشتم .

از چشمام جوابم رو می خونه .

- امشب تا نگی ، ول کن نیستم .

سرم رو کج میکنم با چشمام التماسش می کنم . سرش رو به چپ و راست تکون میده ، چاره ی دیگه ای ندارم .

- خیلی پیچیده است مطرب .. من .. آخه ..

سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم . آرومه ، خیلی زیاد .

باربد میجهه توی اتاق ، نخود سیاه رو پیدا کرده ولی مطرب این بار جایی دورتر می فرستش . سرم سنگین شده

. دوست دارم بخوابم .

مطرب دست به بازوم میکشه و پدرا نه زمزمه می کنه : دختر شاد و شیطونم ، توی سه روز زیر و رو شده . حق

دارم بدونم چه خبره ، نه؟!

حرفش حقه ولی جای نگرانی نیست . سر جام میشینم و سر به زیر جواب میدم .

- رییس جانشین فرستاده .

نفس می گیرم و ادامه میدم : پسرش ، کیانمهر .

مطرب اوهوم میکنه . سرم رو بلند می کنم و نگاهش می کنم : می شناسینش؟!

با سر تایید می کنه . نمی پرسم از کجا و چه جور و چقدر .

به نوک انگشتم ، روی رختخواب سفید و گلی نگاه می کنم : از من متنفره .

سرم رو بلند نمی کنم تا واکنشش رو ببینم .

پی حرفم رو می گیرم : تا حالا کسی از من متنفر نبوده ..

به تشک چنگ می زوم : نمی دونم .. نمی ..

بغض گلو گیرم میشه و بقیه ی حرفم رو قورت میدم . نمی خوام جلوی مطرب اشک بریزم .
نفس های تند و عمیق میکشم .

دوباره انگشتهای باریک و بلند مطرب ، چنگ میشه توی موهام
- خوب ؟!

سوالی نگاهش میکنم . چرا از بقیه اش می پرسه ؟! همین به اندازه ی کافی بد نیست ؟!
به چشمای پر از سوالم ، پر حجم میخنده .

فین فین می کنم . نفسام صدا گرفتن و سینه ام با نفسم بالا و پایین میشه .
- من با رییس حرف می زنم .

" نه " رو چنان غلیظ و بلند میگم که چشماش از تعجب گرد میشه . مطرب که میدونه چقدر مغرورم . اون چرا
!؟

- من فقط گیجم . بی عرضه نیستم . از پشش برمیام .

سرم رو نوازش می کنه . باربد دوباره وارد اتاق میشه . مطرب زیر لب نچی میگه . هیچ مقصدی به اندازه ی
کافی برای این بچه دور نیست .

- پسر بابا ، میشه بری توی حیاط و تا وقتی صدات نزدن نیای ؟!

به باربد زل می زنم . نمیخوام بره . نمیخوام بیشتر از این مطربم رو نگران کنم . باید خودمو جمع و جور کنم .

با رفتن باربد ، لبهام رو روی هم میمالم . یه نفس عمیق از انتهای ترین سلول ریه ام میکشم :

- ناهید ازش خوشش اومده ، دارم سعی میکنم که به هم برسونمشون . البته حیف ناهید ، ولی خوب ، عشقه
دیگه .. شاید هم نیست .

پوف میکشم و با لحنی که مطمئنم مطرب رو آروم میکنه اضافه می کنم : نمیدونم چی ازم دیده که این همه
نفرت توی وجودش ریختم . ولی حلش میکنم .

نفس میگیرم و به چشمای مطرب نگاه می کنم ، لبخند میزنم : هر طوری که شده ، حلش میکنم .

مطرب ، کمی مرده هنوز . از نگاهش که مرتب روی اجزای صورتم میچرخه میفهمم .

دست روی دستم میذاره و سرانگشتم رو کمی فشار میده .

- کیانمهر رو میشناسم . توی بچگیش ، بیشتر وقتی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی و من و مادرت به خونه ی
رییس رفت و آمد داشتیم .

نفس میگیره ؛ لب زیرینش رو به داخل دهنش جمع میکنه و زیر لبی ادامه میده :

- توی بچگیش هیچ نقطه ی تاریکی یادم نیاد . نمی جوشید ولی گوشه گیر هم نبود . می نشست کناری و بدون حرف زدن ، فقط نگاه می کرد .

بی اختیار کمی می خندم . وقتی واسه دیدن رییس رفتم هم دقیقا همین کارو کرده بود . یه پسر بچه توی ذهنم جاشو می گیره .

مطرب کمی سر تکون میده : بهتره فردا برم یه سر به رییس بزنم .

نگران میشم . نمیخوام مطرب وارد این بازی بشه .

چشمک میزنه به چشمای نگرانم . با صدایی که می خنده میگه : بهتره اطلاعاتمون رو واسه جنگ کامل کنیم . منم می خندم . چند روزه که از ته ته دل نخندیدم؟! نمی دونم .

نفسم رو کمی مثل فوت بیرون میدم و میگم : یکم از ناهید پیشش تعریف کنین . قهقهه می زنه . لب برمی چینم . باید پدر و پسر رو همزمان پخت .

با سر تاییدم می کنه .

دوباره نوازش موهام رو از سر می گیره و آرام تر میگه : مثل مادرت قوی هستی . من بهت ایمان دارم . نذار مرد کوچیکی مثل کیانمهر بهت آسیب بزنه . باشه بابا!؟

دستهام رو دور گردنش حلقه میکنم . محکم ترین بوسه ی دنیا رو روی گونه اش می کارم و زیر گوشش می گم : خیالتون راحت باشه .

من تربیت مادری کولی رو توی وجودم دارم . کیانمهر برای من مومی است که اول چموشی می کنه ، شکل نمی گیره . اما وقتی پرم به پرش بگیره ، آبش می کنم .

من یک کولی ام .

مطرب با اتکای دستش به زانو از جا بلند میشه . زیر لب می گه : برم بینم این بچه کجا رفت .

مطرب در جوانی پیر شده . با رفتن مادرم پیر و زمین گیر شده .

و من در ۱۷ سالگی بار یک خانه رو به دوش گرفتم ، تا نکنه غم ها ، سقف خانه ی مان رو بر سرمان خراب کنن .

سرم رو روی متکا جابجا می کنم . ذهنم پرواز میکنه به ۱۷ سالگی ام .

یه هفته است که مادر بد حاله . سرفه میکنه و خون بالا میاره . پدر زمین و زمان رو به هم دوخته اما ..

توی راه مدرسه ام . نزدیکای خونه که میرسم دلم شور میزنه ، بی دلیل .
 توی ذهنم دنبال دلیل می گردم . صبح که راه افتادم ، مادر خوب بود . می خندید ، مثل همیشه .
 پدر هم خوب بود . نگران بود ولی باز هم می خندید .
 به کوچه ی خانه که می پیچم ، ازدحام آدم ها جلوی در رو که می بینم ، قلبم می ریزه .
 قدم تند میکنم .. از لای جمعیت راهی باز می کنم و وارد میشم .
 تا خود اتاق کوچیک نشینمون ، نفس نمیکشم . در رو تا آخر باز میکنم . به دیوار بغل میخورم و توی صورتم
 برمیکرده .
 صورتم جمع میشه از بغضی که به گلوم هجوم آورده .
 رختخواب مادر رو درست وسط اتاق انداخته بودیم . به دیواری تکیه داشت که جلوی در بود .
 میخواستیم مادر مثل همیشه به همه جای خونه تسلط داشته باشه .
 چشمام رو می بندم . بدون نگاه دوباره به پارچه ی سفیدی که زیرش مادرم خوابیده بود ، از اتاق بیرون می زنم
 .
 چشم می گردونم دور خونه . دنبال یه نگاه آشنا می گردم ، یه نفر که بشناسمش و اونقدر منو بشناسه که بدونه
 مادرم نمرده .
 کسی نیست . حتی مطرب هم نیست . حتی باربد رو هم نمی بینم .
 به اتاق گوشه ی حیاط پناه میبرم . در رو از پشت قفل میکنم تا کسی وارد نشه . یه گوشه کز می کنم و توی
 خودم جمع میشم . مادرم اگه برای همه ی آدم های بیرون مرده ، برای من زنده است .
 نمیدونم چند ساعته که توی همون اتاق و به همون وضع نشستم . استخونام خشکیده .
 به سختی از جا بلند میشم و از اتاق بیرون میام .
 یکی از همسایه هایی که تا امروز وقتی ما رو می دید ، پشت چشم نازک می کرد ، توی حیاطه .
 نگران به نظر میرسه .
 چند قدم جلو میروم . صدای پام رو میشنوه و به سمتم برمی گرده .
 با دیدنم محکم به گونه هاش میزنه . حوصله ی ترحم ندارم . حوصله ی هیچکس رو ندارم .
 راه کج میکنم به سمت نشیمنمون اما سد راهم میشه .
 با هر دو دست بازو هام رو میگیره و تکونم میده .

- کجایی آخه تو دختر؟! رنگ و روشو نگاه کن .
 سرش رو از روی شونه ام بلند میکنه و داد میزنه : فهیمه خانوم ، فهیمه خانوم .
 صدای زن دیگه ای توی گوشم می پیچه : بله .
 تقلا میکنم تا دستم را آزاد کنم . میخوامم به اتاق پناه ببرم و نمی گذارد .
 - به آقا بگو اینجاست . توی اتاقی که درش قفل بود ، نشسته بوده .
 خوب ، به نظر میاد بزرگترین مشکل بشریت حل شده . دوباره بازویم را از دستش بیرون میکشم .
 صدای یه مرد پرده ی گوشم رو می لرزونه : حالش خوبه؟!
 زن روبروم فقط سر تکون میده . با یه لبخند که تا حالا به بزرگیش ، هیچ جا ندیدم .
 حالم داره به هم میخوره .
 دستاشو برای دهمین بار پس میزنم و وارد اتاق میشم .
 همسایه پشت سرم وارد میشه . یه جا واسم پهن میکنه . بی توجه بهش توی رختخواب مادرم دراز میکشم .
 جای تنش خالیه ، اما از بوی تنش کم نشده .
 پتو رو روی سرم میکشم .
 زن همسایه داره بالای سرم غرغر میکنه .
 - ای بابا .. دلم هزار راه رفت . دخترجون ، پدرت حال نداره . بردنش بیمارستان ، گرفتی خوابیدی؟! پاشو یه چی بخور ، بیرمت پیشش .
 چقدر پررویه . ما نوزده ساله که توی این محله زندگی میکنیم و اون برای اولین و آخرین بار پا توی خونمون میذاره .
 چرا دهنش رو نمی بنده تا اروم شم؟!
 پتو رو کنار می زنم و به قد بلند میشم . مادرم بهم یاد داده در هر شرایطی ولوم صدام نباید از یه حدی بالاتر بره .
 تا آخرین حدش صدام رو بالا میارم و میگم : بریم پیش پدرم .
 مطرب ، فقط واسه جمع خانوادگی ماست . نمیذاریم حریم خونمون رو غریبه ها تصاحب کنن .
 دوباره با نوک انگشتاش به گونه میزنه . بی حوصله تر از اونیم که جلوش رو بگیرم . فقط راه میفتم سمت در .
 کمی چاقه ، به سختی بلند میشه و موقع راه رفتن هن هن میکنه ، با این حال پشت سرم می دوه .

تا رسیدن به مطرب ، توی خواب و بیداری ام .

میدونم که توی یه ماشین نشستم ،میدونم که به راننده میگن آقا . میدونم مقصد بیمارستانه . ولی تصویری ندارم ، همه چیز خاکستریه .

این آدم ها فکر میکنن که مادرم مرده . چطور جرات میکنن وقتی برای اولین بار پا توی زندگیمون گذاشتن اظهار نظر کنن ؟!

جلوی در اتاقی که مطرب بستریه ، همه ی این مزاحما رو جا میذارم و در رو پشت سرم میبندم . دکتر واسه سرکشی بالای سر مطربه . جلو که میرم ، با صدایی که تا پایین ترین حد شنوایی آورده شده می پرسه : اینجا چیکار میکنین ؟!
- دخترشونم .

سر تکون میده و کنار میره . ازش میپرسم حالش چطوره ؟! جواب میگیرم بعدا صحبت میکنیم .

کنار تختش روی صندلی میشینم و سرم رو روی دستش میذارم .

بغضم میترکه و اشکهام روی دستای مطربم فرومی ریزه .

فقط من و مطرب و باربد می فهمیم زنده بودن مادر چه معنایی برامون داره .

باربد شونه ام رو تکون میده . چشمام رو باز میکنم . توی اتاق خودمونم و صبح شده . یاد کارخونه توی ذهنم میدوه .

از جا میپریم . کمی سرم گیج میره . دستم رو به پیشونی میزنم و سعی میکنم تعادلم رو حفظ کنم .

مطرب از حیاط وارد اتاق میشه .

منو که می بینه چشم گرد میکنه و میپرسه : کجا به سلامتی ؟! امروز رو استراحت کن .

سرم رو با لبخند تکون میدم : خوبم مطرب . برم که مرخصی ندارم . از حقوقم کم میکنه .

مطرب ، دستاش رو با حوله خشک میکنه و مردد میپرسه : مطمئنی حالت خوبه ؟!

سرم رو تکون میدم .

واقعا حالم بهتره . تبم قطع شده و نفسم ریتم طبیعی دارن .

حاضر میشم و از خونه بیرون میزنم ...

امروز کمی زودتر راه افتادم . پیاده روی میکنم تا به خودم مسلط شم .

باید با هرچی که انتظارم رو میکشه ، مقابله کنم و میدونم که از پشش برمیام .
توی ذهنم به صداهاى اطرافم ریتم منظمی میدم .

قدم های آدم ها ، تلپ تلپ توپ یه بچه روی زمین ، شره ی آب یه سطل توی جوی ، بوق و صدای لاستیک ماشین ها ، توی ذهنم کنار هم میچینمشون و بهشون نظم میدم . یه آهنگ می سازم و تا خود کارخونه باهاش سرگرم میشم .

من دیشب هزار بار نوشتم که یه کولی ام . غریبه با همه ی قدرتش ، از پس یه نگاه من هم برنمیاد .

زود رسیدم . کارگرای کمی اومدن . جلوی در ، کنار میز کوچیکی که کارت ها روش قرار گرفته ، دست به سینه ایستاده .

نگاهش میکنم . یه پیراهن مردانه ی چارخونه ی درشت تنشه . آستیناشو کمی تا زده وماهیچه ی دستش تاب خورده و قوی خودنمایی میکنه . دور مچش یه ساعت با بند سیاه بسته .

شلوار پارچه ای و کفش های چرم ، تیپش رو کاملا مردونه کرده .

سرم رو بالا می برم و به صورتش نگاه میکنم .

لبه‌هاش بی حالتن ، بدون هیچ حسی روی هم فرود اومدن .

چشم‌هاش و ابروهاش ، بار انتقال همه ی حس های وجودش رو به عهده گرفتن .

ابروهاش رو به هم نزدیک کرده و چشم‌هاش کمی ریز شده .

با دقت هرکس رو که کارت می زنه و از کنارش رد میشه ، زیر نظر میگیره .

گوشه ای از لب زیریم رو لای دندونام اسیر می کنم . نیم نگاهی به خپل میندازم که کنارش ایستاده و مثل همیشه مجیزش رو دم گوش غریبه زمزمه میکنه .

به صف کوتاه کارگرا برای ورود نگاه میندازم . ده نفر توی صف ایستادن . اگر برای هر کدوم ۱۰ ثانیه زمان کارت زدن در نظر بگیرم یعنی من ، یک دقیقه و چهل ثانیه زمان دارم تا جلوی غریبه ظاهر شم .

نفسم رو با فوت بیرون میدم . چند تا پلک می زنم تا خشکی قرنیه ی چشمام رو بگیرم . دست به گونه هام میکشم و لبام رو با زبون تر میکنم .

انتهای صف می ایستم .

با هر قدمی که به میز نزدیک میشم ، ضربان قلبم بالا میره و چهره ام خونسردتر میشه .

دامن لباسم رو وسواس گونه توی تنم مرتب میکنم . سربندم رو باز میکنم و دوباره روی موهام میبندم .
شونه هام رو عقب میدم و پشتم رو صاف میکنم .
سرم رو بالا میگیرم و بدون پلک زدن ، زل میزنم بهش .

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم
چرا بیهوده می گوئی، دل چون آهنی دارم
نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر
در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم

هر کارگر که از کنارش رد میشه ، نیم نگاهی به چشم هاش میندازه و فوری سرش رو پایین میندازه .
فقط پنج تا کارگر دیگه جلوم باقی موندن ، نفسم رو به عمد کمی بلند فوت می کنم .
نگاهش جلب من میشه .

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم
از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را
به سنگ تیره گوری، شب غمناک خاموشی

سرم رو کمی کج می کنم تا موهام دور گردنم به یک طرف بریزن .
سرم رو نیمه بالا می گیرم . چشمام رو خمار به چشماش می دوزم و گوشه ی لبم رو به زیر دندون می کشم .
چشم هاشو ریز تر می کنه ، اما تغییری توی ایستادنش نمیده .

بیا دنیا نمی ارزد باین پرهیز و این دوری
فدای لحظه ای شادی کن این رؤیای هستی را
لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

جلوش که میرسم با نازی که میدونم هر مردی رو به زانو درمیاره ، با فاصله ای کمتر از یک قدم جلوی سینه اش ، سرم رو کمی پایین تر میگیرم و سلام می کنم .
 می چرخم به سمت کارت های روی میز . کارت می زنم و همونطور سر به زیر ، زمزمه می کنم " با اجازه " .
 از کنارش ، شونه به شونه اش رد میشم .
 با اینکه دور میشم هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس میکنم .
 یک-هیچ به نفع من کیانمهر عزیز .

ترا افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم
 که سرتاپا بسوز خواهشی بیمار می سوزی
 دروغ است این اگر، پس آن دو چشم رازگویت را
 چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

به سمت رختکن راهم رو کج میکنم تا لباس فرمم رو بپوشم .
 همه ی موهام رو توی روپوش پنهان می کنم . سربند پر از ریشه ام رو روی پیشونیم میندم و پشتم رو صاف میکنم . واسه راند دوم این بازی آماده ام .
 تا سر برمیدونم ، خپل رو پشت سرم مبینم .
 یکه میخورم . توی رختکن زنانه چکار میکنه ؟!
 اخم میکنم ، غلیظ .

صدای نحسش توی گوشم میپیچه که " واسه اون تازه وارد که خوب قر و قمیش میای پدرسوخته "
 قدمی جلو میاد ، قدمی عقب میرم .

" واسه ما که این همه ساله خاطرخواستیم ، کلاس میذاری و اخم و تخم تحویل میدی ؟! "
 صورتم جمع میشه از لحن نکبتش .

دسته ی لیوانی که از توی کیفم برداشتم رو توی مشتتم فشار میدم .
 به در ورودی نگاه میکنم . درست در مسیرم قرار گرفته .

اگه یه جواری بکشمش کنار ، میتونم دورش بزnm و از در بیرون برم .
 چشمام رو لحظه ای می بندم . چند نفس عمیق نامحسوس به ریه هام هدیه می کنم .
 چشمام که از هم باز میشن فاصله اش رو باهام به صفر رسونده . دست میبره تا صورتم رو لمس کنه .
 محکم میزنم پشت دستش .
 تا بیاد فکراش رو برای قدم بعدی جمع کنه ، مشتم رو گونه اش میشینه .
 دستم تیر میکشه .
 با نفرت زل میزنم بهش .
 سرش رو بلند میکنه . قبل از هر واکنشی ، تفی توی صورتش میندازم و به سرعت از رختکن بیرون میام .
 چی خیال کرده با خودش مردک احمق؟!
 به همون سرعتی که اتفاق افتاده ، فراموش میشه .
 من باید راند دوم بازی با غریبه رو شروع کنم . خپل نمیتونه بخشی از ذهن من رو مشغول کنه .
 لیوان آب رو به اتاق رییس می برم .
 کسی نیست و راحت وارد میشم .
 گلدون مادرم هر شنبه ، منتظر لیوان آبی که من پاش می ریزم .
 لبهام میخنده . با یه فکر آزاد و آرام لیوان رو پیش وسایلم برمیگردونم و پای کار وایمیستم .
 امروز رو هیچ جنبنده ای نمیتونه خراب کنه . هیچ جنبنده ای .
 مقدمه ی فصل سوم :
 کیانمهر ، وارد دفتر شد . عطری که در فضا پیچیده بود ، آشنا می نمود اما کیانمهر اطمینان داشت از آن اهالی
 این دفتر نیست .
 قدم هایش به سمت میز ادامه یافت . پای میز کمی ایستاد و به شبنم تازه ی نشسته روی برگهای گلدان روی
 میزش خیره شد .
 به آنی صورت معصوم دخترک کولی جلوی چشم هایش جان گرفت . لب هایش را بی اختیار لبخند رنگ داد .
 شیطنت صبحش هنوز برایش زنده می نمود . دختر بچه ای ، نه از جنس زنهای هزار رنگ و نه آشنا به خطرات
 سر راه جوانی اش .
 پشت میز جا گرفت اما با دیدن قفسه ی باز میز ، اخم هایش را در هم کشید .

محتویات داخل قفسه ها را زیر و رو کرد . پوشه ی چک ها و سفته ها را برداشت و به سرعت کسری آن را تشخیص داد .

دندان قروچه ای کرد و با صدایی نزدیک به فریاد آقای نیازی را فراخواند .

فصل سوم : گره

فردا اگر ز راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو میماندم

من تا ابد ترانه عشقم را

در آفتاب عشق تو میخواندم

ناهید امروز نیومده . باید یه سر برم پیشش . توی این دو سال بی سابقه بوده نبودنش .

زیر لب " شب مهتاب " زمزمه میکنم که صدای فریاد غریبه چهارستون کارخونه رو می لرزونه .

چندتا از کارگرا ، کار رو متوقف کردن و با تعجب به اتاقک ته سیلو خیره شدند .

بی توجه به همشون با دینگ و دینگ ماشین میخونم . دوست نداشتم جلوی چشمشون ظاهر بشم .

سرم رو کمی بالا آوردم ، یه عالمه سر به سمتم چرخیده و نگاهم میکنه .

سر میگردونم ، زن ها با هم پیچ پیچ میکنن . مردا لبخندهای حریص می زنن .

اخمام توی هم میره .

به پشت سر برمیگردم . غریبه و خپل کنار هم ایستادند و نگاهم میکنن .

به محض دیدن نگاهم خپل چندش آورترین لبخندش رو تحویلیم میده .

انگشت اشاره اش رو به سمتم بالا میاره و داد میزنه : " خودشه "

چند تا زن به سمتم هجوم میارن و من از همه جا بی خبر رو نگه میدارن .

نفسام تند میشه . پر از سوال نگاهشون میکنم .

اخمای غریبه از این بیشتر نمیتونن توی هم گره بخورن .

زیر لب و آروم می پرسم : چی شده !؟

صدای نحس خپل توی گوشم میشینه : تازه خانوم میپرسه چی شده؟!
 قلبم میگه ، اگه لوش داده بودی اینجوری جلوت شاخ و شونه نمیکشید .
 مغزم تاییدش میکنه .
 آه میکشم ، این دو تا اون موقع کجا بودن؟!
 زن ها هنوز هم دارن پچ پچ می کنن . آب دهنم رو به زور قورت میدم و لبام می لرزه .
 غریبه چشم ازم بر نمی داره .
 توی چشماش نگاه می کنم . درست به نقطه ی سیاه میون مردمک چشماش .
 لبه‌اش می جنبه . نفسش آه مانند از لای لبه‌اش بیرون می جبهه .
 - صبح رفتی توی دفتر؟!
 می ترسم . می ترسم که لب بزخم و بغضم عیان شه . سرم رو بالا و پایین میکنم .
 پوف عصبیش رو می شنوم .
 فقط رفتم گلدون رو آب دادم . این نمیتونه گناه بزرگی باشه .
 یکی از زنها ، کیفم رو به دست غریبه میده .
 چشمم از تعجب گرد میشه . تعلل میکنه .
 لباس از هم باز میشه : تو چک و سفته ها رو برداشتی؟!
 ضربان قلبم به وضوح کند میشه .
 تیر نگاهم ، چشمای دریده ی خپل رو نشونه میره .
 داد می زنم " معلومه که نه "
 خپل کیف رو از دست غریبه می‌قاپه . زیر لب زمزمه می کنه " الان معلوم میشه "
 تقلا میکنم و زنهایی که گرفتتم رو کنار میزنم . به سرعت نور جلو میرم و کیف رو از دستش میگیرم .
 طلا که پاکه چه منتش به خاکه .
 کیف رو باز میکنم و همه ی محتویاتش رو روی زمین می ریزم .
 علایم حیاتییم یک به یک کمرنگ میشن .
 کاغذای سفید چک و سفته ها میون بقیه ی وسایل بهم دهن کجی میکنن .
 روی زانو میشینم .

امکان نداره . امکان نداره غریبه باورم کنه .

سرم نبض میزنه . صدای آژیر پلیس توی سیلوی کوچیک می پیچه . نفسام رفته .
اشکام خشک شده .

به هیچ کس نگاه نمی کنم .

این آدم هایی که توی این دو سال از کنارم هم به زور رد شدند ، لیاقت التماس چشمای منو ندارن .
تمام فکرم پیش باربد و مطربه .

چه جوری خبرشون کنم؟! چه جوری توی چشماشون نگاه کنم!؟

" مادرم یادم داده ، سر بی گناه پای دار میره اما بالای دار نمیره "

چشمام رو می بندم و فکر میکنم واقعا بی گناهم!؟

قلبم جیغ میکشه " نه "

گناهم دزدی نیست ، گناهم دست کم گرفتن حیوونی مثل خپله .

گناهم موندن توی محیطیه که دوستم ندارن .

گناهم تلاش نکردن واسه جلب اعتماد آدم هاست .

لبهام خشکیدن . روی هم میکشمشون و دماغم رو بی هدف بالا می کشم .

غریبه داره با پلیس ها صحبت میکنه . خپل گوشه ای ایستاده و تکیه اش رو به دیوار داده .

تنها کسی که از نگاه من بی نصیب نیست همونه . تا جایی که توان دارم نفرتم رو توی چشمام می ریزم و

تقدیم چشماش می کنم .

دو تا از مامورا جلو میان .

به زانوم تکیه میکنم و از جا پا میشم .

" مادرم یادم داده ضعف نشون ندم "

به زور بغضی که جلوی نفسم رو گرفته ، فرو میدم . دستبند توی دستای یکیشون جرینگ جرینگ میکنه .

چشمامو میبندم . تلقین میکنم که این فقط صدای خلخاله. صداس رو به گوش میگیرم تا مثل همیشه ریتم

نفس هام شه . اما نمی تونم .

بغض دوباره تا وسط گلوم بالا میاد .

چشمم رو میبندم . هیچ علاقه ای به حک این لحظه ها توی ذهنم ندارم . دستام رو جلو میگیرم تا دستبند بززن .

صدای پچ پچی میاد . جرینگ جرینگ دستبندها قطع میشه و یکی از زنا بازوم رو میگیره .
سرم رو پایین میندازم . هیچ علاقه ای به دیدن چشماشون ندارم . روزی که ثابت شد بی گناهم و برگشتم ، تسویه حساب میکنم با نگاهم .

تمام راهی که با ماشین طی میشه ، تمام مسیری که توی راهروهای پاسگاه اینور و اونور میرم ، تا خود سلول خاکستری کوچیکی که توش جا میدنم ، ساکتیم .
عین یه سنگ .

دریچه ی کوچیک در سلول ، باز میشه و نور از داخلش تا تنه ی دیوار خط میکشه .

سرم رو بلند میکنم . سرباز داد میزنه : " رامش ختایی . آزادی . بیا بیرون "

نمیدونم چند ساعت گذشته . میدونم که پنج بار بی گناهمو با کلماتی مشابه توضیح دادم .
دفعه ی آخر ، بازپرس فقط بی حوصله به نظر میومد . نه مجاب شده .

نمیخوام به چطوروری فکر کنم . فقط میخوام برم بیرون . می خوام نفس بکشم .

از جا بلند میشم و به سمت در خروج پرواز میکنم .

مثل یه پرنده ، مثل یه کولی .

جلوی در پاسگاه ، دنبال اون آشنایی میگردم که ضمانت داده . یک نفر ، فقط یک نفر توی دنیا باور داره که من دزد نیستم . همین واسم کافیه .

غریبه دورتر به ماشینش تکیه داده و مستقیم نگاهم میکنه .

سعی میکنم نگاهم به نگاهش نیفته . مقصر نیستم اما ناجی من هم نمیتونه باشه .

کسی رو آشنا پیدا نمی کنم . راه میفتم که برگردم پیش مطرب و ماجرا رو بگم .

به راهنماییاش و محبتش نیاز دارم .

تا یه قدم برمی دارم غریبه جلوم ظاهر میشه . بی اختیار هین میکشم .

صدای خنده ای از پشت سرش به گوشم میرسه .

" این دختر بچه هم ازت می ترسه کیانمهر "

به پشت سرش نگاه میکنم و اخمام رو توی هم میکشم . من از هیچ کس نمی ترسم ، هیچ کس .

مردی که پشت سرش ایستاده ، خنده به لب ، سلام میکنه با سرش .

جواب نمیدم . حوصله ی یه آدم جدید رو ندارم .

صدای غریبه می پیچه که رو به عقب تشر میزنه : خفه شو رامتین .

رو به من ادامه میده : اگه بررسی من و این آقا .. به دوستش اشاره می کنه .. تموم شده ، راه بیفت .

لبام می جنبه واسه جواب . "ک" "کجا" که از دهنم خارج میشه ، بازوم اسیر دستای غریبه و خودم به سمت

ماشین کشونده میشیم .

اعتراض میکنم ، تقلا میکنم ولی بی فایده است .

در عقب رو باز میکنه و پرتم میکنه توی ماشین .

دوستش زمزمه میکنه : چه خبرته ؟

غریبه تقریبا داد می زنه : دخالت نکن ، بشین پشت رل .

بی حرف توی ماشین میشینم . دوست دارم داد بزوم سرش ولی این از تربیت من به دوره . به جز اون ، روی

این مرد سنگی هم تاثیری نداره .

با صدایی که همه ی آرامش دنیا رو توی خودش داره می پرسم : منو واسه چی آوردی ؟!

نمیدونم از چی ، ولی لبهای دوستش به خنده باز میشه . نگاه تند غریبه رو به جون میخره و کمی لبخندش رو

گسترش میده . مشتش رو جلوی لبه‌هاش میگیره بلکه مهار شه این حجم خنده .

به غریبه نگاه میکنم . اخمش مثل همیشه روی تک تک اجزای صورتش سایه انداخته . اما این بار مقصدش

من نیستم رامتینه .

- نیاوردمت بیرون که بذارم بری .

چشمام گرد میشه . امکان نداره کار غریبه باشه . غیر ممکنه .

با لکنت می پرسم : ش .. شما .. منو .. ؟!

با دست به خودم اشاره میکنم .

پوف میکشه .

خنده های دوستش صدادار میشه . این بار هر دو با اخم شکارش میکنیم .

لبام میجنه : آخه چرا؟!

نگاهش رو به بیرون از ماشین در حال حرکت می دوزه : چون بی گناه بودی .

دوست دارم هر دو دستم رو دور یقه اش بندازم و بزنش زمین . دوست دارم با پیشونی به سرش ضربه بزنم .

دوست دارم دماغش رو بشکنم . آخ اگه قدرتش رو داشتم .

لبام جمع شده از فکرام . دوستش از توی آینه زل زده بهم .

با حرص از لای دندونام میغرم : پس چرا همونجا نگفتی؟!

سکوت می کنه . می خواد بی جوابم بذاره ، اما من نمیدارم .

- نمی شنوی؟! می گم چرا همونجا جلوشون رو نگرفتی؟!

صدای ساییده شدن دندوناشو میشنوم . اما هنوزم میخواد کم محلی کنه .

دوستش میانجی میشه : ای بابا ، کیان جواب بده دیگه .

به هر دومون بی محلی میکنه .

مخاطب دوستش قرار میگیرم :

شما به دل نگیرین خانوم ، این کیان از اولش هم همین بود .

غریبه خصمانه نگاهش میکنه و میگه : کیانمهر . اسم من کیانمهره ، نه کیان .

لبام رو به هم فشار میدم . به بیرون چشم میدوزم . توی ذهنم ثانیه شماری میکنم واسه رسیدن به خونه .

مسیر ، مسیری که به مطرب ختم میشه نیست . دوباره روی صندلی خودم رو جلو میکشم . لبام رو خیس میکنم

و لب میزنم : من میخوام برم خونه .

نگاهم نمیکنه اما جواب میده : فعلا یه کار مهم تر داریم .

برام مهم نیست این کار چقدر مهمه . من میخوام برم پیش مطرب .

لبام رو از هم باز میکنم که اعتراض کنم ، سرش می چرخه سمتم و چشم هاش رسماً دهنم رو می بنده .

حداقل یه توضیح بده خوب .

جلوی در کارخونه ماشین نگه میداره .

به تنه ی آجری و در فلزی بزرگ کارخونه زل میزنم .

دنیای پشتش رو دیگه دوست ندارم . دنیایی که بهم پشت کرده رو .

غریبه پیاده میشه و در رو برای من باز میکنه . تعجب میکنم . این همه به فکر من بودن ازش بعیده .

با احتیاط و سر به زیر پیاده میشم .

" وقتی گناهکار نیستی ، سرت رو بالا بگیر "

جلوش قد علم میکنم . قدم به سر شونه هاش می رسه اما چشمام تا چشماش کشیده میشه .

یه چیزی توی نگاهش عوض شده که نمی فهمم .

نمیدونم خوبه یا بد . این احساس جدید رو که توی چشماش موج می زنه رو نمی شناسم . نمی دونم از کی و

کجا عوض شده .

بی اختیار چشم میگیرم از چشماش .

" باید جسور باشم ، من بی گناهم "

قلبم میگه بی گناهی قبول ، ولی الان وقت زل زدن توی چشمای مرد روبروت نیست .

مغزم تایید میکنه .

به دوست غریبه نگاه می کنم . لبخند احمقانه ای روی لباشه .

اخم میکنم . حس خوبی بهش ندارم .

سعی میکنم لرزش صدام توی تارهای صوتی ام باقی بمونم و فقط لحنی محکم از دهانم خارج شه :

- قراره دوباره جلوی کارگرا ظاهر شم !؟

من نمی ترسم . نمی ترسم از روبرو شدن باهاشون . فقط خیلی حس تنهایی می کنم .

کاش یک نفر توی تیم من بود .

مغزم به غریبه اشاره میزنه .

قلبم سر تکون میده ، تند تند .

قلب و مغزم غریبه رو هم تیمی میدونن !؟

پوزخند میزنم . باید کمی گذشته رو براشون یادآوری کنم .

صدای غریبه توی گوشم میشینه : همه رفتن مرخصی . من کارت دارم که آوردمت .

روی " من " تاکید میکنه .

لبام به کمک زیونم تر میشه .

به دوستش اشاره میکنه که بره . خودش رو به نفهمیدن می زنه .

لباش می جنبه : رامتین .

محکم صدا میزنه ، تمام اسم ها رو : برو به کارات برس .
 داره دکش میکنه . بهش نگاه می دوزم . نگاهم نمی کنه . به دوستش نگاه میکنم . نگاهش روی منه .
 - فعلا هستم .
 همین .. با همین یک جمله ی ساده ، یک نفر جلوی غریبه ایستاده . دوست دارم عکس العملش رو ببینم .
 بی قراره ولی حرف دیگه ای نمی زنه . دوباره دستش ، بند بازوم میشه و به سمت سیلو راه میفتیم .
 این بار کشیده نمیشم . این بار خیلی آرومه . یک دفعه چش شده این غریبه؟!
 در سیلو که باز میشه ، ماشین های بزرگ توی تن خالی فضا ، بهم دهن کجی می کنن .
 چشمام رو می بندم . دوست ندارم ببینمشون . اینا خرج خانواده ی منو میدن و من دلم نمی خواد ببینمشون .
 بازوم رها میشه . همون دست پشت کمر میشینه و به جلو هلم میده .
 چند قدم رو ترسیده و متعجب جلو میرم . تا همونجایی که فشار دستش منو میبره .
 برمی گردم به سمتش . چشمای متعجب من توی چشمای آرومش میشینه ، اخماش هنوز هم قصد خودنمایی دارن . پشت سرش دوستش هنوز هم لبخند میزنه .
 چشم می بندم ، نفس می گیرم ، چشم باز میکنم و می پرسم :
 اینجا چیکار میکنیم؟!
 اخماش انگار باز نشدنی . قدماش به سمت دیگه ای می بردش . حالا سه راس یک مثلثیم ، من و غریبه و رامتین .
 من به غریبه نگاه می کنم . دوستش به من و غریبه به ناکجا .
 لبام از هم باز میشن تا دوباره بپرسن . غریبه پیش دستی می کنه :
 - اون لحظه ای که چشمات اون چک ها رو لای وسایلت دید .
 بر می گرده سمتم . چرا با همه ی اون اخم همیشگی ، چشمات حال دیگه ای داره؟!
 - چشمات دروغ نمی گفت . باور کردم که بی گناهی .
 به ناهید فکر کردم . نبود که ببینه مرد زندگیش چه قدر زیاد ، آرومه . چقدر خوب حال چشم ها رو می فهمه .
 نفسم رو راحت از سینه بیرون میدم . وزنه ی روی سینه ام برداشته شده .
 سرم رو پایین میندازم . غریبه توی تیم منه ، با همه ی عذابهای این چند روز ، با همه ی تحقیرهای ریز و درشتش ، منو بی گناه میدونه .

" با همه ی شهرت یک کولی ، منو بی گناه میدونه "

صدای کف زدن های دوستش ، نگاه هر دومون رو جلب میکنه .

غریبه چشم ریز می کنه . به چشماش دقت می کنم ، هنوز هم آرومه ..

نفس عمیق می کشم .

- خوب حالا که به سلامتی حل شد ، بریم !؟

به غریبه نگاه می کنم . غریبه هم نگاهش به من خیره است . آروم آروم هاله ای روی آرامش چشماش رو می

پوشونه .

لبام رو خیس می کنم . حس بحران دارم ، حس طوفانی در راه که هر لحظه بهم نزدیک تر میشه .

- من باورت کردم .. مکث میکنه ، قلبم تند میزنه .. تو بهم ثابت کن .

نفسم رو بیرون میدم . این یه مراسم بازجویی به سبکی متفاوته .

به دور و برم نگاه می کنم .

چشم می بندم و سعی می کنم همه ی جزییات رو توی ذهنم بیارم .

قلب و مغزم حق رو به غریبه میدن . باید ثابت کنم ، خودم رو ، کاری که هر روز و هر شب انجام میدم . کاری

که آرزوی انجام دادنش رو جلوی غریبه ای که تحقیرم می کرد داشتم . باید خودم رو ثابت کنم .

به سنگ فرش خاک گرفته ی زیر پام نگاه میکنم . دونه های پنبه مثل برف رویش نشسته .

به دیوار آجری با ستون های فلزی بزرگ بیرون زده نگاه می کنم . به سقف بلند شیروانی سیلو چشم میدوزم .

یک دفعه سردم میشه . دستام بغلم میکنه . دست میکشتم روی بازوهام تا این سرمای ناگهانی از تنم بار سفر

ببندد .

توی ذهنم مرور می کنم . صبح کمی با غریبه بازی کردم ، نگاهش میکنم با دوستش مشغول پیچ شده ، اما

نگاههای زیر چشمی اش گاهی روی صورتم میشینه .

بعد رفتم توی رختکن و با خپل مواجه شدم .

آب دادن گلدون توی ذهنم پررنگ میشه . به مادرم لبخند میزنم .

فکر میکنم به آدم هایی که دیدم ، به کسانی که کنارم اومدن یا از کنارم رد شدن .

قلبم تاکید میکنه قضیه ی خپل رو باید به غریبه بگم .

مغزم به سکوتی موقتی دعوتش میکنه .

الان به یه تمرکز عمیق واسه پیدا کردن راه حل نیاز دارم .
 جلو میرم . از پشت دست به بازوی غریبه میندازم . باید با خودم همراهش کنم .. باید قدم به قدمم رو بفهمه .
 به دست من روی بازوش نگاه میکنه . چشماش رو بالا میکشه تا روی چشمام . هنوز همون هاله ی ابری روی آرامش چشماشه .
 به ناهیدی فکر می کنم که این مرد رو دوست داره . لبم رو گاز می گیرم . باید سراغی از ناهید بگیرم .
 بازوش رو کمی می کشم . مثل صخره از جا کنده نمیشه . اخم میکنم . لب میزنم : مگه حقیقت رو نمی خواستی بیا دیگه .
 دوستش لبخند داره روی لبه اش . نگاهش مستقیم روی منه . حس خوبی ندارم به نگاهش . نگاهش بهم پر از لذت و من اینو برای اولین بار نمیخوام .
 شاید فردا از لذت نگاهش ، غرق لذت بشم اما امروز نه .
 بی توجه به دوستش ، راه میفتم . در حال حاضر اعتماد غریبه برام واجبه .
 کنار میز کارت ها توقف می کنیم .
 - این جا منو دیدی . اول صبح ..
 لبه اش حالت عوض کرده یا من اشتباه می بینم؟! نگاهش سوراخ میکنه چشمامو . چشم می گیرم ازش .
 هم قدم تا رختکن پیش می ریم . قبل از ورودش سرک می کشم توش ، بی دلیل .
 وارد میشم . گوشه ای می ایستم و از خپل میگم . خجلم ، گاهی لب می گزم ، گاهی بغض میکنم ، گاهی دنبال کلمات مکث میکنم .
 سرش پایینه . حس میکنم دلش میخواد مشت بکوبه توی دهنم . به دستای مشت شده توی جیبش نگاه میکنم .
 قلبم میگه کاش این مرد به طرفداری از تو خپل رو به خاک بزنه .
 مغزم تایید میکنه .
 نفی می کنم هر دوشون رو . همین که باور کنه برام کافیه . بیشتر از این از غریبه ی روبروم توقعی ندارم .
 چشمام رو می بندم و از فرارم میگم .
 تا دستشویی ها باهش هم قدم میشم . لیوان آب به دست تا اتاقش میریم .
 جایی که ایستادم و آب دادم به گلدون مادرم رو نشونش میدم .

بر میگردد سمتش .

زل می زخم بهش .

بعد از اون کار دیگه ای نکردم که ارزش بازسازی داشته باشه .

مستقیم نگاهش می کنم ، به دیدن اعتماد چشماش نیاز دارم .

صدای مادرم توی گوشم می پیچه " میدونی که کولی ها به دزدی شهرت دارن "

با سر نفی می کنم . من دزد نیستم ، مادرم هم نبود ، قبیله اش هم نبود . شهرت ما دزدی نیست . ما ثابت

کردیم که چشممون به نون مردم نیست .

قبیله ی مادرم به داشتن زنانی رامشگر شهرت داشته و مردانی غیور .

غریبه از کنارم رد میشه و پشت میزش جا میگیره . با باز شدن میدان دیدم ، رامتین رو می بینم که به چارچوب

در تکیه داده .

از درون می لرزم . دوست دارم زیر کرسی کوچیکی جا بگیرم و چند ساعت رو مداوم بخوابم .

صداش خط میندازه روی رویای کوتاهم .

- اینا دلایل قانع کننده ای نیستن .

متعجب نگاهش میکنم . زل میزنه توی چشمام و صداش پرده ی نازک گوشم رو می لرزونه : نگفتم تعریف

کن . گفتم ثابت کن .

دستام می لرزه . مشتتون میکنم . صدای رامتین بلند میشه : کیان .

دست های غریبه خفه اش میکنه .

لب به دندان میگیرم . چشم می بندم و دوباره همه چیز رو از اول مرور میکنم .

چهره ی فربه یه زن جلوی چشمام نقش می بنده . همون که وقتی از رختکن بیرون اومدم رفت داخل . حتما

خیل رو دیده .

سعی میکنم توی بایگانی ذهنم اسمش رو پیدا کنم .

پیدا نمیشه ، اما نشونه هاش پررنگ میشن .

صورت چاق ، قد کوتاه ، پوست سفید و چروکیده ، چشمهای ریز یشمی . موهایی که از حنا رنگ گرفتن و

لبهای باریک صورتی .

به ناهید فکر میکنم . اون حتما اسمش رو می دونه .
 رامتین و غریبه در سکوت نگاهم میکنن . چشمای غریبه دیگه آرامش نداره حتی پشت غبار چشماش .
 سعی می کنم قدم به قدم دفتر تا ماشین رو مرور کنم .
 ذهنم تصویری رو که از صحنه ی خروجم از اتاق گرفته پیش چشمم میاره .
 ردیفی از ماشین روبروم بود ، خپل خیلی دورتر به یه ستون تکیه داده بود و لبخندی خبیث می زد .
 یه زن به سمتم میاد . من از در دفتر فاصله گرفتم اما اون زن به سمت دفتر قدم برمیداره . از کنارم رد میشه .
 چشمم ناگهان باز میشه . خودشه . همون آدمی که باید به خاطر بیارمش .
 سعی می کنم چهره اش رو بازسازی کنم . کمی سخته واسم . کامل ندیدمش اما مطمئنم که یه خال گوشتی روی گونه اش داشت و موهای قهوه ای بود که کمی از کلاه کارش بیرون زده بود .
 چشممو روی هم فشار میدم .
 قطره اشکی که پشت پلکام جا مونده بود ، از کنار گونه ام راه میگیره . بی توجه بهش دنبال چهره ی اون زن می گردم .
 ذهنم جرقه میزنه . تصویر زن جلوی چشمم چون میگیره . به مرور پرننگ میشه و بینی عقابیش ، چشمای درشت قهوه ایش و لبهای بدحالتش توی سرم راه میگیره .
 همون زنی بود که کیفم رو برای غریبه آورد .
 دوباره ناگهانی چشم باز میکنم . رامتین کنار غریبه خم شده و توی گوشش حرف می زنه . نگاه غریبه مستقیم روی صورتمه . انگار رامتین رو نمی شنوه و همه ی حواسش رو من احاطه کردم .
 اشک ها قطره قطره راه چشم تا گردنم رو طی می کنن اما من حتی نمی تونم دست بلند کنم و اشکام رو پاک کنم .
 چند تا نفس عمیق می کشم و شمرده همه ی اون چه ذهنم بهم یادآوری کرده برای غریبه می گم .
 سری تکون میده . چشمم ازم میگیره . رامتین با یه دستمال توی دستش جلوی دیدم رو میگیره .
 سوالی نگاهش میکنم . دستمال توی دستش رو نشونم میده . سوال توی ذهنم بزرگ تر میشه . دست جلو میاره .
 سر انگشتش که نزدیک صورتم می رسه عقب میکشم . من حرمت دارم . حریم میشناسم . چی توی وجودم می بینن که بی اجازه ی من سعی می کنن نزدیکم شن؟!

اخم میکنم . بی توجه به عقب گرد و اخمام ، دوباره دستش رو بالا میاره و قبل از هر واکنشم ، دستمال رو روی رد اشکام میکشه .

سر یکی از انگشتاش به پوست صورتم کشیده میشه و همزمان برقی توی چشمای رامتین میشینه .
سرم رو پایین میندازم . دستش چند لحظه توی هوا ثابت میمونه و بعد یک قدم جلو میاد . هنوز فاصله مون زیاده اما خم میشه کنار صورتم و دم گوشم آروم زمزمه میکنه :
- گریه نکن . فکر میکنه حالا چه خبره .

با سر به کیانمهر اشاره میکنه . از کنار بدنش ، به کیانمهر همیشه اخمو نگاهی میندازم . سرم رو تایید کننده بالا و پایین میکنم .

لبخندی میزنه و عقب میره .

چشمم رو دوباره خیره ی غریبه میکنم . مستقیم نگاهم میکنه .

لباش حرکتی میکنه اما صدایی ازش خارج نمیشه .

رامتین بلند و هیجان زده میگه : خوب حالا دزد هم پیدا شد . بریم این خانوم رو برسونیم خونه کیان !؟

خصمانه نگاهش میکنه یا من اینطور فکر میکنم !؟

قلبم میگه این نگاه ها ازش بعید نیست .

مغزم تایید میکنه .

چشم میدوزم بهش . خسته ام . حس سقوط دارم ، انگار هر لحظه زیر پام خالی میشه و من توی گودالی به

عمق زندگیم فرو میرم .

صدای کیانمهر رو از ته چاه زندگی می شنوم : اینا همه درست ، به من اون دلیلی رو بده که میگه تو وسط این

ماجرا نیستی .

صدای رامتین معترض درمیاد . من حتی حس مخالفت هم ندارم . زیر لب غر میزنم : آخه من که دستم هم به

اون چک ها نخورده .

سکوت میکنم . ذهنم دوباره جرقه زده . من که حتی موقع بیرون ریختن اون چک ها از کیفم هم بهشون دست

نزدم .

تقریبا داد می زنم : من به اونا دست نزدم .

جلو میروم و هر دو دستم رو تکیه میدم به میزش : من به اون برگه ها دست نزدم . یعنی اثر انگشتم روشن نیست .

نفس راحتی از ته ریه هام می کشم : یعنی من بی گناهم .

لباش به خنده باز شد یا من اینطور فکر میکنم ؟

قلبم میگه ازش بعیده .

ذهنم مهر تایید میزنه .

بی توجه به هر دوشون رو به غریبه لب میزنم : من میروم خونه .

راجع به همه چیز فردا فکر میکنم . وقتی حظ کافی از آغوش مطرب و شوخی های باربد گرفتم .

رامتین جلومو میگیره . غریبه میگه : می رسونمت .

سرم رو به چپ و راست تکون میدم : نه خودم میروم .

رامتین یه قدم به سمتم بر میداره . سقوطم داره سرعت بیشتری می گیره . دستم رو به سرم می گیرم و صدای

غریبه از دور میاد: گفتم می رسونمت . جر و بحث نکن .

دوست دارم مخالفت کنم اما خیلی خسته ام . انرژی ای برای مخالفت با غریبه ی سرسخت توی وجودم باقی

نمونده .

توی ذهنم تصمیم می گیرم فردا رو مرخصی بگیرم .

هم پای دو مرد همراهم ، تا دم ماشین میریم .

این بار رامتین در رو برام باز می کنه .

پشتم که به پشتی نرم صندلی ماشین میگیره ، ذهنم خواب میره .

به اندازه ی همه ی عمرم امروز اذیت شدم .

یه دست زمخت پارچه ای رو رو شونه هام میکشه .

چشمام نای باز شدن و دیدن رو نداره .

کیانمهر

کنم رو در میارم و به عقب بر می گردم . چشماش بسته است . کت رو روی شونه هاش میندازم . بی اختیار دستم گونه اش رو لمس می کنه . یخ کرده . سنگینی نگاه رامتین روی وشنه هام ، باعث میشه رو بگیرم ازش . آینه ی جلو رو روی صورتش تنظیم می کنم . بی اراده نگرانشم . این همه تحمل و صبوری به این تن ظریف و روحیه ی حساس نمیومد .

رامتین زمزمه می کنه : از اولش هم می دونستی کار اون نیست ؟

به جاده ی روبروم زل می زنم . انگشت اشاره ام رو بین لبهام میذارم و رد نور چراغ های ماشین رو روی زمین دنبال می کنم : مطمئن نبودم .

توی آینه صورت غرق خوابش رو چک می کنم . رنگ پریده است . نفساش کوتاه و مقطعیه .

پوفی می کنم . حدس می زنم که کار نیازی باشه ولی باید اول از این دختر کولی مطمئن می شدم . باید بهم ثابت می کرد اون چه از گذشته اش توی ذهنم باقی موند هنوز هم توی وجودشه و از بین نرفته . جلوی خونه ماشین رو متوقف می کنم و تک بوقی می زنم تا سرایدار در رو باز کنه . بهتره این موضوع همین الان برای پدر بازگو شه .

با صدای بوق ، چشماش رو باز می کنه و لحظه ای گیج اطرافش رو از نظر می گذرونه .

-چرا اومدیم اینجا ؟

ماشین رو داخل می برم و با کمترین تنش جواب میدم : می خوام امشب با پدر حرف بزیم . باید از همه چی اطلاع داشته باشه .

لب می گزه اما مخالفت نمی کنه . ماشین که از حرکت می ایسته ، کت رو بر می داره و مرتب روی صندلی جا میذاره و از ماشین خارج میشه .

آرامش و تسلطش برام قابل تحسینه .

قبل از این که وارد ساختمون شه رامتین با چند قدم بلند کنارش قرار می گیره تا همراهی اش کنه .

از پشت نگاهشون می کنم و یک دفعه حس می کنم حالم خوش نیست . صورتم جمع میشه و به ماشین تکیه می زنم .

این حس سابقه نداشته . این تپش های تند و نامنظم قلبم و هجوم خون به رگ هام که دگرگونم کنه بی سابقه است .

چند نفس عمیق می کشم و وارد خونه میشم .

خیلی زود حضور مهمونها رو تشخیص میدم . پدر و برادر رامش .
 با پدرش دست میدم و احوالپرسی می کنم . جلوی برادرش می ایستم . بر عکس قد و قواره کوچیکش و سن کمش ، بزرگونه و محترم احوالپرسی می کنه .
 این خونواده کلا خاصن .
 رامتین و رامش هم ایستاده نگاهم می کنند . رامتین با لبخند و رامش مضطرب .
 نزدیک رامتین می ایستم و بقیه رو به نشستن دعوت می کنم . پدرم و پدر رامش ادامه ی صحبتشون رو از سر می گیرن . برادرش مشغول بازی میشه و رامتین نگاه خیره اش رو به رامش می سپره .
 نفس عمیقی می کشم . لبم رو با زبونم خیس می کنم و توی ذهنم دنبال زمان مناسبی برای گفتن موضوع به پدر می گردم .
 صداش توی گوشم طنین میندازه : آقا .
 پر ناز و کشیده کلمات رو ادا می کنه . آب دهنم رو پایین می فرستم . شاید سرما خوردم که این طور ناخوشم .
 سرم رو به سمتش بر می گردونم . دستاش رو به هم گره کرده و صورتش دوباره رنگ پریده است .
 زمزمه می کنه : پدرم از این موضوع مطلع نشه بهتره . برای قلبش خوب نیست .
 چشم ریز می کنم و صورتش رو می کاوم . مطمئن به چشم هام خیره میشه و حتی ذره ای از موضعش کوتاه نمیداد .
 توی دلم تحسینش می کنم . این قدرت از دختری به سن و سال اون بعیده .
 تنها با تکون سر موافقتم رو اعلام می کنم . نفسی از سر آسودگی می کشه و لبخندش رو بی قید به صورتم می پاشه .
 چشم می گیرم و نفس های عمیق می کشم . باید از خدمتکار بخوام برام دارو بیاره .

رامش

نیمه شب نزدیکه. به مطرب اشاره می کنم تا از جا بلند شه .
 اکراه داره . صحبتاش با رییس گل انداخته اما باز هم حرفم رو زمین نمیندازه .
 صحبتش رو به پایان می بره و از جا بلند میشه .

جلو میرم تا کمکش کنم . خویبت نداره که ضعفش جلوی غریبه ها عیان شه .
رییس به من که زیر بازوی مطرب رو گرفتم لبخند میزنه .
وقتی از ایستادنش مطمئن میشم قدمی فاصله میگیرم . جلوی رییس خم میشم و سرش رو می بوسم .
این مرد کم پدری نکرده در حقم .
دعام میکنه : پیر شی دختر .
دعا میکنم : زنده باشین رییس .
نوچ میکنه . از لفظ ریسه میدونم ولی عادته .
غریبه به راننده دستور میده ما رو برسونه . باربد هلاک خوابه . به دستم آویزون شده و راه میاد .
به جلوی ماشین که می رسیم ، رامتین با اصرار راننده رو مرخص میکنه و خودش پشت فرمون میشینه .
غریبه عصبانیه . از هرم نفساش می فهمم ولی این بار دلیل این عصبانیت من نیستم ..
موقع سوار شدن یک لحظه بازوم رو میکشه .
با ترس به باربد و مطرب که توی ماشین جا گرفتند نگاه میکنم . مس ترسم ببینن و سوال بپرسن و راهی جز
گفتن ماجرا برام باقی نمونه . حواسشون به من نیست . نفس راحتی می کشم و به سمت غریبه بر می گردم .
قبل از اینکه چشمم با چشماش تلاقی کنه ، بازوم رها میشه : اگه خواستی میتونی فردا رو نیای .
به آنی فردا و روبرو شدن با کارگرا توی ذهنم جولان میده .
به عمد جواب میدم : راجع بهش فکر میکنم .
ولی واقعیت اینه که تصمیمم رو گرفتم . رو بر می گردونم که سوار ماشین شم ولی لحظه ای مردد میشم .
دوباره به غریبه نگاه می کنم و زمزمه می کنم : ممنونم .
با نشستنم توی ماشین رامتین آینه رو روی صورتم تنظیم میکنه .
می فهمم و هیچی نمیگم . اولویت های زندگی من شامل اهمیت دادن به نگاه دزدکی مردی که جلومه ،
نمیشه .
چشم می بندم و به مکالمه ی آروم مطرب و رامتین درباره ی خودم بی توجهم .
توجه نمی کنم که رامتین می پرسه از من و مطرب کوتاه جواب میده .
من به مطربم اعتماد دارم .

به اصرار من این بار مطربه که میون من و باربد دراز کشیده و هر دو سر روی بازوش گذاشتیم . رو بهش می چرخم .. سرش رو به طرفم برمی گردونه و لبخند مردونه می زنه .
- امروز با رییس خوش گذشت؟!
لبخندش پهن تر میشه . به خاطر باربده که قهقهه نمیزنه ، میدونم .
زیر لب می گه : خیلی .

صدامو صاف میکنم و اروم می پرسم : خوب از این غریبه ی بداخلاق چیزی دستگیرتون شد؟!
باربد غلت میزنه . مطرب پتویی که از روی شونه هاش کنار رفته رو مرتب میکنه و تمام این مدت من با یه لبخند به عمق آرامش این لحظاتم نگاهش میکنم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از باربد که فارغ میشه می چرخه به سمتم . طره ای از موهام رو پشت گوشم میفرسته و همزمان من یه نفس عمیق میکشم .
- اولش من پرسم؟!
ازم اجازه می گیره . نمیدونه من با اشاره اش جونم رو فدا می کنم . سرم رو تگون میدم .
- اون روز چه اتفاقی افتاده بود؟!
چشم می بندم و چونه ام رو به یقه ی لباسم میسونم . آخه این چه سوالی بود .
مغزم مردده . نه روی گفتن حقیقت رو دارم و نه توان دروغ گفتن .
زیر لب زمزمه می کنم : چیز خاصی نبود .
دست زیر چونه ام میذاره و سرم رو بلند میکنه .
با نگاهش به حرف میام ، ملتسانه : نپرسین . نمیتونم بگم بهتون .
سرش رو به مخالفت تگون میده : از این کارا نداشتیم رامش ، به من راستشو بگو .
لب می گزم . چشمام التماس میکنه . مرده و غرورش . چطور غرور پدرم رو بشکنم؟
- چیز خاصی نبود مطرب . راست میگم .

نگاهش میکنم . دست روی سرم میکشه و پدرانہ تصحیح میکنه : میدونم . بہت اعتماد دارم فقط بہم بگو . کوتاہ تعریف میکنم . در حد رفع تکلیف . در حد زمین ننداختن روی پدرم . میگم کہ خپل مزاحمم بود . میگم کہ رییس هر دو رو توییخ کلامی کرد ولی نمیگم از چه کلماتی استفاده کرد .

خوادم انتخاب کردم کہ این باشم . بہ خاطر پدرم پذیرفتم . بہ خاطر بارید . حق ندارم منت بذارم سرش . قبولم میکنه . قبولم داره . موہام رو نوازش میکنه و میگه : رییس ہم از دست تک پسرش شاکیه . با لبخند زل میزنم بہ چشم ہا و لبہاش . از این کہ بحث ادامہ پیدا نکرده بی نہایت خوشحالم . بہ صورت منتظر و کنجکاوم می خندہ . منتظر ادامہ ی حرفاشم . منتظر دلیل این خلق و خو و تندی . سکوت می کنہ . بازیس گرفته با من . پوف می کنم و ہمہ ی اون حس کنجکاوی می پره . پر از صدا بہم می خندہ . اخم توی ہم می کشم . می خوام بدونم آخہ .

- کلا این جوری بار اومدہ . چشمام گرد میشہ . امکان ندارہ درست شنیدہ باشم .. پسر رییس چطور ممکنہ تربیتی مثل این داشته باشہ !؟

زیر لب می پرسم : یعنی چی !؟

مطرب ہمونطور دراز کشیدہ ، شونہ ہاش رو کمی بہ سمت بالا متمایل می کنہ و ادامہ میدہ : رییس میگفت اکثر اخلاقاش بہ مادرش رفتہ .

قلبم پوزخند میزنہ . مغزم میگہ حدسش خیلی ہم سخت نبود .

مطرب لب می جنبونہ : مادرش از یہ خانوادہ ی اشرافی بودہ . ہمہ چیز رو طبقہ بندی می بینہ . فقط با آدم ہایی کہ مثل خودش دمخور میشہ و بہ زیردستاش پیشیزی ہم ارزش نمیدہ .

دلہ بہ ہم می خورہ . صفتی کہ لایقش باشہ توی ذہنم نمیاد .

- از ہمون بچگی ہم فقط وقتی خندہ اش رو دیدن کہ با مادرش بودہ . اون رو در سطح خودش می بینہ . الان ہم کہ سرپرست کارخونہ شدہ .. مطرب مکث میکنہ و نگاہم میکنہ .. رییس نگران شماہاست .

جواب میدم : نباید نگران باشہ . با کارگرا بد رفتاری نمی کنہ .

ذهنم تصحیح میکنه فقط با تو لج افتاده .
 قلبم شونه بالا میندازه اشکالی نداره . چه اهمیتی داره آدمی مثل اون با من لج باشه ؟!
 مهم نیست اگه صفات جدیدم رو بهم یادآوری می کنه .
 ذهنم آروم دم گوش قلبم میگه ولی امشب فرق داشت ؛ مگه نه ؟
 سر تکون میدم و فکرم رو به ناهید معطوف می کنم . فقط با طبقه ی خودش دم خور میشه یعنی امکان نداره
 زنی مثل ناهید رو به زندگی اش راه بده .
 رو به مطرب میگم : ناهید امروز نیومد کارخونه . اگه فردا هم نیاد بعد از کار بهش سر می زنم .
 مطرب با سر موافقت می کنه .
 روی گونه اش بوسه ی شب بخیر میدارم و پشت میکنم .
 دستام رو زیر چونه ام میدارم و فکر میکنم چه قدر خوشبختم که امشب هم کنار خانواده ام خوابیدم . امروز
 میتونست خیلی بدتر از این باشه ، اگر غریبه نبود .
 واقعیت تلخ امروز اینه که غریبه با من مساوی کرد .
 حالا توی این بازی یک یک هستیم .

به در بسته ی سیلو نگاه میکنم . به عمد دیر اومدم تا همه شاهد باشن ، شاهد ورودم به کارخونه .
 دست به دستگیره ی بزرگ و سنگین می برم و به کنار هلش میدم . سرم رو آروم از جلوی پام بلند می کنم و
 به تن فضای سیلو میکشم .
 چند لحظه طول میکشه تا از میون غبار پنبه توجه بقیه ی کارگرا رو جلب کنم .
 همه متعجب بهم نگاه می کنن . لبخند پیروزی گوشه ی لبام نقش میگیره .
 در رو می بندم . کارت میزنم . نگاه خصمانه ی خپل رو پشت سر می ذارم و به سمت ماشین راه میفتم .
 به جای خالی ناهید نگاهی میندازم و بی توجه به آدم های دورم که هنوز در بهت فرورفتن ، کارم رو شروع می
 کنم .
 پیچ کردناشون نه از صدا ، از سرهایی که در هم فرو میرن ، به چشمم میاد .

دلَم میخواد به قهقهه بخندم .

یکیشون جلو میاد . کنارم می ایسته ، توی فاصله ی سه قدمی من .

مخاطب قرارم میده ، شاید برای اولین بار : آزاد شدی !؟

نفس عمیقی می کشم . دقیقا سوالی رو پرسیده که دلَم میخواست بشنوم . به آدم های دیگه ای که کم کم به جمعمون اضافه میشن نگاه میکنم .

سرم رو به سمتش می گیرم ، پر غرور و محکم میگم : اصلا دستگیر نشدم .

لبم بهش پوزخند میزنه . یکی دیگه پشت سرم جلو میاد ..فاصله اش با من دو قدمه : پس چرا بردنت ؟

شونه بالا میندازم . بدجنس میشم . به سمت ماشینم بر می گردم و میگم : نمی دونم . وقتی توضیح دادم گفتن فهمیدن دزد اصلی کیه و من آزادم .

از زیر چشم دنبال دزد می گردم . می بینمش . پشت جمعیت ایستاده اما صورت رنگ پریده اش توی ذوق می زنه .

پوزخند میزنم . استرس توی رفتاراش به چشم میاد . دنبال کسی می گرده و یک گوشه پیداش می کنه .

به سمت خپل میره که جایی خیلی دورتر به دیوار تکیه داده .

پس همه ی حدسهام درست از آب در اومد . حالا باید کاری کنم که اعتراف کنه .

به پارچه ای که روی ماشین ، آرام به تار و پود بافته میشه و شکل می گیره زل می زنم .

ترس مشهودش ، کمکم میشه . کافیه روبروش کنم و تنها با یک سوال همه چیز رو لو میده . از چشماش معلومه .

از زیر چشم دنبالش می کنم و با خودم میگم اسمش چی بود !؟

اسمش رو لازم دارم .

کاش ناهید اینجا بود . پوف می کنم . سراغ زنی می رم که توی شروع کار هم صورتش خستگی رو فریاد می زنه .

از گوشه ی چشم حواسم به اون زن دزده . مضطرب به گوشه و کنار میره . داره فرار میکنه . باید عجله کنم .

اسمش رو می پرسم از زن خسته ی کنارم . بی حوصله جواب میده .

لبخند میزنم . قضیه حل شده است . ماشین رو خاموش می کنم و راه میفتم سمت اتاق آخر سیلوی کارخونه .

با تقه ی کوچیکی به در وارد میشم . کارم واجب تر از اونه که منتظر اجازه ی غریبه بمونم .

قلبم میگه حالا نه اینکه اگه اجازه بده توی این شلوغی میشنوی .
مغزم تشر میزنه الان وقت بحث نیست .

با باز شدن در ، نگاهم رو مستقیم می دوزم به گلدون مادرم . شجاعت می گیرم از حضورش ..
بعد از اون چشمام راه میگیره سمت غریبه که پشت میز نشسته .
ته نگاهش تعجب سایه داره .

جلو میام و با سر سلام می کنم . با اخماش جوابم رو میده .

سکوت کرده ، یعنی منتظر حرفامه . به آدم های دیگه حاضر در اتاق نگاه میکنم .

چشم ریز می کنم روی خپل و به عمد پوزخند می زنم .

یه قدم از در فاصله می گیرم و با عشوه ی به عمدی توی صدام لب می زنم رو به غریبه : میشه تنها صحبت کنیم ؟!

زل میزنم به خپل . میخوام بفهمه که حضور اون مزاحمه .

می فهمه و حرص می خوره . صدای دندان قروچه اش اینو بهم می گه . غرق لذت میشم .

غریبه با دست اشاره میکنه بهش که بره . از کنارم که رد میشه زیر گوشم میگه : حواست به خودت باشه .

بلند که نه ، ولی توی دلم جواب میدم که حواس من از هر کسی جمع تره .

با خارج شدنش چشم به غریبه می دوزم . بی توجه به رامتین که همون جا ایستاده و نگاهم میکنه .

تا صدا از گلوب خارج میشه ، صدای رامتین توی گوشم می پیچه : منم برم ؟

با سر جواب نه میدم . موضوع اون نیست .

غریبه نگاهم میکنه . به پشتی بلند صدایش تکیه داده و مستقیم نگاهم میکنه .

یه قدم دیگه جلو میرم . صدامو آروم میکنم و میگم : من دزد رو پیدا کردم .

چشم ریز میکنه و اخماش تو هم گره تر میشه .

رامتین از پشت سرم جلوتر میاد و آروم میپرسه : چی ؟!

وقتی واسه توضیح ندارم . آروم تر میگم : از کارگری به اسم مرجان سعیدی بخواید بیاد توی اتاقتون .

غریبه می پرسه : چرا ؟!

حرص می خورم . نگفته بود که خنگه .

جواب میدم : چون دزد اونه .

پوزخند میزنه بهم : از کجا میدونی ؟!

جواب میدم : صداس کنید تا مثل بلبل براتون اعتراف کنه .

رامتین کمی بلندتر از حد معمول می خنده . با غیض نگاهش می کنم . خنده اش رو به زور جمع میکنه و با شیطنت نگاهم میکنه .

صدای غریبه قطع میکنه خط نگاهمون رو : به چه اجازه ای این کارو کردی ؟!

متعجب برمی گردم سمتش . سرم رو کمی کج می کنم و می پرسم : مگه نگفتی سندن رو یه کاری کنم ؟!

به همون سرعتی که کلمات از دهنم خارج میشن ، پشیمون میشم . کم دشمنی داره با من که باهاش دوم شخص مفرد هم حرف می زنم .

کمی مضطرب نگاهش می کنم . خشم نگاهش تغییری نکرده . نفس راحتی می کشم . براش همون کولی قبلی ام ، نه بیشتر و نه کمتر .

- من گفتم سندن رو یه کاری کن .. نگفتم آرتیست بازی دربیار .

شونه بالا میندازم . داره وقت تلف میکنه . وقتی که واسه هر دومون حکم طلا شده ، شاید هم فقط واسه من .

- اگه دزد پیدا شه خود به خود اون سند آزاد میشه . این خیلی بهتر از یه کار موقتیه .

لباش باز میشن تا جواب بدن . دست بالا میارم تا به سکوتش ادامه بده .

مغزم چشم میبندد . قلبم جیغ میکشه . چه جسور شدم امروز من .

ادامه میدم : تازه آرتیست بازی واقعی با شماست . فقط صداس بزنین و با اخم همیشگیتون بپرسین " خوب ؟ " من همه چیزم رو گرو میدارم که اعتراف می کنه .

لباش پوزخند می زنه . به رامتین اشاره میکنه که بره و اون کارگر رو بیاره . نفس عمیقی می کشم .

صداس توی گوشم می پیچه : همیشه مراقب حرف هایی که می زنی باش .

نگاهش می کنم اما نگاهم نمی کنه . این یه تهدیده ؟! واسه صمیمی حرف زدنم اینو میگه ؟! یا شاید به خاطر قسمیه که خوردم . اما من از اون معتقدترم . بی گذار به اب نمی زنم .

دخترک ترسون و لرزون وارد میشه و پشت سرش رامتین .

نفس راحتی می کشم و با یه لبخند کج زل میزنم بهش .

قبل از بسته شدن در ، خپل میاد . نه . ورودش طبق نقشه نیست .

به غریبه نگاه می کنم اما نگاهم نمی کنه .
نگران میشم . به رامتین نگاه می کنم که نگاهش به منه .
اشاره می زنم به خپل . می فهمم و بهش نگاه میکنم با اخم امانمی فهمم باید چه کار کنه . نوچ می کنم .
دوباره به غریبه نگاه میکنم که زل زده به مرجان .
مرجان ، زنی که فقط نگاهش این وسط فریب خوردن از مودی ای مثل خپله .
غریبه با همون اخم همیشگیش می پرسه رو به مرجان : خوب ؟!
لرزش تن مرجان رو همه می بینن . رنگش جویری پریده که هر کوری رو بینا می کنه .
خپل جلو میاد . می دونم که می خواد اوضاع رو به سامان کنه .
جلوش قد علم میکنم . نمی دارم مرجان نگاهش به نگاه خپل بخوره .
میخواد کنارم بزنه ولی رامتین جلوش رو می گیره و محترمانه بیرونش میکنه .
نفس راحتی می کشم . نزدیک بود همه چیز خراب شه .
با بیرون رفتن خپل نفسم راحت میشه . رامتین نجاتمون میده . به مرجان نگاه می کنم که چشماش به اشک
نشسته و نفسش به شماره افتاده .
به غریبه نگاه میکنم . نمی خواد دوباره بپرسه ؟! نمی خواد کاری بکنه ؟! حرص می خورم و لب می جوم .
غریبه رو بهمم پوزخند میزنه . لعنتی . لج کرده و نمی خواد دوباره بپرسه .
به مرجان نگاه میکنم . بی توجه به اشک هاش که روی گونه هاش می ریزه و لباس که می لرزه ، به نظر نمیاد
زبون باز کنه .
سر تکون میدم ، خراب کردم . چرا دشمنی بی فکر غریبه رو توی محاسباتم در نظر نگرفتم ؟!
رامتین کنارم میاد . مرجان هنوز دل دل می زنه اما زبونش بنده انگار .
دوست دارم گریه کنم . دوست دارم به شونه ی پدرم تکیه بدم و های های گریه کنم . معلوم نیست غریبه چی
توی ذهنش داره و چه بلایی سرم میاره .
غریبه از جا بلند میشه . سر تکون میدم از نا امیدی .
ناگهان مرجان روی زانوهایش میفته : آقا غلط کردم . آقا دیگه تکرار نمیشه .
دست روی لبام میذارم ، نکنه که بخندم . نکنه خوشحالی ام رو حمل بر لذت از عجز این زن بدونم .
من فقط خوشحالم که خودم از گناه تبرئه شدم همین .

با لذت زل می زنم به غریبه . اخم داره و نگاهم میکنه ..
چشمک می زنم بهش . حالا بازی دو - یک به نفع منه .
از دفترش بیرون میام . دینم رو ادا کردم . سندش رو آزاد کردم .
اگه بخوام منصفانه بهش فکر کنم ، در واقع دو به هیچیم اما خوب جهنم و ضرر . یه ارفاق هم به غریبه میدم .

جلوی در خونه ی ناهید می ایستم . دستی به دامنم می کشم و مرتبش می کنم .
منتظرم که در رو باز کنن و به دیدن دوستم برم .
میخوام براش از همه ی اتفاقات این دو روز تعریف کنم .
با باز شدن در ، قامت مادرش پشت در دیده میشه . با سر سلام میکنم . میشناستم .
بار قبل که ناهید مریض بود اومدم عیادتش و آشنا شدیم .
راهنمایی ام میکنه به اتاق . با دیدن بستر پهن وسط اتاق دلم می ریزه .
به رو نیارم و با لبخند کنار ناهید می شینم .
دستش رو می گیرم و می پرسم : چه خبر؟!
دهنش باز میشه و با ورود هوا به ریه هاش ، سینه اش تنگ میشه . سرفه های ریز و پی در پی اش یه خاطره
ی دور رو روشن می کنن .
به علایم بی توجه می مونم و نگاهش می کنم . دستم رو فشار میده و بی مقدمه میگه : دارم می میرم رامش .

سرم روی دست مطرب ، خواب می رم . با تکون هایی روی شونه ام از خواب می پریم و گیج به اطرافم نگاه می
کنم .
تمام حوادث دیروز توی ذهنم جون می گیره . مادرم مرده و مطرب سکنه کرده . از بارید بی خبرم و تمام شب
رو توی بیمارستان روی دست مطرب خوابیدم .
به پرستاری که بیدارم کرده نگاه می کنم . لبخند یه پرستار روی لبهاشه .
لبخندی ندارم که بهش بدم . نگاهش می کنم ، فقط همین .

اشاره می زنه به بیرون در . لب می زنه که دکتر منتظره ..
 به مطرب نگاه می کنم . خوابش به نظر عمیق میاد . از جا پا میشم و دنبال پرستار راه میفتم .
 دکتر لیوان قهوه ی غلیظش رو روی میز میذاره و نگاهش رو بهم میدوزه .
 در مرز بین زندگی و مرگم .
 به یه تلنگر احتیاج دارم .
 - وضعیت پدرتون وخیمه . جسمش تحمل فشار روحی ای که بهش وارد شده نداشته .
 نگاهش میکنم اما توی ذهنم دنبال آدمی میگردم که تحمل مرگ همسرش رو داشته باشه . پیدا نمی کنم .
 - استرس و اضطراب براش سمه .
 سرش رو پایین میندازه و متفکر میگه : اگه به من بود هر فعالیتی رو براش ممنوع می کردم .
 به حرف میام : حتی کارش رو؟!
 - به خصوص کارش رو خانوم .
 بغضم رو قورت میدم : توصیه ی دیگه ای هم دارین؟!
 یه لیست از کارهای ممنوعه رو برام میخونه . رژیم غذایی و ورزش هم توصیه میشه .
 در اتاق رو که پشت سرم می بندم ، می فهمم که زندگیم برای همیشه دگرگون شده .
 مطرب نمی پذیره خونه نشین شدنش رو . قسمش میدم . به همه ی مقدسات عالم و خونه نشینش می کنم ..
 درس رو رها می کنم . منی که شاگرد اول بودم ، جانشین مادرم توی کارخونه ی بافت پارچه میشم تا از امروز
 نون آور خونه باشم .
 اشکالی نداره اگه به جای نخبه از امروز به بعد فقط یه کارگرم . این انتخاب خودمه و باید عواقبش رو به جون
 بخرم .

کیانمهر

به صف کارگرها نگاه میکنم . پیداش نیست . یک هفته گذشته و هنوز ازش خبری نیست .

سری تکون میدم و راهی دفتر میشم .

رامتین وسط اتاق منتظره . کلافگی توی تک تک حرکاتش مشخصه . پشت میزم میشینم و نامه های اداری رو بررسی می کنم .

این پا و اون پا می کنه . به میز تکیه می زنه و صداش رو صاف می کنه :

- اون دختر چرا دیگه نمیاد؟!

- کدوم؟!

خودم رو به نفهمیدن می زنم . دلم می خواد اونی که من فکر می کنم نباشه . دلم می خواد با رامتین در بیفتم که دنبالش می گرده . همین حس های ضد و نقیض کلافه ام می کنه .
- همون دختر کولی ..

شونه بالا میندازم و برای اینکه حرص خوردنم رو نفهمه سکوت می کنم . یه سوال مرتب توی ذهنم تکرار میشه : من چه مرگمه؟!

- نمی خوای یه کاری بکنی؟!

- چرا . می خوام اخراجش کنم .

پوزخند میزنم به چشمای متعجبش . پوف می کنم . نگاه حرصی ام رو می بینم و کم کم اون هم جدی میشه . خشک تر از هر وقت دیگه ای می پرسم :

- تو چرا سنگشو به سینه می زنی؟!

لبخند روی لبش پهن میشه . لذت یادآوری اون دختره که خنده روی لبش آورده .

انگشت اشاره اش تهدید کننده بالا میاد و رو بهم تکونش میده : حق نداری اخراجش کنی . فهمیدی؟!

سر تکون میدم . به هیچ چیز اعتقاد ندارم ، اینو خوب میدونه .. اما حرفش رو هم زمین نمیندازم .

بیرون میره . احتمالاً می خواد بره دم در خونه ی دختر کولی .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و نفس می گیرم . لب می گزم و چشم می بندم .

من چه مرگمه؟!

رامش

با ضربه های کومه ی در مطرب از جا بلند میشه و به سمت در میره .
 به دیوار روبروم زل میزنم . هنوز چشمه ی اشکهام خشک نشدن . از دست دادن ناهید ، اون هم این قدر زود ، چیزی نیست که به راحتی باهاش کنار بیام .
 تمام تلاش یک هفته ای مطرب و باربد برای آروم کردنم بی فایده بوده .
 مطرب به اتاق بر می گرده و پشت سرش مردی وارد میشه .
 تعجب میکنم . با پشت دست اشکام رو پاک می کنم . بهت زده نگاهم میکنه . رامتین اینجا چه می کنه ؟!
 با سر سلام می کنم . لبخند می زنه اما نگران .
 نگاهش رفت و برگشت می کنه بین من و مطرب : چیزی شده ؟!
 مطرب نفسش رو به بیرون فوت می کنه . خسته اش کردم این یک هفته ، می دونم .
 سرم رو از شرم پایین میندازم .
 رامتین هنوز هم منتظر جواب ایستاده .
 - یکی از دوستانم خیلی مریضه .
 همه ی تلاشم واسه هق هق نکردن ، بی ثمره .
 اشک ها روی گونه هام راه می گیرن و فرو می ریزن دوباره .
 می خوام از اتاق خارج شم که بازوم توی دستای رامتین اسیر میشه . معذب از این همه صمیمیت خودم رو کنار می کشم .
 به صورتم اشاره می کنه . دستم مردد و پر از بهت دوباره اشک ها رو پاک می کنه . نگاه خیره اش دست و پام رو سرد می کنه مثل یخ . سرم رو پایین میندازم .
 مطرب به نشستن دعوتش می کنه . قصد خروج میکنم اما صدام میکنه .
 - رامش خانوم .
 می ایستم و نگاهش می کنم . از التماس نگاهش تعجب می کنم . التماسش برای اینکه بمونم .
 مطرب هم متعجبه . هر چند ته نگاهش یه لبخند پدراانه هم نهفته .
 جواب میدم : می رسم خدمتون .

بیرون میام از هوای اتاقی که یه دفعه خفه شده .

راه آشپزخونه ی کوچیکمون رو در پیش می گیرم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم .

با سینی چای بر می گردم توی اتاق . کاملا مشخصه این دو مرد هیچ حرفی برای گفتن به هم نداشتند .

کنار مطرب می شینم و دستامو روی زانو در هم گره می زنم .

فکرم پیش ناهیده . بغض دوباره توی گلویم بزرگ و بزرگ تر میشه .

- این یه هفته چرا نمیومدین کارخونه ؟!

- گفتم که ، دوستم مریضه و خوب ..

نگاهش می کنم . زبونم نمی چرخه که بگم با مرگ فاصله ای نداره . دستام مشت میشن و ناخنام توی گوشت

کف دستم فرو میره . چشم می گیرم ازش .

- نگرانتون شدیم .

- کیا ؟!

سوالی نگاهم میکنه . خوب جمع بسته فعل هاش رو .. منظورش دقیقا با چه کساییه ؟! فکرام رو بلند بیان می

کنم . می خنده . مردونه و سنگین مثل مطرب .

- بیشتر خودم منظورم بود .

و آروم سرتکون میده .

خنده ام نیامد . حوصله اش رو ندارم . دلم می خواد زودتر بره .

- دیدم یک هفته است نیومدین ، گفتم پیام یه حالی ازتون بپرسم .

جواب نمودم . نگاه مطرب بین ما دو نفر رفت و برگشت میکنه . بی حوصلگی من رو می فهمه و اشتیاق بیش

از حد رامتین رو هم درک می کنه .

نفسی می گیرم و در جوابش میگم : عفونت شدید ریه داره . به خاطر پرزهای پنبه و پارچه که توی سینه اش

نشسته .

فقط سر تکون میده . مطرب بحث رو عوض می کنه و من چشم می بندم تا دیگه اشکی پایین نریزه .

پاسی از شب گذشته . رامتین شام رو کنارمون موند . با اینکه حرفی برای گفتن نبود ، موند و زی نگاه سنگینش

شونه هام رو خم کرد .

چشمم خواب گرفته . موقع بدرقه اش از مطرب خواهش می کنه که نیاد و نگاهش رو به من می دوزه .

هر خنگی می فهمه منظورش رو ، اما من خودم رو به ندیدن می زنم .
مطرب با چشم و ابرو اشاره می کنه .. توی چشماش ستاره بارونه . من تو چه فکری ام و این دو تا مرد توی چه فکری .

دلَم هوای مادرم رو کرده .

پشت سر رامتین از اتاق بیرون میام . دمپایی های حیاطم رو می پوشم و قدم جای قدم هاش می ذارم .
ذهنم همش پیش ناهید و کمک کردن بهش می چرخه . شاید اگر کمی پول جور کنم ، بشه کاری کرد .

نادیده می گیرم برگشتنش به پشت و من من کردنش برای شروع یک جمله .

شاید هم بهتره شروع کنم به برآورده کردن آرزوهای کوچیکش . اشک توی چشمام حلقه می زنه .

به جلوی در که می رسه ، کامل برمی گرده . با چند قدم فاصله می ایستم و کلماتی برای خوشامدش رو طوطی وار به لب میارم .

- زحمت کشیدین . ببخشید دیگه اگه اذیت شدین .

با صدای خنده ی ریزش ساکت میشم و نگاهش می کنم . یه چیزی توی چشماش برق می زنه . حالم بده ، خیلی بد .

شاید باید برم با دکترش حرف بزنم و ازش راه های درمان رو دوباره بپرسم .

فاصله مون رو پر می کنه و یک نفس مونده بهم می ایسته . یخ می کنم ، از نوک پا تا سر انگشتای دستم .

به چشماش نگاهی میندازم اما برقش چشمام رو تا یقه اش پایین میاره . الان اصلا وقت خوبی نیست . اینو

نمیدونه؟! نمی بینه توی نگاهم ، فقط دنبال آرامشی ام که یک هفته پیش توی خونه ی ناهید جا گذاشتم!؟!

- نگرانتون بودم .

مکث می کنه ، سر خم میکنه تا صورتم رو ببینه اما مصرم که چشم تو چشم نشم باهاش .

- این شد که اومدم منزل و مزاحمتون شدم .

حرفی واسه گفتن ندارم ..

- منو به خاطر این جسارت می بخشید؟!

چشمام آروم فاصله ی یقه تا چشمه‌هاش رو طی میکنه . حیرتم چند برابر شده و لبخند کنار لب رامتین پررنگ تر

این مرد نمی تونه این همه توی تصمیمش جدی باشه .

به رسم ادب جواب میدم : از اینکه ناراحتتون کردم معذ .

دستش که روی بازوم میشینه ، ساکت میکنه . نفسم به شماره میفتند . این نزدیکی بیش از حد ، با مردی که

هیچ حسی بهش توی وجودم نیست اذیتم می کنه . تنها حسی که از نوازش سرانگشتاش روی بازوم میگیرم ،

ترسه .

نگاه خیره ام به رد انگشتاش روی بازوم ، باعث میشه دستش رو عقب بکشه . هل و دستپاچه می پرسه : فردا

که میان کارخونه ؟!

چند قدم فاصله می گیرم . دور میشم از اون چه قراره برام اتفاق بیفته . دور میشم از علاقه های که توی

چشمای رامتین رد انداخته و چشمای من خالیه ازشون .

مبهوت جواب میدم : نمی دونم .

اصراری نمی کنه و من متشکرش میشم . در رو که پشت سرش می بندم با خودم تاکید می کنم که این مرد

مصدق بارز " قوز بالای قوزه "

به شونه ی محکم خودم پناه می برم و دوباره غرق ناهید و سرنوشتش گریه می کنم .

چشمای مطرب ستاره بارونه ..ولی من فقط دلم میخواد چشمای ستاره بارون ناهید رو ببینم .

چی می شد اگر مرگ وجود نداشت؟! اون هم با این عظمت و هیبت .

تموم شدن داروهای مطرب ، زنگ خطریه واسم ، تا برگردم به کارخونه .

حال روحی خوبی نداشتم و ندارم اما چاره ای هم نیست .

جلوی غریبه می ایستم ، دست به سینه و سر به زیر .

چند دقیقه ای هست که در سکوت ، نوک خودکارش رو به میز می زنه و نگاهم می کنه .

چشمام رو می بندم .

ورودم به کارخونه مصادف شد با ملاقات با خپل . وصف حالم غیر ممکن بود . اون دختر احمق لو نداده بودش .
گیج تر از اونی ام که دنبال کارای خپل رو بگیرم ولی بی تفاوت همیشه موند .
غریبه بالاخره به حرف میاد : یک هفته غیبت ، بدون این که از قبل خبر بدی .
لبام باز میشه تا توضیحی که همون اول دادم رو مرور کنم براش .
کف دستش رو نشونم میده و ساکتم میکنه .

- مهم نیست چه توجیحی میاری ، ولی به این راحتی نمی تونم اجازه بدم برگردی .

بسته ی قرص سفید رنگ مطرب ، مثل یه چراغ گوشه ی ذهنم روشن میشه و میگم : جبراناش می کنم .
ضربه ی دیگه ای با سر خودکارش روی میز می زنه : چطور ؟

- هر طور شما صلاح بدونین .

سعی می کنم کور باشم و برق چشماش رو نبینم .

از پشت میز بلند میشه و جلوش می ایسته .

هر دو دستش رو روی میز میذاره و از کمر بهش تکیه میده . من لبخند خبیث روی لب هاش رو نمی بینم ،
نمی خوام که ببینم .

- بیا قرار رو بر این بذاریم که هر چی من گفتم انجام بدی . چطوره ؟!

چی درباره ی من فکر کرده ؟! یه دختر خنگ و بی دست و پا و بیو گلابی . امکان نداره .

- قرار رو بر این بذاریم که من راندمان کارم رو بالا ببرم تا غیبتم در عرض یک ماه جبران شه . این بهتر
نیست ؟!

می خنده . دستاش رو از روی میز بر می داره و توی جیباش می بره : اون جوری تو تصمیم گرفتی نه من .

صداش رو کمی پایین میاره و تاکید می کنه : قرار شد هر جور من صلاح دونستم .

تاکیدش روی " من " و " صلاح " بیشتره . لبم رو از داخل گاز م گیرم . صد بار از این زبون جلوی غریبه
کشیدم و ادب نمیشم .

- درست که هر طور شما صلاح بدونین .

سرم رو بلند می کنم و مستقیم به چشماش نگاه می کنم . اما در حیطه ی شغلم و ریاست کارخونه ی شما .

قهقهه می زنه . سرش رو به بالاست و ردیف مرتب دندوناش یه جوری ام می کنه .

با کم شدن حجم خنده هاش ، سرش رو پایین میاره و کمی به دو طرف تکونش میده . می شنوم که زیر لب " بیچاره " می گه .

با من که نیست . هست !؟

چشم ریز می کنم . برمی گرده پشت میزش و آروم میگه : برگرد سر کارت .

صورتش به آنی سخت میشه . اخمایی که کمرنگ شده بودن توی این مکالمه دوباره چفت میشن و ادامه میده :

یه ماه وقت داری نبودت رو جبران کنی والا مجبورم از کارخونه اخراجت کنم . روشنه !؟

سرم رو تکون میدم . نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم . ذهنم شروع می کنه به برنامه ریزی . باید روزی حداقل دو ساعت اضافه کار کنم .

پشت ماشین بافت که می ایستم ، بی اختیار یاد ناهید نیش می زنه به رگ و پی ام . لبام روی هم فشار میارن

تا بغضم راه بیرون جستن رو پیدا نکنه . بعد از ظهر با دکتر ناهید وقت ملاقات دارم .

راهی خونه ی ناهید میشم . شونه هام افتاده است و صورتم آویزون .

دکتر نا امیدم کرد . از جور کردن پول عمل تا درمان های دارویی ، هیچ کدوم جواب نبود .

ناهید باید آروم آروم به سمت مرگ پیش می رفت و هیچ کس هم نمی تونست کمکش کنه .

یه قطره اشک لجوج ، از گوشه ی چشمم تا روی گونه هام می ریزه .

باید به فکر آرزوهای کوچیک ناهید باشم . باید قبل از این که خیلی افتاده بشه یکی یکی به آرزوهای رنگ بدم .

ذهن و قلبم امروز خالی ان و یاد مادرم بیش از هر چیز توی وجودم نبض می زنه .

کنار یه تلفن سکه ای می ایستم و به آدم های دورم نگاه می کنم .

زنی که خوشحال ، اومده تا خبر زایمان دخترش رو با تلفن به خواهرش خبر بده .

" ناهید طعم مادر شدن رو نچشیده "

مردی غمگین ایستاده و دست روی دست می زنه . نمی دونم از چی این همه سنگینه اما دعا می کنم بیماری نداشته باشه .

" ناهید سرطان داره "

شماره ها جلوی چشمم پر پر می زنن . نفسی می گیرم و بغضم رو پس می زنم .

باربد گوشى رو بر مى داره . يه صدای شیطون ، پر از زندگى و زيبا .
" ناهيد داره از زندگى خالى ميشه "

چشم مى بندم تا قطره هاى اشک رو پشت پلک هام زندانى کنم .
- باربد منم ، رامش .

بالا و پايين پريدناش رو همراه با جيغ و دادى كه از گوشى بهم مى رسه ، تجسم مى كنم .
- باربد ، به مطرب بگو من امشب دير ميام .

چشمش رو مى شنوم و نمى شنوم .

به پدر و مادر ناهيد و تنهايى شون فكر مى كنم .

گوشى رو قطع مى كنم و راه مى افتم سمت ناهيدى كه تنها دوست منه .

ناهيد توى رختخوابش نيمه نشسته . گاهى سرفه اى خشك توى گلوش مى شينه و لباس رو مى لرزونه .
مى بينم كه به زور لبخند مى زنه .

سينى چاى رو مادرش جلوم ميذاره . با گوشه هاى روسرى اشكاش رو يواشكى پاك مى كنه و از اتاق بيرون
ميره .

صورتتم رو با لبخندى زوركى نقش مى زنم و به سمت ناهيد رو مى كنم .

- ناراحت نشو ازش . هنوز نتونسته کنار بيايد .

دستش رو روى دستم ميذاره . يخ مى زنم . چرا اين قدر سرده ؟

صدام رو پايين ميارم و مى پرسم : تو کنار اومدى ؟

شونه بالا ميندازه : کنار نيام چه كنم . دنيا كه به خاطر من واينميسته .

دوباره سرفه صداسش رو خش ميندازه . ميون سرفه هاش مى خنده ، انگار چيزى رو به خاطر آورده باشه .

- تو كه خوبى . اون روز يكى از همسايه ها اومده بود ، جورى مامان و بابام جلوش گريه زارى راه انداختن كه
بيچاره وقتى بيرون ميرفت ، دماغش قد يه هندونه شده بود .

خودش قاه قاه مى خنده ، سرفه ها امونش نميدن .

فكر مى كنم به اينكه ناهيد چه قدر بزرگه . اون قدر بزرگ كه مى تونه به مرگ بخنده .

براش از اينكه يه هفته نرفتم تعريف مى كنم . جورى كه بخنده .

از اينكه چه جورى تو روى غريبه وايستادم . جورى كه قهقهه بزنه .

از اینکه چقدر جاش خالیه توی کارخونه . جوری که گریه امون بگیره .
 از اینکه هر روز به دیدنش میام . جوری که هر دو هق هق می زنیم .
 موقع بیرون اومدن از خونه شون ، یه لیست آرزوها داریم . باید هر روز یکی شون رو انجام بدیم .
 دم گوشم گفته که یه آرزوی نانوشته هم داره که گذاشته واسه اون آخرا .
 پا که از اون خونه بیرون میذارم ، آخرین قطره های اشکم رو ریختم . سبکم ، مثل خود ناهید .
 محکم ، مثل ناهید . اگه اون از هیبت مرگ نمی ترسه من چرا توی دلش رو خالی کنم .

دستمال دور سرم رو یه بار باز می کنم و باهاس عرق روی پیشونی ام رو می گیرم .
 دوباره پشت سرم گره می زنم . سرم رو روی شونه خم می کنم تا گردنم از حالت خشکی که به خودش گرفته
 دربیاد .
 بدون استراحت ، ساعت هاست که پای دستگام .
 چیزی تا پایان نمونده که دستی روی شونه ام می شینه .
 بر می گردم و نگاهم با نگاه رامتین تلاقی می کنه .
 با یه لبخند بزرگ روی لبهاس و درخشش همیشگی چشماس ، با سر بهم سلام می کنه .
 لب به دندان می گیرم و سرم رو پایین میندازم . می خوام فرار کنم از نگاهش .
 سر خم می کنه کنار گوشم ، به بهانه ی صدای بلند ماشین ها و سخت بودن مکالمه .
 نفسش که به رگ های گردنم می رسه ، به خودم می لرزم .
 - گفتم پیام سر بزمن بهتون . حالتون چطوره ؟!
 با سر اشاره می کنم " خوبم " . کاش کمی عقب بره و بهم فضا بده . حس خفگی دارم .
 سرش رو به سمت دفتر تکون میده و می پرسه : باهاس به مشکل که نخوردین ؟!
 منظورش به غریبه است . نه مشکلی نبوده توی این دو روز . هر کدوم راه خودمون رو می ریم و میایم .
 سرم رو به سمت دفتر می کنم . موهام به صورتش می خوره و نفس عمیقش از عطر موهام ، ته دلم رو خالی
 می کنه .

لب می گزم و یه قدم رو با احتیاط عقب میرم .

همونطور سر به زیر " نه " می گم .

" خوبه " آرومی که زمزمه می کنه رو می شنوم و نمی شنوم .

قد صاف می کنه و بی هیچ حرف دیگه ای سمت دفتر میره .

ضربان تند قلبم ، با هیچ چیز آروم نمیشه .

من این رابطه رو نمی خوام . تنم یک پارچه می لرزه .

تا آخر وقت حتی سرم رو بلند نمی کنم .

یک به یک ماشین های کنارم خاموش میشن و کارگرا از کنارم به سمت خروجی عبور می کنن .

کش و قوسی به بدنشون میدن و از برنامه های بازگشتشون به خونه حرف می زنن .

دستم یه بار دیگه پارچه رو لمس می کنه .

عطر آشنایی کنارم توقف می کنه . برنمی گردم تا با صورت رامتین روبرو شم .

به خداحافظی پرشورش تنها با سر جواب میدم .

این پا و اون پا می کنه اما بی میلی من ، باعث میشه بره . نفسم رو راحت از سینه بیرون می فرستم .

مادرم وقتی اولین بار پدرم رو دیده چه حسی داشته؟! نمی دونم .

با حس حضور کسی کنارم ، سر بلند می کنم . هیكل مردونه ی غریبه روی پارچه و من سایه انداخته .

به نیم رخش زل می زنم . حس می کنم این بار واقعا جو بینمون آرومه . مثل اولین باری که هم رو دیدیم .

بدون پیش داوری ، بدون گارد گرفتن .

پارچه رو بررسی می کنه و دست ازش می کشه ..

دستاش توی جیبش فرومیره و آروم میگه : برای امروز کافیه . می تونی بری .

پشت می کنه بهم . به سمت دفترش راه میفته . دستگاه رو خاموش می کنم و کارخونه توی سکوت فرومیره .

قبل از این که خیلی دور شه صداش می زنم . توی تاریکی اطرافش می ایسته .. تنها چراغ بالای سر من

روشنه .

برمی گرده اما جوابی نمی ده . منتظر نگاهم می کنه . با اخمایی که همیشه زینت صورتشه . اما این بار توی تاریکی یه جور آرامش از این صلابت به وجودم می ریزه .

به وضوح دیگه غریبه برام مثل گذشته ها سخت و نوذ ناپذیر نیست . از بودنش نمی ترسم . بودنش واسم پر از حس اطمینانه .

لب می گزم و سرم رو تکون میدم تا این افکار رو بیرون بریزم .

دستامو دورم حلقه می کنم و ازش چشم می گیرم . لبم رو آروم رها می کنم . این خلسه ی کوتاه ناشی از خستگیه . چشمام رو یه بار باز و بسته میکنم تا حرفام یادم بیاد .

- اون دختر ، چیزی از کسی که باهاش همکاری کرده بود ، نگفت؟!

یه قدم جلو میاد و چشماشو ریز می کنه : مثلا کی؟!

منم یه قدم به سمتش می رم : خوب ، قفل نشکسته بود . شما هم که در رو باز نداشتی بودین .

- خوب؟!

صداش کمی عصبی و بی حوصله است . تقصیر من نیست که اینقدر خنگه .

- خوب ، یه نفر باید بهش کلید رو داده باشه .

صدایی از پشت سر غریبه از جا می پروندم : تشریف نمی برین رییس؟

سرش رو برای خپل تکون میده . نگاه خپل مستقیم و خصمانه روی منه .

ضربان قلبم از یه ترس ناخواسته اوج می گیره . لبم رو به دندان می گیرم و سعی می کنم با خپل چشم در چشم نشم . اینطوری خیلی بهتره .

سنگینی نگاه خپل روی شونه هامه هنوز .

غریبه محکم و مطمئن میگه : بعدا راجع بهش صحبت می کنیم .

فقط سرم رو تکون میدم و با عجله وسایلم رو جمع می کنم که برم . قبل از من به سمت دفترش رفته و من و خپل رو تنها گذاشته . پشت می کنم به قصد خروج .

بازوم توی دستای خپل چنگ میشه و صداش از لای دندوناش به گوشم میرسه : مراقب زبونت باش . یه بار جستی دلیل نمیشه بازم موفق باشی .

چشم به چشماش می دوزم و محکم تر از هر وقت دیگه ای میگم : اونی که جست تو بودی . حسابی هوای خودت رو داشته باش .

بازوم رو به ضرب از توی دستش بیرون می کشم و گوشه ی لبم رو به پوزخند بالا می برم . قبل از اینکه فرصتی برای جواب داشته باشه ، محکم و سنگین راه خروج رو در پیش می گیرم .

خپل باید بفهمه من آدمی نیستم که توی سوراخ موش قایم شم . من توی اوج ترس هم محکم مثل سنگ . راه میفتم و میذارم قدم های محکم ، خار چشماش باشه .

کوچه ی منتهی به کارخونه ، کوچه ی خلوت و کم رفت و آمدیه . توی این وقت و با توجه به تعطیلی یک ساعته ی کارخونه ها ، از هر وقت دیگه ای بدتره .

سرمو به سنگ کوچیکی جلوی پاهام بند می کنم و همراه با بازی باهاش ، طول کوچه رو به سمت خیابون اصلی پایین میام .

نور چراغهای ماشینی ، جلوی پام رو روشن می کنه . کنار می کشم تا مزاحم عبورش نباشم ، اما جلوی پام متوقف میشه .

غریبه سر از پنجره ی ماشین بیرون میاره و با لحنی که واسه هر دومون غریبه است میگه : سوار شو . تا خیابون اصلی می رسونمت .

بدون اینکه جوابی ازم بشنوه در رو برام باز می کنه و کنار می کشه .

مردد سوار میشم . آقا قاسم ، راننده ی رییس برام با لبخند سر تکون میده . جوابش یه لبخند زیباست که روی لبهام مینشونم .

قبل از اینکه از غریبه تشکر کنم ، لبام از هم باز میشن و حال زن و بچه ی قاسم رو می پرسم .

آخرین باری که دیدمش از درد زانوی همیشگی زنش گله داشت و دنبال درمان می گشت .

خدا رو شکر می کنه و حال من هم بهتر میشه .

به غریبه ی کنارم نگاه می کنم .

غرق توی افکار خودشه و توجهی بهم نداره . صدام رو صاف می کنه و آروم میگم : متشکرم .

لحظه ای نگاهم می کنه و آروم تر از من " خواهش می کنم " رو زمزمه می کنه .

لبخند می زنم . نمی دونم چی غریبه ی امروز رو متفاوت از همیشه کرده ، ولی این غریبه پر از آرامشه .

سرم رو از این فکر تکون محکمی میدم . اینا همش ناشی از خستگیه . مطمئنم .

صدای غریبه سکوت بینمون رو میشکنه : رامتین ..

مکث می کنه ، طولانی . دعا می کنم که از ادامه ی حرفاش پشیمون شه ، ولی ادامه میده : برام خیلی عزیزه .

لبخند روی لبم میشینه . من و غریبه یه درد مشترک داریم . دوستی که بی نهایت برامون عزیزه .

- دوست ندارم غصه دار ببینمش .

نگاهش می کنم . حالا که میل کمک داره ، چرا که نه . تک سرفه ای می کنم و اروم میگم : من ، الان

آمادگی یه رابطه ی احساسی رو ندارم .

سرم بالا میاد و چشمام با چشماش تلاقی می کنه : بهتره ایشون رو منصرف کنین .

سرش رو به سمت پنجره می چرخونه : اگه نمی خوایش ، این همه ناز توی رفتارت نشونش نده .

لحنش تمسخر نداره ولی من حس بدی می گیرم ازش . مثل یه بشکه ی باروت ، با جرقه ی غریبه شعله می

کشم .

اون آرامش دود میشه و به هوا میره و جاش رو خشم و حرص می گیره . غریبه دوباره غریبه میشه : چه طور

جرات می کنین با من این طور صحبت کنین؟!!

چشماش گرد میشه . بی توجه ادامه میدم : این جا کارخونه نیست و شما هم رییس من نیستین که هر چی

خواستین بگین .

ماشین کنار خیابون متوقف میشه : اگر خیلی نگران دوست عزیزتون هستین ، بهتره کیلومترها از من دورش

کنین . چون من همینم .

از ماشین پیاده میشم . بی تشکر . بی توجه به چشمای از حدقه در اومده ی آقا قاسم و غریبه .

در رو به هم می کوبم و بی معطلی از غریبه و ماشینش دور میشم .

می دونستم . می دونستم که این مرد هیچ وقت عوض نمیشه .

زیر لب غرغر می کنم و هنوز هم صورتم از حرص سرخه .

ناهید توی اولین نگاه حالم رو می فهمه و تعجبش رو بروز میده . این اولین باره که من حرصم رو توی صورتم

مینشونم .

دستش رو روی دستم سر میده .

- چی شده؟!!

سر تکون میدم . دوست ندارم شبنون رو خراب کنم . اصرار می کنه و به اجبار برایش از خپل میگم . از رامتین و از غریبه .

برای خپل غیض می کنه : باید حسابی پدرش رو در بیاری .

برای رامتین سر تکون میده : بهش فکر کن ، خوب نیست اینقد سریع میگی نه .

از غریبه که میگم قهقهه می زنه . توی صداس ناز می ریزه : درباره ی آقامون درست حرف بزن .

تاکید بانمکش روی کلمه ی " آقا " و سر و گردنی که با ناز تاب می ده ، خنده رو مهمان لبهام می کنه .

- اگه این پسره رامتین نبود ، می گفتم بیا یه نقشه ی انتقام بچینیم واسش .

چشمام گرد میشه : واسه کی ؟!

دسته‌هاش رو مثل وقتی که یه لقمه ی چرب و نرم دیده باشی ، به هم میماله و میگه : کاری می کردیم جلوت

زانو بزنه . التماس کنه ، بعد پشت می کردیم بهش و راه خودمون رو می رفتیم .

دسته‌هاش رو به هم می کوبه و آهی از ته دل میکشه : حیف که نمیشه .

به شونه اش می زنم تا از فکر و خیال دورش کنم : واسه کی داری اینجوری نقشه می کشی ؟!

- معلومه دیگه . کیان .

می خندم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم .

- اولاً " آقاتون " .. مثل خودش کشیده و پر از ناز می گم ، می کوبه به شونه ام و می خندیم .. بدش میاد

اسمشو نصفه بگی . دوما حتی اگه رامتین هم نبود به یه بازی کودکانه فکر نمی کردم . سوما دلم باهاش یکی

نیست .

دستش رو مشت می کنه جلوی دهنش و " وا " غلیظ و کشداری میگه .

بی توجه به قیافه اش ادامه میدم : من می دونم که مردی که باید بهش فکر کنم رو یه جور خیلی خاص می

بینم . یه جووری که ته دلم حس کنم که باید به این مرد فکر کنم .

- خوبه خوبه . لازم نکرده دنبال عشق افسانه ای بگردی .

- دنبال عشق افسانه ای نیستم ولی هر ابراز محبت کوچیکی هم از خود بیخودم نمی کنه .

اعتراف می کنم که کمی دلخور میشم .

قلبم زمزمه می کنه ، مریضه سخت نگیر .

مغزم تشر میزنه موضوع رو عوض کنم .

سراغ کیفم میرم و در حالی که پاکت سیگار رو ازش درمیارم فکر میکنم ، مادرم به عشق افسانه ای اعتقاد داشته ؟

اولین خواسته مون توی لیست آرزوها کشیدن یه سیگار تا تهه .

کیانمهر

سیگار رو از لبم دور می کنم و دودش رو به آسمون می فرستم .
فکرم پیش دختر کولیه . اون نگاه آخرش که انگار تا مغز استخونم نفوذ کرد . اون اطمینان و عزت نفس ستودنی .

پک دیگه ای به سیگارم می زنم : تو چی داری دختر که این جوری درگیرم می کنی ؟!
خدمتکار توی چارچوب در ظاهر میشه ، زانوش رو کمی خم میکنه و با صدایی که به عمد پایین نگه میداره میگه : جناب راد تشریف آوردن .

با دست بهش اشاره میکنم که بره . سیگار رو توی جا سیگاری مچاله می کنم . این روزها دیگه زیاد می بینمش . همش به خاطر کولیه . مشتم می کوبم روی میز و می رم سراغ رامتین .
جلوی شومینه ایستاده و به عکس ها نگاه میکنه . با تک سرفه ای حضورم رو اعلام میکنم .

روبروی هم روی مبل جا می گیریم . سرش رو به اطراف می چرخونه : چه خبر ؟!
ساعت رو نمایشی نگاه میکنم : توی این سه چهار ساعت ، هیچی .
پوف میکنه ، من من میکنه و آخرش میگه : اومدم راجع به رامش بپرسم .

کم میارم . پنجه هام مشتم میشن . نگرانی به قلبم چنگ میزنه . توی این مدت هزار بار در موردش حرف زدیم .

- برای هزارمین بار میگم ، اون دختر مناسب تو نیست .

داغ میکنه : تو از عشق چی می دونی ؟!

پوزخندم ناخواسته است . از عشق هیچی نمی دونم ولی می دونم که حس رامتین هم عشق نیست . به صدای نفس هاش که به تنوره میمونه توجهی نشون نمیدم و ادامه میدم : تو واسه همه اولش همینو میگی . نازنین هم فرق داشت ، مهتاب هم فرق داشت ، مهلا هم فرق داشت .

نگاهش میکنم : بسه یا بازم بگم !؟

از جا می پره : ببین کیان ، حتی اگه مثل بقیه هم باشه بهت اجازه نمیدم دخالت کنی .

سیگاری رو آتیش می زنم و به لب می برم . با بیرون دادن دودش از ریه ام جواب میدم : من دخالت نمی کنم ولی تو هم حق نداری پاتو از گلیمت درازتر کنی رامتین .

لبخند میشینه روی لبهاش . معلومه که دوست چند ساله ام رو به کارگرم نمی فروشم . اما جایی ته قلبم التماس می کنه که رامتین از اون دور بمونه . جایی ته قلبم بهش به چشم یه دختر کولی نگاه می کنه نه یک کارگر . همون جاست که هر بار اسمش میاد می لرزه . همون جاست که نگرانشه . سرم رو بین دستام می گیرم . اگه اتفاقی براش بیفته نمی تونم خودم رو ببخشم .

رامش

مطرب محکم و مردونه تو آغوشم میکشه . اولین شب بدون خانواده رو پشت سر گذاشتم و بعد از یه روز کاری خسته به خونه برگشتم .

باربد رو صدا می زنم . مطرب دم گوشم پیچ پیچ میزنه که قهره .

مرد کوچیکم از یه شب ندیدن خواهرش گله مند شده . توی دلم قریبون صدقه اش میرم و اسباب بازی کوچیکی که براش خریدم از توی کیفم درمیارم .

جوری پشتش میرم که صدای پام رو بشنوه . بدتر پشت می کنه و دستاشو به قهر روی سینه قلاب می زنه .

-ببین چی برات آوردم مرد بزرگ .

برمی گرده . انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون میده و محکم میگه : دیگه حق نداری بدون من جایی بری . باشه !؟

با همه ی محکمی کلامش ، " باشه " آخرش معصومانه و شیرینه . سرم رو براش تکون میدم و خودش رو توی بغلم پرت می کنه . بعد از یه بغل محکم و طولانی اسباب بازی رو می گیره و گوشه ای مشغول میشه . سر به زیر دعوا با غریبه رو واسه مطرب تعریف می کنم . هرچند خود قضیه برام مهم نبود . به خصوص که امروز هم غریبه به روی خودش نیاورد و همون رفتار همیشه رو داشت .

اصل موضوع رامتین بود و احساس من .

مطرب زیر لب نج نج کرد . اگه نمی شناختمش ، می گفتم به خاطر از دست رفتن رامتینه .

نباید با ریست اینجوری حرف می زدی .

مکث می کنه . وقتی مخالفتی ازم نمی بینه ادامه میده : جدا از این که بزرگتر از توئه ، بیش از حد مدیون مهربونیاش هستیم .

چشمام گرد میشه . می خنده به حالت صورتم .

منتظر ادامه ی حرفاشم ولی چیزی نمی گه . بحث رو به ناهید برمی گردونه و منم دنبالش رو نمی گیرم .

با ناهید کنار در ورودی می ایستم و سرک می کشم . توی ابر غلیظی از دود سیگار ، چیز زیادی واسه دیدن وجود نداره .

نفسم رو فوت می کنم . مطمئن نیستم این همه دود برای سلامتی مفید باشه .

نگاهش میکنم و دستش که توی دستامه رو فشار میدم .

-یکم هواش بده .

منظورم رو نمی فهمه . سوالی نگاهم می کنه .

-پر دود سیگاره . حالت بد نشه !!

دستم رو دنبال خودش می کشه داخل و غرغر میکنه : اومدیم کلوب برقصیم . چکار به سیگار دارم من !!

وارد میشیم . نور ملایم و قرمزی فضا رو پوشونده . با لبخند سر می چرخونه و همه ی گوشه و کنار رو بررسی

میکنه . چند سرفه ی ریز رو با نفس های پی در پی اش مهار می کنه .

بار مشروب و صندلی های پایه بلند جلوش ، میزهای گردی که نامرتب چیده شدن و زمین رقصی که با چند پله

ی کوتاه از بقیه ی فضا جدا شده . دورتا دور بررسی میکنم .

با لبخند دستم رو به سمت میزهای گرد می کشه . دستی به لباسام میکشم . توی این لباسهای مد روز که قرض گرفتیم ، حس غریبگی با خودم رو دارم .

ناهید اما سرخوشه . غیر از رنگ زرد بیمارگونه اش که با آرایش غلیظش هم کمی معلومه و سرفه های گاه و بیگاهش ، به نظر سرحال میاد .

کنجکاو به اطراف چشم می چرخونه . نفسم رو حبس می کنم تا حجم عطرها و دود سیگارهای مختلف رو هضم کنم .

با دیدن مردا و زنای مستی که قهقهه سر میدن ، خودم رو واسه همراهی با ناهید لعنت می کنم .

بودن توی یه کلوب رقص شبانه ، میون آدم هایی که هیچ سنخیتی باهام ندارن ، آخرین آرزوی من می تونه باشه .

واسه ناهید اما ، دومین آرزو محسوب می شد .

پشت سر ناهید چیزی می بینم که زبونم رو بند میاره .

هیكل درشت و عضلانی غریبه حتی از پشت هم قابل تشخیصه . چقدر امکان داشت توی یه روز تعطیل ، بین این همه کلوب توی شهر درست جایی رو انتخاب کنیم که غریبه هم هست !؟

با تردید به ناهید نگاه می کنم . به پشت سرش اشاره ای می زنم و با دیدن لبخند خبیثش ، پی به ماجرا می برم .

روی میز خم میشه و آرام پیچ پیچ میکنه : آمارشو درآورده بودم .

نخودی می خنده . لب می گزم و حرص می خورم . بعد از اون دعوای یک طرفه ی لفظی ، ازش دوری می کردم .

رو برمی گردونم تا منو نبینه ، اما کسی که روبروم ایستاده و لبخند می زنه ، تمام حس های ناجور دنیا رو به دلم سرازیر میکنه ، ترس و معذب بودن با کمی چاشنی حس رو دست خوردن و همه ی اینها به لطف ناهید .

چند دقیقه ی بعد ، با غریبه و رامتین و ناهید ، دور یک میز چهار نفره نشستیم .

سرم پایینه و با گیلای کوچیکی که جلومه ، بازی می کنم .

مایع داخلش رو روی لبه های گیلای می سرونم و سعی می کنم مانع ریختنش روی میز شم . بهترین بازی وقتی دلت میخواد حواست نباشه .

دست رامتین که توی زاویه ی دیدم ، به سمت دستم میاد ، یک دفعه پس میکشم .. چند قطره روی میز می ریزه .

ناهید و غریبه هر دو بهت زده نگاهم می کنن ، من این احساس رو نمی خوام .

-افتخار یه دور رقص میدین بانو ؟

بی اختیار به غریبه نگاه میکنم . نگاهم با نگاهش تلاقی میکنه اما حسی توی چشماش پیدا نیست .

سرم رو پایین میندازم و " نه " آرومی زمزمه میکنم .

صدای دندون قروچه ی رامتین اوج عصبانیتش رو بهم گوشزد میکنه . بی معطلی از ناهید دعوت میکنه و او هم با کمال میل می پذیره .

به قامتشون نگاه میکنم . آرزوی امشب ناهید به دست رامتین برآورده شد . رقصیدن با یه مرد موجه توی یه کلوب .

صدای غریبه رشته ی افکار و نگاهم رو همزمان گسست .

-باید پیشنهادش رو می پذیرفتی .. نگاهش رو از اون دو گرفت و به من داد .. از چشمش افتادی .

شونه بالا میندازم : بالای چشمهاشو نمی خواستم .

از جا بلند میشم ، به قصد فرار . اما کلمه ای به زبون نمیارم .

به سرخی شرم روی گونه های ناهید نیم نگاهی میندازم و با عجله از در پشتی خارج میشم .

به دیوار تکیه میدم و حجم عظیمی از اکسیژن را وارد ریه ام میکنم . نمی دونم دقیقا چی روی قلبم سنگینی میکنه .

اینکه رامتین بی توجه به من داره می رقصه؟! نمی تونه این باشه . حسی به رامتین ندارم که از رفتاراش غمگین شم .

کارهای ناهید ؟ این هم نیست .

این سنگینی از حضور غریبه است ، از اینکه توی قالبی غیر از خودم باهاش روبرو شدم . این که حالا چه فکری درباره ام میکنه .

در با صدای بدی باز میشه و دو نگهبان کلوب ، مردی رو به بیرون هل میدن . مرد مستانه ، تلو تلو میخورده و روی دستاش فرود میاد .

لرزی تیره ی پشتم رو می لرزونه . از توی تاریکی بیرون میام و به سمت در میرم . استرس عجیبی دارم .

نگهبانهای کلوب نمی بینن منو . در رو می بدن . با دستگیره ی در کشتی می گیرم تا بازش کنم . سعی می کنم به مردی که از سر مستی ، کلمات رو میکشه و فوحش میده ، نگاه نکنم . در به یه چیزی گیر کرده و باز نمیشه .

یه دفعه دو دست ، دو طرفم روی در فرود میان و من اسیر آغوش مرد مست میشم .

با آرنجم ضربه ای به شکمش میزنم ، عقب میره اما قبل از باز شدن در دوباره بهم می چسبه . این بار دستم رو می گیره ، بالای سرم روی در اسیرشون میکنه و لباس به گردنم نزدیک میشن .

نفس های الکل زده اش ، پشت گوشم میخورن ، حس تهوع دارم .

جیغ میکشم ، تقلا میکنم . حتی توی مستی هم قوی هیكله .

کیانمهر

هوس یه نخ سیگار ، توی سکوت می کنم . به پشت در که می رسم ، صدای جیغ هایی دخترونه رو میون همه ی کلوب تشخیص میدم . می خوام برگردم و سرجام بشینم ، اما یه لحظه ، فقط یه لحظه ، چهره ی دختر کولی توی ذهنم میاد .

دستگیره ی در رو به پایین فشار میدم . در باز نمیشه .. دوباره پایینش میارم و با شونه در رو به بیرون هل میدم ، چندین بار . تمام تنم می لرزه از ترس . هر بار فقط کمی لای در باز میشه . هر بار جیغ ها واضح تر به گوش می رسند .

همه ی انرژی م رو جمع میکنم و به در ضربه می زنم . صدای افتادن میاد و در باز میشه .

چشمم به دست های اسیر شده ی دختر کولی توی دستای یه مرد مست میفته . مرد به پشت افتاده و رامش هم روی اون ، بی تعادل پخش شده .

به ثانیه ای از زمین میکنه و پشت من پناه میگیره . صورت رنگ پریده و چشمای به خون نشسته اش ، نشون میده تا سر حد مرگ ترسیده . سر پنجه هاش پشت لباسم رو جمع میکنه و پیشونیش به روی تنم میشینه .

نفس نفس می زنه و نفس هاش از لای تار و پود پارچه پوستم رو به گزگز میندازه .

به مستی که حتی روی پا بند نیست نگاه میکنم . این دختر چموش چطور از پشش برنیومده؟!
مرد تلو تلو میخورده و دور میشه .

به رامش زل می زنم . سرش رو بلند نمی کنه . اون تصویر قوی و پر صلابت ازش توی ذهنم خط می خوره .
دختری که روبرومه یه موجود ظریف و شکننده است .

حس سیگار کشیدن از وجودم پر کشیده . از کنارش رد میشم اما گوشه ی آستینم رو میگیره .
- ممنون .

با شنیدن صداش ، حس عصبانیت توی وجودم رخنه میکنه و با اخمی غلیظ نگاهش میکنم : نمی تونی کمتر
دردسر درست کنی؟!

سرش رو بلند میکنه . قطره ی اشک توی چشماش برق میزنه . یه چیزی ته قلبم صدا میده . یه زنگ ، یه
صدای نرم و نازک . مثل تلنگر انگشت به یه کاسه ی چینی .

دستم ناخودآگاه بلند میشه و تا کنار صورتش بالا میاد . میل عجیبی به لمس چشم های عسلی اش توی وجودم
، بیداد میکنه . مثل میل به فرو بردن انگشت توی یه جام عسل .

پلکاش آروم روی هم میشینه . دستم کنار صورتش متوقف میشه

رامتین

سرفه های ناهید قطع نمیشه . زیر بازوش رو می گیرم و می برمش بیرون . با باز شدن در چشمم به رامش و
کیان میفته که روبروی هم ایستادند .

اخمام توی هم میره . این همه نزدیکی به یه دختر ، از کیان بعیده . مگه اینکه ..

از صدای سرفه های ناهید ، حواس اون دو تا هم جمع ما میشه . هل و دستپاچه ان هر دو . هر دو نگاهشون رو
ازم می دزدن .

رامش جلو میاد و زیر بغل ناهید رو میگیره و می برتش گوشه ای . دور که میشن ، به کیان نزدیک میشم .

رو بهش میگم : می خواستی منو از صرافتش بندازی ، که خودت بهش برسی؟!

اخماش توی هم میره . ولی نگاهش نمی تونه بهم دروغ بگه . نگاهش با سر شب ، زمین تا آسمون فرق کرده .

به قدم جلو میرم و از لای دندونام می غرم : واسه خودت می خوایش ، آره ؟!
 حرصی جواب میده : حرف دهننتو بفهم رامتین .
 اون دو پیک ، کار دستم میده . گرمم ، داغم . مشتم بالا میاد و زیر چونه ی کیان فرود میارمش .
 داد می زنم : مال منه ، می فهمی ؟! مال من .
 با دست به رامش اشاره می کنم و بلندتر داد می زنم : سهم منه از زندگی . نمی دارم به چنگش بیاری .
 کیان چند قدم عقب تر ایستاده . رامش دلخور و مغموم نگاهم میکنه . چشمای ناهید از این گردتر نمیشه .
 زیر لب آروم جواب میده : ارزونی خودت .
 از کنارم رد میشه و با شونه اش به شونه ام میزنه . وارد کلوب میشه و من راهمو کج میکنم سمت رامش و دوستش .

رامش

با رفتن غریبه ، رامتین با صورتی برزخی سمتمون میاد . خودم رو سرگرم حال ناهید میکنم .
 بغضم رو از حس مالکیت نچسبش پس می زنم و سعی میکنم نادیده بگیرمش . دلم از غریبه هم پره که مثل
 یه گونی برنج به دوستش پاسم میده .
 بازوم توی سر پنجه های رامتین اسیر میشه و از زمین بلندم میکنه .
 بغض دوباره تا زبان کوچکم بالا میاد . نفس هام تیکه تیکه میشه و یه دفعه همه ی اکسیژن زمین از جو ناپدید
 میشه .
 نگاهم رو به یقه اش می دوزم .
 فکر میکنم به اینکه اولین بار مطرب چطور احساسش رو به مادرم گفته ؟!
 - باهات چیکار داشت ؟!
 بوی الکل دهنش ، مستقیم سلول های خاکستریم رو هدف قرار میده .
 بینی ام ناخودآگاه جمع میشه . میلی به جواب پس دادن به مردی که واسم هیچ چیز نیست ، ندارم .
 از بازوم تکونم میده : بهت میگم بهت چی گفت ؟!
 بازوم رو به ضرب بیرون می کشم : هیچی .

دوباره کنار ناهید زانو می زنم .

نرم میشه رفتارش . کنارم میشینه و این بار آروم تر و نوازشگرانه میگه : تو میدونی که دوستت دارم ، مگه نه؟!
آب دهنم رو قورت میدم . نمی خوام کسی دوستم داشته باشه . مهر به زور نمیخوام .

انگشتاش رو زیر چونه ام میذاره و صورتم رو به سمت خودش برمی گردونه : تو مال منی بانو .
بدون انتظار برای جواب من ، از جا بلند میشه و داخل میره .

بغضی که تا الان پشت پلک هام اسیر بود ، راه باز میکنه روی گونه هام . سرم روی زانوی ناهید میشینه و
ذهنم بازیگوشانه به مردی فکر میکنه که نگاهش امشب برق زد .

ناهید موهام رو نوازش میکنه : خورده بود . از سر مستی یه چیزی گفت ، تو چرا خودتو می بازی دختر؟!
شونه بالا میندازم : غریبه باهام کاری نداشت .

سرم رو بالا میاره و لبخند بدجنسی می زنه : کی گفت غریبه؟! چی شده که دم از غریبه می زنی؟!
لبم ، بی اختیار لبخند می زنه : حتی دعوا هم کرد که دردرس درست میکنم .

ناهید هم می خنده . توی لحن صدایش پیداست : به کل اخلاق نداره .

خنده ام شدت می گیره : اون مرتیکه ی مست رو فقط با نگاهش ، ترسوند .
ناهید متعجب می پرسه : کدوم مرتیکه ی مست؟!

سرم رو بلند میکنم از روی زانوش : چه میدونم . یکی که از کلوب انداختنش بیرون . بعد منو گرفته بود و ولم
نمی کرد .

ناهید هین می کنه . ادامه میدم : یه دفعه ، غریبه اومد بیرون و فقط با نگاهش کاری کرد که اون رفت .
می خندیم . میون خنده ها یکی پس سرم میزنه : همش دردرسری واسه آقامون .

جواب پس گردنیشو به یه نیشگون ریز از بازوش میدم : همش تقصیر تویه که می خواستی توی یه کلوب
برقصی .

هر دو می خندیم . غریبه و رامتین میرن پس ذهنم .

هر چند غریبه و حمایت بی صدایش ، شیرینی ای رو زیر زبونم جا گذاشته ، شیرینی ای شبیه حمایت های
مطرب .

و جمله ی پر دردش به رامتین این حس رو کمرنگ نمی کنه . انگار اصلا نشنیدتش .

نفس های ناهید دوباره ریتم گرفتن ، منظم و عمیق .

باید یه فکری واسه برگشتن از این جهنم بکنم .

کیانمهر

قاسم از سرعت ماشین کم میکنه .

- چی شده قاسم !؟

- آقا ، رامش ..

چشماش به گوشه ای از خیابون اشاره میکنه . دندان روی هم میکشم . فکر می کردم اون مردک ، بعد از سخنرانی پر تب و تابش ، از کنارش جم نمیخوره .

به سمت دیگه ای نگاه میکنم : برو قاسم . حوصله اش رو ندارم .

من و من می کنه . همه به خاطر این دختر کولی تو روی من وایمیستن .

- آقا گناه داره . این وقت شب ، خوبیت نداره .

نفسم رو محکم بیرون میدم . غرغر میکنم ولی قاسم کوتاه نمیاد . اشاره میکنم نگه داره واسشون . قبل از رسیدنش به ماشین ، تاکید می کنم که اول منو برسونه . حتی نمی خوام توی هوای این دختر نفس بکشم . این دختر کاری کرده که من امشب از دوست چندین ساله ام کتک بخورم .

ماشین متوقف میشه . رامش ، سرش رو از پنجره تو میاره و با وجد به قاسم سلام میکنه . عمدا منو نادیده میگیره . این دختر وقاحت رو به حد اعلا رسونده . پوف می کنم و پیشونی ام رو به شیشه می چسبونم

انگشت اشاره ام رو به دندان میگیرم و به سیاهی پشت شیشه ی ماشین زل می زنم . به جر و بحث قاسم و رامش گوش نمیدم ، اما در آخر سوار میشن .

بی محلی میکنم به هر دوشون . رامش کنارم میشینه و دوستش بعد از اون . از گوشه ی چشم نگاهش میکنم . با انگشتاش بازی میکنه . هر چهار نفر سکوت کردیم .

- رامش خانوم ، دارم درست میرم دیگه !؟

کمی جلو میاد تا اطراف رو از پنجره های ماشین ببینه . سر می چرخونه و بعد از دیدن چند خیابون ، با سر تایید می کنه .

چشم تو چشم میشیم . لبش رو به دندان میگیره . سرم رو بر می گردونم . ظرفیت امشبم پره . نمی خوام عصبانیتت رو سرش خالی کنم .

خودش رو به سمتم می کشه : متاسفم .

نمی دونم چرا این همه صداش رو پایین نگه داشته ، ولی من میل عجیبی به فریاد زدن دارم .

خصمانه نگاهش میکنم . توی چشمش موجی میفته . عسل چشمش تکونی می خوره و نگاهم رو معطوف خودش می کنه

از لای دندونام حرف می زنم : واسه چی متاسفی؟! اینکه دل و دین یه مرد رو بردی؟!!

سرش رو به طرفین تکون میده : واسه اینکه کتک خوردین و من نتونستم کمکی بکنم .

اشاره اش به مشت رامتین ، اعصاب نداشته ام رو بیشتر تحریک می کنه . واسه اینکه جواب اون مشت رو تو صورت این دختر فرود نیارم فقط رو بر می گردونم ازش .

قصد سکوت کردن نداره : به خاطر اینکه کمکم کردین هم ممنونم .

چشمم رو می بندم . ولی اون ادامه میده : اگه میخواید ، من باهاشون حرف میزنم که ..

فوران می کنم : چی می خوای از جونم؟! لذت بردی از شکست دادنم؟!!

مات میشه نگاهش و من تمام مدت به چشمش خیره ام . انگار نمی تونم چشم بگیرم ازشون .

از صدای فریادم ، دوستش و قاسم برمی گردن سمتمون .

بدون پلک زدن ، غمگین نگاهم می کنه .

- لذت بردی که جلوم وایستاد به خاطرت؟! حالا هم می خوای به بهونه ی من بری سمتش؟!!

یه جایی توی عمق قلبم ، ازش خواهش میکنه که نفی کنه افکارم رو .

لباش شروع میکنه به لرزیدن ، مثل دستای من : من .. من .. منظوری نداشتم . فقط نمی خواستم بین دو تا دوست قرار بگیرم .

پوف می کنم ، یه جور آرامش به عمق قلبم رسیده : نمی خوای بینمون قرار بگیری ، ولی می خوای به جای

من باهاش حرف بزنی . فکر کردی من خرم؟! بگو تو سرت چی می گذره؟!!

سر بر می گردونه سمتم . مهر تایید می زنم روی این که این دختر کولی همیشگی نیست .

- می دونین که اینطور نیست . من بیشتر از چند جمله با اون آقا حرف نزدم .
می دونم . ادامه میده : نمی خوام بینتون به هم بخوره و نمی خوام که این رویا پردازی دوستتون هم ادامه دار شه .

سرش رو پایین میندازه و دوباره با انگشتاش بازی می کنه : من .. علاقه ای به ایشون ندارم .
صدای دوستش بلند میشه : رامش .

عتاب آلود صداش می زنه . نگاهی دلخور به دوستش میندازه ، اما هم چنان ادامه میده : می دونم که از من متنفرین ، می دونم سخته بی دلیل ، به خاطر دختری مثل من کتک بخورین ، ولی لطفا ایشون رو روشن کنین .

فکر می کنه ازش متنفرم ..د به فکر میفتم . اگه تنفری هم باشه ، شامل رنگ چشماش نمیشه .

- اصلا بیاین تلافیش رو سر من دربیاری ، ولی به ایشون بفهمونین ، من نمی خوام سهم کسی باشم .
صورتش رو جوری سمتم می گیره ، که دستم رو بلند کنم و روی گونه اش فرود بیارم .

دستم مشت میشه . صدای ضرب چینی ملسی توی قلبم ریتم می گیره . رو بر می گردونم و فقط میگم "
باهاش حرف می زنم "

" ممنون " زیر لبش رو می شنوم و تا رسیدن به خونه سکوت می کنم .

رامش

از ماشین که پیاده میشیم ، نفس حبس شده ام رو آزاد میکنم . ناهید دست روی شونه ام میذاره و یه لبخند غمگین به صورتم می زنه .

نمی دونه من چه همه آرومم . حس می کنم یه جنگ طولانی رو برنده شدم . مردی که یه روز موهام رو کشید و تحقیرم کرد ، امروز حرفام رو پذیرفت . این خودش یه قدم بزرگه .

در رو با کلید باز می کنم نمی خوام مطرب رو بد خواب ببینم . اما روی پله های کوتاه ایوان نشسته و با باز شدن در نگاهش رو بهم میدوزه .

ناهید با سر سلام خجلی می کنه . خودم رو پرت می کنم توی آغوش مطرب و قطره هایی که تا الان زندونی بودن رو آزاد می کنم .

من امشب تا پای جون جنگیدم . تا پای یه تحقیر دوباره پیش رفتم ، اما حرفم رو به کرسی نشوندم . مطرب می فهمه این کار چه انرژی ای از من گرفته .

مطرب موهام رو نوازش می کنه و زل می زنه به دهن ناهید ، با چشمایی که پر از سوال و نگرانی پدرانیه ان .
- چیزی نشده . نگران نباشین .

ناهید میگه ، اما مطرب باور نمی کنه . بازو هام رو می گیره و توی صورتم نگاه می کنه : باید باهاتون حرف بزنم ، مطرب .

چند دقیقه ی بعد ، توی اتاق مادرم نشستیم و من از رامتین میگم . میگم که بلد نیستم بهش " نه " بگم و به نظر میاد بی میلی من رو نمی بینه . میگم که سعی کردم از طریق غریبه ، از خودم دورش کنم .
مطرب دست روی زانوش می ذاره و سرش رو به دیوار پشت تکیه میده : رامتین پسر بدی نیست .
بی اختیار نج می کنم . هر چه خوب ، من نمی خوامش .

مطرب لبخند می زنه و ادامه میده : حرفاش هم که قشنگ بوده ، تو چته دختر؟!

به لحنش می خندم . ناهید هم داره لبخند می زنه و گاهی میون خنده هاش سرفه ای می شینه .

- حرفاش انگار از ته دلش نیست . روی زبونش فقط مطرب . من می خوام از اینجا .. قلبمو نشون میدم .. واسم حرف بزنه .

مطرب می خنده ، این بار بلندتر .

- خوب آخه اگه بهت بگم من باهات حرف می زنم هم که ناراحت میشی .

بخ می کنم . معلومه که ناراحت میشم . پس غرورم چی میشه؟! دوست ندارم یه دختر بی دست و پا به نظر بیام .

قلبم میگه پس چرا به غریبه گفتمی بهش بگه .

ذهنم غر میزنه سرش ، اون فرق می کنه . دوست صمیمی شه .

ناهید به حرف میاد : کم کم از سرش میفته .

سرفه اش کمی شدید میشه . نگران میشم : خوبی ناهید؟!

سرش رو تکون میده .

جواب میدم : هر چه زودتر از سرش بیفته ، بهتره . امشب که دیدیش .

مطرب زیر لب زمزمه می کنه : وقتی می خواستم به مادرت بگم احساسم رو ، دست و دلم می لرزید . چند بار از نیمه ی راه برگشتم و گفتم نمی تونم .

سرفه های ناهید زیر صدای این قصه است و من نگاهم بینشون رفت و برگشت می کنه .

- آخرش جلو رفتم . مادرت کنار یه چشمه نشسته بود و کف پاهاش رو توی آب فرو برده بود .

یه خنده به پهنای صورتش ، خبر از حال خوبش میده : از صدای قورت دادن آب دهنم ، برگشت سمتم . لبخند زد و من کمی جرات پیدا کردم .

نفس های ناهید تیکه تیکه شده . نیم خیز میشم اما با دست اشاره میکنه بشینم .

مطرب یه نفس عمیق می کشه : نشستم کنارش و از هر دری حرف زدیم . از آهنگ هایی که براش می زدم تا رقصش . از تمام دو روزی که توی قبيله اش بودم و کنار هم بودیم .

لباش رو خیس می کنه و آروم تر ادامه میده : نمی دونم چه قدر گذشت ، ولی بلند شد که بره . دستپاچه شدم .

یه لبخند کج می شینه گوشه ی لبش : منم هم پاش بلند شدم و سد کردم راهش رو . با چشمای گرد نگاهم می کرد که خم شدم و یه بوسه ی طولانی روی پیشونیش نشوندم .

سرفه های ناهید پر چرک شده . نگاهم به ناهیده که صدای مطرب توی گوشم میشینه : پیشونی ام رو جای بوسه ام گذاشتم و زمزمه کردم دوستت دارم .

دست ناهید از جلوی دهنش کنار میره و من سرخی خون رو کف دستش می بینم .

**

تا وقتی که وضعیت ناهید به نرمال برگرده ، می میرم و زنده میشم . گریه می کنم و هق می زنم و تمام این مدت ، مطرب پشتم رو نوازش می کنه تا آروم شم .

دکتر که بیرون میاد ، خودم رو بهش می رسونم . سرش رو به طرفین تکون میده و آروم تر میگه : حالش اصلا خوب نیست . بیماریش بیشتر از حد انتظار رشد کرده . متاسفم . باید بستری بشن .

می ره . دست به دیوار می گیرم تا روی زمین نیفتم . توی ذهنم مادرم جون می گیره و من هق هقامو توی سینه خفه می کنم .

با قدم هایی که می لرنن ، کنار تختش میرم . می بینم و دستش رو برای گرفتن دستم دراز می کنه . لبام ناخود آگاه می لرزه .

ماسک اکسیژن رو کنار می زنه و با صدایی که از ته یه چاه عمیق بیرون میاد میگه : حق داشتی که رامتین رو نخوای .

روی صندلی می شینم و با هر دو دستم ، دستش رو می گیرم .

- منم اگه پدر و مادرم ، عشقی به این قشنگی داشتن . به رامتین قانع نمی شدم .

لبخندی می زنم که پشتش یه بغض بزرگ کمین کرده : بیا بیرون از این بیمارستان ، کاری می کنم یه جین پسر به پات بیفتن .

قهقهه می زنه اما سرفه ها امونش نمی دن . ماسک رو بر می گردونه سر جاش . پیشونی اش رو بوسه می زنم و کشون کشون از اتاق بیرون میام .

بدترین قسمتش اینه که من یه دختر مقاومم و حق ندارم بشکنم . اما یه گوشه ی ذهنم داره با صدای بلند هق هق میکنه .

فصل چهارم : آغاز دوست داشتن

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

مقدمه ی فصل چهارم : کیانمهر سیگارش را روی تنه ی فلزی لبه ی تراس تکاند و آن را دوباره به گوشه ی لب رساند . به شهر روبرویش خیره شد . گوشه ای از این شهر ، دخترکی کولی توجهش را جلب کرده بود . سیگار را از لب دور کرد . رنگ چشم های دختر ثانیه ای از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت . آن جام عسل ، آن نگاه شفاف ، آن صدای مرتعش . خاکستر سیگار به انگشتش رسید ، سوزاندش . لبخندی به لب آورد . این اولین بار بود که ذهنش آن قدر مشغول کسی می شد .

فصل چهارم :

رامتین

کیانمهر ، مثل یه مجسمه ی شیک روی مبل نشسته و جواب فریادهام رو نمیده . می دونم که به عمد داره رامش رو ازم دور می کنه . هر چند خودش منکر این میشه .
- دارم بهت میگم ، خودش گفت رامتین .
پوزخند می زنم : داری دروغ میگی . اون هنوز درست و حسابی با من حرف نزده .
اون هم می خنده به تمسخر : با اون نمایش مسخره ات جلوی کلوب حق داره .
از جاش بلند میشه . میاد کنارم می ایسته و دستشو روی شونه ام میذاره : اون دختر به تو نیاد رامتین . چرا اینو نمی فهمی ؟!

دستشو پس می زنم : لابد به تو میاد ؟!

پوف میکنه . حرص می خوره و دور میشه : وقتی به تو نیاد ، به من میاد آخه ؟!

بهش حمله می کنم : پس چه مرگته ؟! من باید تعیین کنم که میگم می خوامش .

پوزخند می زنه : انگار اون مشتتو به خاطر مستیت جواب ندادم هار شدی ، آره ؟!

دستم از دور یقه اش پس می زنه و می غره : اونی که باید بخوادت نمی خواد ، ازم خواسته بهت بگم . باور نداری برو از خودش بپرس .

داد می زنم سرش : می پرسم . اون مال منه ، اینو توی گوشت فرو کن کیان .

از در بیرون میام . اما یه دفعه چیزی به ذهنم می رسه .
 برمی گردم و همونطور با فریاد میگم : اگه راست میگی روبرومون کن .
 پوزخند می زنه . کمی مکث و بعدش به حرف میاد : فردا بیا کارخونه .

**

رامش

به پارچه ی سفیدی که روی دستگاه بافته میشه ، زل می زنم .
 ذهنم پر از ناهیده . کاش می شد براش کاری کنم ، اما نمی دونم چی .
 خپل داره سرکشی می کنه . حوصله اش رو ندارم ، به معنای واقعی کلمه .
 نزدیک که میشه ، سرعت قدمهاش رو کند می کنه . چشم می دوزم به پارچه تا بره .
 از پشتم که رد میشه ، سر خم میکنه سمتم : عاشق دل خسته ات اومده .
 برنمی گردم نگاه کنم . به روم نمیارم که از نفس هاش حال تهوع دارم . میذارم بره . توی این ضعف اعصاب ،
 توانی واسه مقابله باهاش ندارم .
 فقط اگر ناهید اینجا بود .

سرپرست کنارم میاد و صدام می زنه . اشاره می کنه بهم تا برم دفتر .
 امروز هیچ کس قصد نداره منو راحت بذاره . نمی بینن حالمو .
 وارد دفتر که میشم ، رامتین یه طرف اتاق ایستاده و غریبه یه طرف .
 هر دو دست توی جیب فرو کردن و نگاهم میکنن .
 یکی با اخم و یکی با یه نوازش توی نگاهش .

من میل به اون اخم دارم . رومو می کنم به سمت غریبه و می پرسم : با من کاری داشتین؟!
 به سرپرست اشاره میکنه که بره . در پشت سرش بسته میشه و من میمونم میون دو تا دوست .
 رامتین یه قدم به سمتم میاد . میل به فرار می کنم . من آمادگیشو ندارم . دلتم ناهید رو میخواد .
 غریبه تشر میزنه بهش و رامتین دوباره عقب میره .

- بهش بگو ، همه ی چیزایی که از من خواستی بگم .

بهت زده زل می زنم بهش . این چه کاریه که با من می کنه !؟

سوال رو توی چشمام می خونه و جواب میده : من هرچی بهش میگم ، قبول نمی کنه .

سرم رو پایین میندازم . صداش توی گوشم می پیچه : من تنهاتون میذارم .

" نه " من همزمان میشه با " ممنونم " رامتین . غریبه می مونه سر جاش . لبخند لحظه ای گوشه ای از لبم

رو پر می کنه . این همون مردیه که ازم متنفره . حالا به میل من توی اتاق میمونه .

رامتین قدمی که عقب رفته بود رو دوباره نزدیک میشه : رامش ، کیان میگه تو علاقه ای به من نداری . این

درسته !؟

سرفه میکنم تا صدام صاف شه . کی این همه صمیمی شدیم !؟

به یه لیوان آب احتیاج دارم . آخه این مرد چرا هیچی از زمان بندی و احساس آدماس سرش نمیشه !؟

سرم رو بالا می گیرم و سعی می کنم صدام از بغض ناهید نلرزه : من نمی خوام .. مکث میکنم ، مغزم دنبال

کلماتی می گرده که گم شدن .. دلم نمی خواد شما توی این وضعیت یک طرفه باقی بمونین .

نگاه غریبه نرم میشه ، یه جور میشه و سرش رو پایین میندازه .

رامتین یه قدم دیگه سمتم میاد : ولی من دلم میخواد توی این وضع بمونم ، حتی اگه یه طرفه باشه .

بیشتر از چند قدم باهام فاصله نداره و با هر جمله این فاصله رو کوتاه تر می کنه : بهم فرصت بده خودم رو

نشونت بدم .

فاصله مون رو بیشتر می کنم : نه . موضوع اینه که من دنبال یه احساس خاصم و اون احساس خاص رو به

شما ندارم .

دیگه نمی تونم جلوی اشکام رو بگیرم ، یاد ناهید نیش می زنه به سلول های بدنم . کاش می شد عشقی این

چنین رو تجربه کنه .

صدام به لرزش میفته : من میرم سر کارم .

با بستن در نفسم رو محکم فوت می کنم . خپل توی زاویه ی دیدم ایستاده با یه پوزخند زشت .

دلم می خواد شونه ای داشته باشم تا روش زار بزوم و نگران قلب بیمارم نباشم . هیچ چیز جای درستی نیست

توی این برهه از زندگیم .

کیانمهر

با بیرون رفتن رامش ، رامتین اه بلندی میگه و با پا می کوبه به پایه ی مبل . بی معطلی از دفتر بیرون میزنه .
به رد کمرنگ حضور رامش توی اتاق نگاه می کنم . چشم می گیرم ولی انگار نگاهم میل به دیدن داره هنوز .
پشت میز میشینم چشمم به گلدون روی میز میفته . برگه‌هاش رو لمس میکنم . مگه من نبودم که با ده تا
واسطه این دختر رو نگه داشتم؟! چم شده!؟

اولین باری که دیدمش ، توی خونه اش روز فوت مادرش بود . عین یه جوجه ی سرمازده توی خودش جمع
شده بود و تمام اطرافش خاکستری بود براش .

کی از اون جوجه ی سرما زده تبدیل شده به یه زن!؟

تقه ای به در می خوره و نیازی سر میکشه توی اتاق . دوباره میشم همون کیانمهر سنگی .

تنش رو کامل میکشه داخل و صداش رو بی دلیل پایین میاره : اون دوستتون رفت بیرون .

یوف میکنم . تقصیر خودمه که کشوندمش توی محل کارم . مگه دخالت همین مرد کبریت نکشید به دار و
ندارم!؟

دستی توی هوا تکون میدم : بعدا بهش رسیدگی می کنم . می تونی بری .

نمیره . جلو میاد و صورت وضعیت کارخونه رو جلوم پهن میکنه . بهش نگاه تیزی می کنم . خدا می دونه اگه
رامش نبود چه بلاهایی که سر من و کارخونه نمیآورد .

رامش

هنوز پام پشت دستگاه جفت و جور نشده که رامتین از کنارم رد میشه . پشت سرم لحظه ای مکث می کنه اما
چیزی نمیگه و از سیلو بیرون میره .

نفسم رو آزاد میکنم . حس کسی رو دارم که رشته های زندگی اش توی هوا و جلوی چشم هاش می رقصند .

چشم می دوزم به بافت پارچه . دستگاه پود رو از میون تار رد میکنه و به پارچه میرسه ولی من توی به پود
رسوندن رشته های زندگیم موندم .

" مادرم همیشه می گفت ، زنیت به مشکل نداشتن نیست ، به حل کردن سیاستمداران ی مشکلاته "

زنیتم رو کجای این قصه گم کردم؟! سیاستم رو کجای روزهام جا گذاشتم!؟

چشم می بندم و قطره های اشک روی گونه هام راه می گیرن . روزی نه چندان دور ، تنها مشکلم غریبه ای پر از حس کینه و نفرت بود . کاش می شد به همون روز برگردم . کاش ناهید محتاج ذره ای نفس نبود ، کاش خپل راه و بیراه کنایه نمی زد ، کاش با مردی به اسم رامتین آشنا نمی شدم .

یه نفس عمیق می کشم و اشک هام رو با پشت دست پاک می کنم . فکر می کنم الان بدترین زمانه واسه اینکه بشکنم . بدترین زمان واسه فروریختن .

یکی از کارگرا کنارم میاد ، اشک هام رو که می بینه زیر گوشم پیچ پیچ می کنه : دلت گرفته!؟

یه لبخند غمگین روی صورتم می شینه . انگار بعد از اون ماجرای سفته ها خودم رو به خلیا نشون دادم . ازم دوری نمی کنن ، درباره ام پیچ پیچ نمی کنن .

دست روی شونه ام میذاره : کاش امروز یکم برامون می رقصیدی . اشاره می کنه به جایی پشت سرش . بچه ها ازت خواهش می کنن .

این روزها ازم خواهش می کنن . یاد ناهید میفتم که ساعت های استراحت از بازوم آویزون میشد و ازم می خواست برقصم .

بغضم رو پس می زنم و سرم رو به طرفین تکون میدم : رییس توبیخم میکنه .

لباش لبخند می زنه . از اونهایی که چال روی گونه ها میفته . چالی که از میون چروک های پیری صورتش هم نشون میده زنی زیبا بوده و هست .

تند و دستپاچه میگه : بذار به سرپرست بگم .

ازم دور میشه و تلاشم برای نگه داشتن و پشیمون کردنش بی نتیجه می مونه .

ذهنم میگه مادرت هم هر وقت خیلی غصه داشت می رقصید .

قلبم لب بر می چینه . چرا عزیزهای زندگیم اینقدر زود تنهام میذارن!؟

" مادرم یادم داده تا مشکلاتم رو برقصم "

پود فاصله میندازه بین تارها ، دستگاه تند و بی وقفه و بی حس پنبه رو به پارچه بدل میکنه و من سست و

لخت و مردد زل زدم به چنگک هاش .

شاید به درد عمیق منو از این خواب سرد بیدار کنه . شاید برم به ده سال بعد جایی که دوستایی جایگزین ناهید شدند .

شاید برم به ده سال قبل و نذارم مادرم کارش رو توی یه کارخونه ی پارچه بافی شروع کنه . دستی که روی شونه ام میشینه ، از جا می پروندم . همون پیرزنه با چال روی گونه های چروکیده اش .
- از رییس اجازه گرفتیم . برامون می رقصی؟! "

بغض داره ذره ذره نفسم رو بند میاره . قبل از قطع شدن کاملش ، سر تکون میدم براش .
" باید مشکلاتم رو برقصم ، شاید این خواب سرد تموم شه . شاید توی ده سال بعد زندگیم بیدار شم "

کیانمهر

از پشت پنجره ی دفتر زل می زنم به رقصش . سرپرست اومد و خواهش کرد ، نگاه پر از تمسخر نیازی رو دیدم و گذاشتم برقصه .

دایره ی سرها رو از نظر می گذرونه . یه قدم جلو میداره و چشم میدوزه به چشم های تک تکشون .
توی عمق چشم های هر آدمی میشه مشکلاتش رو دید زد .
" هنر یه رقص نفوذ به عمق چشم های بیننده است "

خم میشه به جلو ، خلخالش رو سفت میکنه و تکونی به حلقه های ریزش میده ، مثل زنگ شروع ورزش پهلوانی .

میون جمع می ایسته و به همه نگاه می کنه . سرم کج میشه روی گردنم . پر از ناز و نوازش میشه لحظه ای و بعد توی قالب کولی وار خودش فرو میره . با ضربه های پاهاش ریتم میسازه .

اخم میکنه ، نه به تماشاگرانش ، توی افکارش اخم داره . لبخند آرامش چند لحظه بعد جایگزینش میشه .
با هر حرکتش دایره ی سرها موج برمیداره ، خیز برمی داره ، ته نشین میشه .

چشمم رو می بندم . تابمی به شونه هاش میده و موهایش رو روی تیره ی پشتش رها می کنه . نفس حبس شده ام رو فوت میکنم توی هوا .

گاهی حرص سایه میندازه روی لبهاش و گاهی لباس رو به خنده باز می کنه .
کف پاش روی زمین ضرب می گیره . یک ، دو .. یک ، دو .

همراه با ضرب پاهاش دامنش رو ذره ذره تا زانو بالا می کشه و دست به کمر می زنه .
 نفس توی سینه حبس می کنم . لحظه ای چشمش رنگ عسل نابه و لحظه ای رنگ قهوه ای سوخته . لحظه ای آرامشه و لحظه ای طوفان به پا می کنه .
 پیچ و تاب کمرش رو با لرزش نرم شونه هاش و ضرب آروم پاش هماهنگ می کنه .. چپ ، راست .. یک ، دو ..
 دستهایش رو باز می کنه . می چرخه ، نفس می گیره . می چرخه . بغضش باز میشه ، اشک میشه و روی گونه هاش فرو می ریزه .
 قطره ی اشک که میون چرخیدن هاش روی گونه اش برق می زنه ، پرده توی دستم مشت میشه .
 روی زمین می شینه و رقص رو به آخر می بره . خلخال پاهاش ، موج دامنش ، همه با نشستنش آروم می گیرن .
 اشک هاش رو از صورتش پاک می کنم . دو دستش رو روی صورتش جا میذاره .
 نفسم رو حبس می کنم و وقتی صورت پر از آرامشش از میون دستهایش دیده میشه ، همراه با پایین انداختن پرده آزادش می کنم .
 یکی از کارگرا جلو میاد و دستش رو برایش دراز میکنه . دختر جوونیه که چند دستگاه اون طرف تر از خودش می ایسته .
 لبخند میزنه و دستش رو توی دستاش می ذاره .
 نیازی پوزخند به لب داره . حتی اخم سفت و سخت میون ابرو هام هم از رو نمی برتش .
 - رقص قشنگی داره . مگه نه ؟!
 تمسخر کلامش رو می گیرم اما دل به دلش نمیدم تا به مقصودش برسه : کی این صورت وضعیت ها تموم میشه ؟!
 تملق و چاپلوسی در رفتارهایش موج می زنه و من خسته و دلزده از این مجیزگویی ها ، سرم رو به حساب و کتاب دفتر کارخانه گرم می کنم .

رامش

خواب می بینم . مادرم و ناهید با لباسای سفید و بلند کنار هم ایستادند . دورتر از اونها ، سمتی دیگه از یه دشت باز ، غریبه ایستاده . چشم های مادرم و ناهید منتظره ، اما من به سمت غریبه قدم بر میدارم . آغوشش رو برام باز کرده . حس خوبی دارم از بودنش . لبخند ناهید و مادرم هم تایید کارمه . تنها چند قدم مونده تا توی آغوشش فروبرم که از پشت کشیده میشم .

خپل و صورت برزخیش نگهم داشته از بافته ی موهام . یک دفعه آسمون تیره میشه و من صدای ضجه های مادرم و ناهید رو می شنوم . از خواب می پریم .

حس می کنم این یه نشونه است . یه نشونه از طرف مادرم تا تکلیف خپل رو هر چه زودتر روشن کنم . پشت در اتاقش می ایستم . این پا و اون پا می کنم واسه وارد شدن . سکوت کارخونه ، دست و دلم رو می لرزونه .

ذهنم میگه آخرش که چی . نمیشه که از این قضیه بگذری . قلبم تاییدش میکنه . باید دل به دریا بزنم .

دیدم که خپل بیرون رفته ، همراه با بقیه ی کارگراها و من به بهانه ی اضافه کار موندم . نفسم رو فوت می کنم . در می زنم با نوک انگشتام و تصمیم می گیرم وقتی وارد شدم چشم از گلدون مادرم برندارم .

در رو با احتیاط باز می کنم و داخل میشم . غریبه پشت به من ایستاده . دیدنش من و بی اختیار یاد ناهید میندازه . دلم می گیره و لبام واسه گریه به هم فشرده میشه . سرش رو بلند می کنه : کاری داشتی !؟

لبم رو گاز می گیرم تا بغضم رو خفه کنم . یه قدم جلو میرم و می گم : در مورد آقای نیازیه . فقط نگاهم می کنه . بدون هیچ کلامی ، بدون هیچ تغییری توی رنگ نگاهش . یاد حرف ناهید میفتم " کلا اخلاق نداره "

آب دهنم رو قورت میدم و یه قدم دیگه جلو میرم . چشم می دوزم به گلدون سبز مادرم .
- من میدونم که قضیه ی اون سفته ها در اصل کار آقای نیازیه بود .

زیر لب زمزمه می کنه : می دونم .

سرم بلند میشه و دنبال چشماش می گرده . می دونست و کاری نکرد؟!

حرفهای ذهنم رو به زبون میارم .

اخمش غلظت می گیره : نمی شد بدون مدرک ، بیفتم دنبالش که . اون دختره هم هیچی نگفت .

لبم رو می جوم و فکر می کنم . بعد از یه مکث طولانی میگم : باید براش یه نقشه بکشیم که اعتراف کنه .

چشماش رو ریز می کنه و محکم و قاطع میگه : لازم نیست . به کارات برس .

سرم رو تکون میدم به طرفین و مصر پا پیش میدارم : اگه من یه کاری کنم که اعتراف کنه ، می تونیم

بگیریمش .

پوف می کنه : دوباره داری دردرس درست می کنی . برو سر کارت .

این بار تا جلوی میز میرم و کف هر دو دستم رو روش میدارم . به جلو خم میشم : دردرس جدید نیست . کم

کردن دردرس قدیمیه .

از جا بلند میشه . مثل خودم می ایسته و خم میشه سمتم : گفتم نه . برو سر کارت .

صاف می ایستم : من این کارو می کنم .

به سمت در راه میفتم ، میون راه می ایستم و نیم تنه ام رو به سمتش می چرخونم : اون موقع باید یه تشکر

حسابی بکنین ازم .

لباش باز میشه تا چیزی بگه ، اما من بیرون میرم و در رو می بندم .

ناهید روی تخت بیمارستان ، نیمه نشسته . با ذوق دستهایش رو به هم می کوبه و تقریباً داد می زنه : فهمیدم .

برشی از سیب رو به دستش می دم و منتظر نگاهش می کنم .

با دهن پر میگه : به بهانه ی اضافه کاری ، برو سمتش بعد ازش بپرس .

پوف می کنم . بی توجه به حالتم ادامه می ده : به رییس هم بگو همون دور و بر باشه که بشنوه . بعد

دستگیرش می کنن دیگه .

قاچ دیگری از سیب رو به دستش میدم : بهت میگم مخالفه . کلا نمی خواد کاری بکنه . باید یه نقشه ی

تنهایی بکشیم .

سرش رو می خارونه و با صدای زیاد سیبش رو می جوهر . مور مورم میشه یک کمی ولی به روی خودم نمیارم .

- باید اعتمادش رو جلب کنی .

- چطوری؟! -

دوباره سرش رو می خارونه . کمی فکر می کنه و جواب میده : طرح دوستی بریز باهاش . بهش نقشه ی دزدی بده و با خودت همراهش کن .

لبم رو به یه طرف جمع می کنم و غر می زنم : زرنگ تر از این حرفاست که با پا پیش گذاشتن یه دفعه ام شک نکنه .

- خوب باید یک کم به دلش راه بیای دیگه .

گوشهام سوت می کشن . راه اومدن به دل خپل ، کارهای بزرگی رو می طلبه . کارایی که از شخصیتم به دوره .

پر از خشم چشم می دوزم به ناهید . به شونه ام می زنه : منظورم از اون لحاظ نبود دیوونه .

- میشه بفرمایین از کدوم لحاظ بود؟! -

نچ می کنه : اگه قراره یه هم دست برای چاپیدن جیب کیان پیدا کنه ، باید نشون بدی که این کاره ای .

به فکر فرو میرم . سخت تر از اونیه که توی ذهن ناهید به هم بافته شده . لبم رو توی دهن جمع می کنم .

هر دو سکوت می کنیم : اه . اگه این غریبه ی بدجنس قبول می کرد همراهی م کنه .

لبخند خبیثی روی لبهای ناهید نقش می بنده : اون همکاری نکرده ، تو باهاش همکاری کن .

چشمک می زنه و من قهقهه می زنم . یه استفاده ی دو طرفه از غریبه و خپل برای رسیدن به مقصود .

قلبم در گوشی می کنه : عذاب وجدان نگیری حالا .

مغزم میگه : فکر کن که اون سنگ یکپارچه محلت بده .

به صورت ملیح و آروم ناهید نگاه می کنم . لبخندم کم کم جمع میشه . نور روی صورتش افتاده و صورتش رو

ملیح و آروم کرده . بغض خار همیشه توی گلوم .

دوباره با شونه ای افتاده راهی خونه میشم . این روزها مطرب و باربد عجیب هوامو دارن . انگار می دونن به

زودی طوفانی میشم .

کنارشون میشینم . مطرب برام از جدایی و درد می خونه . پا به پاش آروم اشک می ریزم . واسه اون تیکه از

وجودم که کم شده ، خالی شده و من با فکر و خیال جاش رو پر می کنم .

می دونم که اگه یه نفر توی دنیا باشه که دردش از من بیشتره ، مطربه . اون عشقش رو از دست داد .

سرم رو به شونه ی مطرب تکیه میدم . سرپنجه های مطرب روی تار آروم می گیره .

- حالش بهتره؟! -

شونه بالا میندازم . نمی دونم .

- باید قوی باشی بابا .

با بغض جواب میدم : هستم ، فقط ..

مکث می کنم . سرش رو به طرفم می چرخونه و منتظر نگاهم میکنه .

- فقط هوامو داشته باش مطرب . خسته ام .

روی سرم بوسه ای میداره و آروم زمزمه می کنه : مثل کوه پشتتم .

دوباره سر پنجه هاش روی تار میشینه و من گوش میدم به نوای حزن انگیزش . بارید هم شونه به شونه ی من

گوش می سپره .

دامنم رو مرتب می کنم . نفس می گیرم و پا پیش میذارم . پوزخند گوشه ی لب خپل روی اعصابمه ، اما نقشه

های توی ذهنم اونقدر قوی و پر و پیمون هست که به پوزخندش وقعی ندارم .

جلوی میز که می رسم ، زیر لب و آروم سلام می کنم . تعجب اون قدر توی صورتش هست که پوزخندش رو

کمرنگ کنه .

بدون هیچ حرف دیگه ای میرم سراغ دستگاه . حالا اونمی که می تونه پوزخند بزنه منم . اولین قدم رو واسه

جلب اعتمادش برداشتم .

یک ساعتی که می گذره ، از کنارم رد میشه . داره سرکشی می کنه ولی از هر فرصت کوچیکی باید استفاده

کنم . پارچه رو یک کم بالا می گیرم و صدایش می زنم .

- آقای نیازی ، به نظرتون خوب شده؟! -

لبخند ملیح گوشه ی لبم ، کارش رو می کنه . ردیف پیچ در پیچ دندوناش رو نشونم میده ، مور مورم میشه ،

ولی نمی ذارم صورتم تغییری کنه .

جلو میاد و آروم پیچ پیچ می کنه : انگار عاقل شدی؟! -

چشمکی ریزی حواله ی چشمه‌هاش می کنم و جواب میدم : دیدم بودن با شما نفعش بیشتره .

خون می دوه زیر پوستش و ذوق زده میشه . به دور و بر نگاه می‌اندازه و دوباره نگاه مشتاقش توی چشمام می

شیننه .

بدون حرفی دور میشه . گام دوم هم موفقیت آمیز بود .
 ذهنم میگه برای امروز بسشه . این ذوق زدگی باید توی قلبش ته نشین شه .
 دوباره باید چند ساعت اضافه کاری کنم و به یه عالمه انرژی نیاز دارم .
 وقتی همه ی کارخونه توی تاریکی فرو میره ، توی دنیای خودم غرق میشم . زیر لب زمزمه وار ترانه ای رو می
 خونم و میذارم صدای ماشین ، ریتم ساده و پر قدرت این ترانه باشه .

عشقم رو با تو دیگه قسمت نمی کنم من
 به اون دل سیاهت عادت نمی کنم من

نخ گیر می کنه ، آزادش می کنم با چنگک ظریفی که توی دستمه و ادامه میدم .

تو آب چشمه شستم عشق قدیمیم رو
 گرفتم از تو بردم قلب صمیمیم رو

میون تلق و پلق ماشین ، صدای پا می شنوم ، کمر راست می کنم و به دور و برم نگاه می کنم . کسی رو نمی
 بینم و همین ترس توی دلم مینشونه . بلندتر می خونم .

عاشق شدم دوباره دردمو کردم چاره
 بود و نبود انگار فرقی برام نداره

همزمان با خوندن ، به دور و بر نگاه می کنم ، تاریکی نمی ذاره چیزی ببینم و صدای پا دیگه قطع شده .
 بر می گردم و سینه به سینه ی مردی میشم . چنگک از میون دستام سر می خوره و خودم از ترس یه قدم
 عقب میذارم .

سرم رو اونقدر بالا میارم تا نگاهم با نگاه غریبه تلاقی کنه . اخم داره و من بی اختیار لبخند می زنم . آرامش به
 تک تک سلول هام بر می گرده .

صدای قدم ها رو دوباره میشنوم که ازم دور میشن . نفسم حبس میشه و چشم می گیرم ازش .

کیانمهر

خم میشم تا چنگک رو بردارم ، همزمان با من دست می بره سمتش و تا انگشتام ، سرانگشتاش رو لمس می کنه ، خجل دستش جمع میشه توی سینه اش .

چنگک رو بر می دارم و قد صاف می کنم . همه ی ریه ام رو فوت می کنم .

یه دفعه یادم میاد واسه چی اومدم سراغش ، چشمام ریز میشه ناخودآگاه : تو که نقشه ای تو سرت نیست؟! چشماش کمی درشت میشه و صاف و یک دست نگاهم می کنه .

لب به دندان می گیره . دست آزادم مشت میشه کنارم .

- نقشه ی چی؟! -

نفس می گیرم برای چندمین بار . چه قدر سخت شده آروم موندن کنارش : دیدمت که اون پسره دورت می پلکاید .

سرش رو بالا نمیاره و شقیقه های من نبض می زنه . فراموشم میشه همه چی .

دست جلو می برم و چنگ می زنم به بازوش . بهت زده به سر انگشتام نگاه می کنه .

جلو می کشمش تا فاصله مون قد یه نفس شه . توی صورتش می غرم : نکنه کاری که ازش منعت کردم ، بکنی رامش .

دوباره لباس رو به دندان می گیره و چشمای من مات میشه .

آب دهنم رو قورت میدم و مصرانه تلاش می کنم ، اخمام از هم باز نشه .

صدای ظریفش که توی گوشم می شینه ، انگار آب سردی میشه روی تیره ی پشتم .

- من نمی خوام کاری کنم ولی ..

نگاهم می کنه . جلوتر می کشمش ، سینه به سینه . سر پنجه هاش روی عضله های سینه ام تکیه می گیره و خودش سرخ میشه . حس می کنم گوشام داغه .

نمی دونم چی توی نگاهم می بینه . با من و من ادامه میده : ولی شاید همه چی خودش درست شه .

قبل از هر عکس العملی ، بازوش رو از میون انگشتام بیرون می کشه و تند می گه : من دیگه باید برم .

با رفتنش ، دست لای موهام می برم و می کشمشون . این حالم رو دوست ندارم . این حالی که انگار خودم نیستم جلوی این دختر .

به ماشین بافتش تکیه میدم و سعی می کنم نفسی رو که جا مونده سر جاش بیارم .
صبح دیدمش که نگاهش با همیشه فرق داشت ، دیدم که نیازی کنار گوشش پیچ کرد . اینا یعنی زنگ خطر . ولی چرا این دل لامصب اینجوری بهش اعتماد کرده ؟!

چرا دیدنش ، میشه دود شدن همه ی فکر و خیالای بد ؟!

دستم رو روی قلبم میذارم و فشارش میدم . پمپاژ سریع خون از قلبم رو زیر انگشتم حس می کنم .
کلافه سرم رو لای دستهام میگیرم ، نمی دونم چه خبره .. فقط می دونم که همه ی چیزایی که تو این سالها واسه خودم ساخته بودم ، داره آوار میشه روی سرم .

رامش

ناهید عصبی داد می زنه : چرا این کار رو کردی ؟

شونه بالا میندازم : خودش گفت کاری نکنم ، اگه می رفتم قضیه رو بهش میگفتم همه ی نقشه هامو خراب می کرد .

نچ می کنه : حالا می خوای چه طوری یه روز خونه نشینش کنی ؟

لبخند خبیث می زنم : با رییس هماهنگ کردم . قرار شد یه وقتی بهش بگه که سر بزنگاه برسه و خپل رو بگیره .

ناهید نگران نگاهم میکنه : خطرناکه رامش . اگه بلایی سرت بیاره چی ؟

خودم پر از تردیدم ، اما پشت یه لبخند پنهانش می کنم و جواب میدم : طوری نمیشه . می خوایم دزدی کنیم دیگه .

چشمک می زنم به چشمای مضطرب ناهید . اما پیداست که نتونستم ارومش کنم .

پس فردا روز سختیه . قراره شر یه مزاحم همیشگی رو از سرم باز کنم و این اصلا واسم آسون نیست .

یه گوشه ی ذهنم داره لجوجانه به جمله ی خپل فکر می کنه " توجه رییس بهت جلب شده "

قلبم پر از استرسه و نمی دونم چه اتفاقی میفته . امروز رو یه بار دیگه توی ذهنم مرور میکنم :

"چشمک پنهونی خپل نشون میده موفق شدم . یه موفقیت زود هنگام .
 نزدیکم میاد و زیر گوشم پیچ پیچ می کنه : ساعت استراحتت بیا پشت سیلو .
 دور میشه و من زمان رو تا ساعت مقرر این پا و اون پا می کنم .
 وقتش که میشه ، گردن کشون میرم تا پشت سیلو . یه عالمه کارتن روی هم انبار شده گوشه ی دیوار و یه
 جای مخفی از دید ، پشت خودش درست کرده .
 جلوتر میرم و با شنیدن صدای پام ، خپل سرک میکشه .
 نفسم رو فوت می کنم ، توی ذهنم به خدا پناه می برم و جلو میرم .
 خپل از اون لبخندهای کریه اش می زنه .
 - اومدی ، بیا تا نقشه امو برات بگم .
 - چه نقشه ای ؟
 - دیدم که توجه رییس بهت جلب شده .
 صدای گامب محکم قلبم رو توی گوشم می شنوم .
 ادامه میده : میخوام سفته ها رو دوباره از توی کمده بردارم . نقش تو اینه که حواسش رو پرت خودت کنی .
 یه قدم دیگه جلو میذارم و می پرسم : آخه چه جوری ؟
 - تو که تا عصر میمونی ، بکشش بیرون و سرش رو گرم کن .
 آب دهنم رو قورت میدم .
 - نه . من یه نقشه ی بهتر دارم .
 چشمش برق میزنه . ادامه میدم : من یه روز خونه نشینش می کنم تا تو کارت رو انجام بدی . خوبه ؟
 چشمش رو ریز میکنه و می پرسه : چطوری میخوای این کارو بکنی ؟
 نفسم رو فوت می کنم و مردد میگم : اونو بسپر به من ."

واسه انرژی گرفتن قبل از روز سختی که در پیش دارم سراغ ناهید میرم .
 مطرب از خودش و باربد خیالم رو جمع کرده و آزادم گذاشته تا هرچور میخوام این روزها رو سپری کنم .

با نگرهبان چونه می زرم سر یه ملاقات خارج از ساعت . پاش رو توی یه کفش کرده که نمیداره و من هی آویزونش میشم .

برادر ناهید رو می بینم که با سری افتاده به سمتم میاد . ذوق می کنم و دستم رو بالا پایین می کنم . می بینم منو ، اما نگاهش غمگین تر میشه . خشک میشم سر جام . دستم توی هوا مونده و بغض داره توی گلووم بالا میاد .

از نگرهبان رد میشه و کنارم می ایسته . سرش پایینه . دل می زرم ..

- حالش چطوره !؟

صدام از عمق یه چاه بیرون میاد . چاهی که بغضم سدش کرده .

- اصلا خوب نیست .

افتاده تر میشم ، غمگین تر میشم و می شکنم .

- میشه دیدش !؟

با سر جواب مثبت میده ، اما لباس اضافه می کنه : خیلی کوتاه .

نگهبان انگار متاثر شده ، این بار مانع داخل شدنم نمیشه .

حس می کنم ، نفسم همراه با یه تیکه از جگرم بالا میاد . داخل بخش میشم .

از پشت پنجره ی مستطیل شکل اتاق به ناهید زل می زرم که آروم روی تخت خوابیده . اون قدر آروم که به مریض بودنش شک می کنم .

مادرش با دیدنم ، زیر لب دعا می خونه و برای سلامتیم بهم فوت می کنه . اشک گوشه ی چشمش رو با لبه ی چارقدش پاک می کنه و دور میشه .

صدای گریه های مادرش موقع رفتن ، روی اعصابم خط می کشه . به ناهیدی فکر می کنم که با کلی آرزو داره آخرین دیداراشو با دوستاش شریک میشه .

سر به زیر وارد اتاق میشم . غرق خوابه . چشماش که باز میشه ، لبخند می زرم به صورتش .

به پنجره خیره میشه . بدون لبخند و آروم میگه : می دونی چی باعث شد جلبت بشم !؟

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم

ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

منتظر نگاهش میکنم . چشم بهم میدوزه و جواب میدهد : اولش آرامش رفتارات بود . یه جور اطمینان از خودت داشتی انگار .

لبخند می زخم . ادامه میدهد : بعدش که باهات حرف زدم ، دیدم چه قدر دیدت نسبت به زندگی خوبه .

دیدي آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم

لبخند دندون نمایی می زنه : آخرش هم که با اون نمایش رقصت کلا دل و دین بردی .
با صدا می خندیم .

زمزمه می کنم : توی اون کارخونه ، تنها کسی که منو می دید ، تو بودی .

منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

دستم رو روی دستش می ذارم و ادامه میدم : و نمی دونی چه قدر این کارت برام با ارزشه .
با نوازش دستم جوابم رو میدهد . دوباره سرش رو به سمت پنجره می گردونه و لباس تکون می خوره : خیلی زوده واسه اینکه بمیرم رامش .

بغض بالا میاد و پشت چشمام لونه می کنه .

- دلم می خواست یه زندگی واسه خودم بسازم ، شوهر و بچه هایی که به دامنم بچسبن و مامان صدام کنن .

غرق خون بود و نیمرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم

نفس می کشم ، اما انگار هوایی وجود نداره .

- دلم می خواست عشق رو مزه کنم رامش . دوست داشتن رو . دوست داشته شدن رو .

اشکها راه می گیرن روی گونه هام . دستش رو فشار میدم و با صدایی که می لرزه می گم : پس بجنگ ، بجنگ و از این بیمارستان بیا بیرون .
تلخ خنده ای می کنم : منم واسه هدیه ، آقاتون رو میارم برات .
می خنده اما سرفه ها امونش نمیدن . چند دقیقه طول میکشه تا نفسش جا بیاد .
- آقامون رو سر خاکم بیار ، رامش .

دل که خونابه ُ غم بود و جگرگوشه دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم

گریه می کنم . می زخم به شونه اش و غر می زخم : این چه طرز حرف زدنه !?
دستم رو می گیره و آرام زمزمه می کنه : اگه یه روزی فرصتی پیش اومد ، بهش بگو که من واسش دلم لرزید ، ولی فرصت نکردم احساسم رو به بار بنشونم .
سرم رو تند تند بالا پایین می کنم و با پشت دست رد اشکام رو می گیرم .

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم ، عمر حسابش کردم

وقتی راه خروج رو در پیش می گیرم ، قلبم از هر وقت دیگه ای سنگین تره . من دارم یه دوست عزیز رو به دست خدا می سپارم .
یاد آرزوهای ناهید ، چراغ غریبه رو توی ذهنم روشن می کنه . شروع می کنم به دویدن . اگه این آخرین شب هم باشه ، هنوز فرصت برآورده کردن یه آرزو رو دارم .
مشت به در می کوبم . اشکام میون بارون گم میشن و ضربه هام به در بزرگ و آهنی باغ میون صدای رعد و برق خفه میشه . نفسام بالا نیامان . تو این بارون که از زمین و آسمون میباره . کی میاد دم در تا به صدای ضربه های یه دختر کولی جواب بده .

گریه هام اوج میگیره و ضربه هام کم جون تر میشن . پیشونیم رو روی در میذارم و گریه میکنم . بارون تمام تنم رو خیس کرده .

صدای پا می شنوم . داد می زنم از ته قلبم : باز کنین ، باز کنین .

زندگی به ضربه هام تزریق میشه و محکم و بی وقفه به در می کوبم .

در روی یه لنگه می چرخه .

خدمتکار سرش رو از لای در بیرون می کنه . یه تیکه پلاستیک روی سرش کشیده .

جلوتر میام تا صورتم رو ببینه و بشناسه .

نفس هام تیکه تیکه است . زیر لب سلام می کنم .

بالاخره میشناسه . آخه چندتا دختر کولی توی زندگیش دیده که شناسه !؟

کنار میره تا وارد شم . بی توجه به اون می دوم تا خود ساختمان . به محض این که وارد میشم ، سر خدمتکار

جلوم سبز میشه .

می ایستم و این پا و اون پا می کنم . نمی فهمه عجله دارم !؟

عینکش رو از روی چشم برمی داره و به دندون می گیره . صدام درمیاد دیگه : باید آقا رو ببینم .

نگاهش از روی لباسای خیس بلند میشه و روی چشمام میشینه : با این سر و وضع امکان نداره .

شوخی میکنه . جلوتر میرم تا کنارش بزنم اما دو تا خدمتکار دیگه هم کنارش سبز میشن .

بغضم رو به زور فرو میدم . لبهای خیس رو با زبون لمس میکنم و آرام میگم : موضوع خیلی مهمیه . باید

ببینمشون .

از این که آرامم ، آرامش میگیره . نفس عمیق از ریه هاش بیرون میاد و لب میزنه : فردا تشریف بیارین .

چشمام رو میبندم . میخوام داد بزنم ، می دونم که بی فایده است . همین آرامش باید کارساز شه .

- التماستون می کنم . من گدا نیستم که . ایشون منو میشناسن .

نهایت تلاشم رو برای پایین نگه داشتن صدام به کار میبرم . زن یک کلامیه . اولش که گفته نه ، تا آخرش

روی نه باقی میمونه .

میشکنم . این همه راه رو تا اینجا اومدم و حالا بدون دیدن ارباب با سر افکنده باید برگردم پیش ناهید .

اگه امشب بمیره باید چه خاکی به سرم بریزم !؟ من قول دادم واسه برآورده کردن آرزوهاش بجنگم .

- این جا چه خبره !؟

هیچ وقت ، به ذهنم هم خطور نمی کرد که شنیدن صدایش این همه آرامم کنه .
 جلو میرم تا از سد زن خدمتکار بگذرم و به کیانمهر برسم ، کنار نمیره . قد علم میکنه .
 غم چشمام رو تقدیم چشماش می کنم و آرام تر از هر وقت دیگه ای ارباب رو صدا می زنم .
 - برو کنار ، مه لقا .

بر می گرده و تا کمر خم میشه . کنار میره و حالا اربابم ، عشق نافرجام تنها دوست من ، جلوم ایستاده .
 دستاش رو توی جیبش فرو کرده و اخماش مثل همیشه گره کرده است .
 صدام کجاست ؟

نفس عمیق می کشم . به یکی و دو تا که نه . اما با سومین نفس حس می کنم میتونم حرف بزنم .
 لبام رو از هم باز می کنم . به چشماش خیره میشم و آرام مینالم : ناهید .
 دوست دارم از حال برم ، دوست دارم برم توی یه عالم دیگه و بعد از همه ی این ماجراها برگردم .
 نگاهش می پرسه . اخماش میگه چون بکن و بگو .
 با نگاه کردن به چشماش راهی از پیش نمی برم .
 آب ذهنم رو محکم و پر صدا قورت میدم .

سرم رو پایین میندازم : ناهید ، همون دوستم که ... خوب ...

نفس می گیرم . چه مرگمه خدا ؟

بغض تا لبه ی زبان کوچکم رو پر کرده ، چه قدر هوا کمه توی این قصر .

- خیلی وقته که عاشق شمامست .

صدای پوزخند خدمتکارا توی گوشم می پیچه . دستام رو روی گوشم میذارم و فشارش میدم . بغض ، ذره ذره با
 اشکام پایین می ریزه .

- داره می میره ...

سرم بی اختیار بلند میشه ، چشمام دنبال چشماش می گرده و روشن ثابت میشه : آخرین آرزوی زندگیش
 هستین .

رنگ خواهش نگاهم ، رنگ میگیره و دستام جفت شده به هم بالا میان : میشه که ... !؟

سرش رو پایین میندازه . امید توی دلم می میره و حسرت جاش رو پر می کنه .

به خدمتکار اشاره ای می کنه و آرام میگه : صبر کن تا راننده بیاد .

سرم رو یک دفعه بالا میارم . گردنم جیغ می کشه از درد ، اما من میل عجیبی به بغل کردن غریبه ی روبروم دارم .

خودش پشت رل میشینه . تا خود بیمارستان ذره ذره گریه می کنم . هوا رو به تاریکیه .

کیانمهر

رامش رو با شونه های لرزون پشت در جا میذارم و داخل میرم .

به دختری که روی تخت و توی چادر اکسیژن خوابیده نگاه می کنم .

نمیدونم باید چی کار کنم . گریه های رامش دلم رو نرم کرد و راه افتادم اما به این جاش فکر نکرده بودم .

چشمهای دختر که باز میشه ، یکه می خورم .

جلوتر میرم و می شناسمش . توی صورت لاغر و رنگ پریده اش ، هنوز دو تا گوی درخشان هست . درست

مثل روز اولی که دیدمش .

اون هم جا می خوره . سعی می کنه بلند شه . چادر رو کنار می زنم و با دستی که روی شونه هاش میذارم

دوباره درازش می کنم روی تخت .

این پا و اون پا می کنم . خودم رو لعنت می کنم که بی فکر اومدم تو .

- رامش آوردتون؟! -

مرددم واسه جواب دادن . اما سکوتم رو می فهمه .

- می دونستم . همیشه همین قدر خوش قلب و مهربونه .

به پنجره ی مستطیلی اتاق نگاه می کنم و چشمای گریون رامش رو می بینم .

نگاهی به ناهید میندازم و آرام زمزمه می کنم : همون اندازه که خوبه ، دوستهای خوبی هم دور خودش جمع

می کنه .

می خنده ، کوتاه . سرفه امونش نمیده . نفس های عمیق می کشه تا ریه های مریضش اکسیژن کافی جذب

کنن .

آروم که میشه جواب میده : دوستی نداره . فقط من بودم .

نگاهم می کنه و آرام تر میگه : میشه به شما بسپرمش؟

سرم نبض می زنه . تکلیفم با دلم معلوم نیست .
 به جاش جواب میدم : متاسفم که اون جووری که می خواستی با هم ملاقات نکردیم .
 عادت ندارم دروغ بگم و به دل خوشی های الکی هم اعتقادی ندارم . همین پیدا کردن کلمات رو سخت کرده .
 لبام رو به هم میمالم و آروم ادامه میدم : اگه فرصتش پیش می اومد و ..
 دست روی دستم میذاره و ساکت می کنه .
 - میشه مراقب رامش باشین ؟!
 - شاید اون نخواهد که من مراقبش باشم .
 لبخند می زنه : می دونم که به نظر لجباز میاد ولی دلش از طلاست .
 - دلم ... شورش رو ... می زنه .. مراقبش باشین .
 سرفه هاش عمیق تر میشن . رد خون رو که از لای انگشتاش می بینم ، بیرون می دوم و دکتر رو خبر می کنم .
 .
 رامش تکیه به دیوار داده . بهت زده است و همین اشکاش رو خشک کرده . دکتر هنوز بالای سر ناهیده .
 کنارش می رم . شونه هاش رو توی بغل می گیره و می لرزه .
 کتم رو در میارم تا روی شونه هاش بندازم . نگاهم میکنه و چونه اش می لرزه .
 - می میره ؟!
 - نمی دونم .
 روبروش ایستادم . سرش کم کم خم میشه تا به سینه ام برسه . تپش قلبم رو می شنوم و همراهش صدای اون
 که میگه : تنها میشم .
 قطره های اشکش رو نمی بینم اما غلتیدنشون رو روی گونه هاش حس می کنم .
 دستم رو تا پشت سرش می برم ، انگشتام باز و بسته میشه . تردید دارم .
 لباسم که از اشکاش تر میشه ، تردید رو کنار می زنم و دست لای موهاش می برم .. سرش رو کمی بالا میارم
 و خم میشم توی صورتش تا صدام رو بشنوه .
 این همه نزدیکی دوباره داغم می کنه و قطره اشک بازیگوش روی صورتش قلبم رو مشت میکنه .
 - تنها نمیومنی .
 با دست آزادم قطره اشک روی گونه هاش رو می گیرم و سرش رو روی سینه ام بر می گردونم .

یه صدای محو ته قلبم میگه طاقت دور موندن از این دخترک ناز رو ندارم .
 دکتر بیرون میاد و شروع به صحبت با خانواده ی ناهید می کنه . نگاهم به رامشه . نمی خوام حرفاش رو بشنوه
 و از این غمگین تر شه .

هق هق مادر ناهید اوج می گیره و برادرش اونو به سمت صندلی ها هدایت می کنه .
 آروم شونه های رامش رو فشار میدم و هدایتش می کنم سمت اتاق . پا به پام میاد .
 با دیدن ناهید پا سست می کنه . دل به دلش میدم و آروم تر قدم برمیدارم .
 بغضش رو قورت میده و جلو میره . بدون من .

خم میشه روی صورت ناهید و صداش می زنه . قطره ی اشکش روی دست ناهید می چکه . لبم رو گاز می
 گیرم .

کی اینجوری اسیر شدم که اشکاش خالمو عوض کنه ؟!

جلو میرم . زمزمه ی آرومش رو می شنوم : بین کی اومده . غریبه است .

بهم میگه غریبه . براش یه غریبه ام و دارم این جور ی از پا میفتم ؟!

لبش رو محکم به دندان می گیره و سمت دیگه ی تخت می ایستم .

ملتسم نگاهم می کنه . انگار ازم توقع یه معجزه داره تا ناهید از این بی هوشی خارج شه و ناهید روز اولش شه
 .

خم میشم و پیشونی ناهید رو می بوسم .

بی صدا با رامش از اتاق بیرون میام و فکر می کنم به میل بی نهایتم برای بوسیدن رامش .

توی ماشین می نشونمش . نفسای آروم و منقطع می کشه و لباش می لرزه .

پشت رل می شینم . به شیشه زل زده و به صندلی تکیه داده .

کت رو روی شونه هاش مرتب می کنم و راه می افتم .

نمی دونم چی بگم . حتی نمی دونم که باید حرفی بزنم یا نه .

ولی از سکوت رامش میترسم . عادت به سکوت غمگینش ندارم انگار .

جلوی در که پیاده اش می کنم و آروم میگم : فردا نرو کارخونه .

سرش رو خم میکنه و به نوک پاش زل می زنه : نمی تونم .

میره داخل و در رو می بنده .

رامش

کارگرا در حال خروجن . خودم رو مشغول نشون میدم .
 قلبم توی دهنم نبض میزنه و من لرزون جلوی ماشین ایستادم .
 سرکارگر کنارم می ایسته و میگه : رییس در مورد اضافه کارت چیزی به من نگفته ها .
 از اون لبخندهای نیم بندی می زنم که پشتش یه دنیا حرفه .
 - من فردا خودم بهشون میگم .
 شونه بالا میندازه و میره . نگاه خپل رو روی خودم می بینم .
 نفس عمیق می کشم و با پام ضرب می گیرم روی زمین ، شاید که ذهنم کمی آرامش بگیره و جلوی خرابکاری هام رو بگیره .
 امروز رو توی مستی گذروندم . تلو تلو خوردم و سعی کردم روی پاهام وایستم .
 نیومده بود سر کار . دیشب مردی که واسم یه غریبه بود توی آغوشش پناهم داد تا اشکام رو ببارم ، بدون نگرانی از یه حمله ی قلبی ، یه آغوش مطمئن .
 با صدای بسته شدن در سیلو از جا می پرسم . وقتش شده و دلم مثل سیر و سرکه می جوشه .
 خپل نزدیک میاد و میگه : خوب ، خانوم خانوما چطورن ؟
 فقط نگاهش می کنم .
 دو تا انگشت هر دو دستش رو بند لبه ی کمر بندش میکنه . شکمش رو جلو میده . باد میندازه توی گلوش و می غره : واسه اون کثافت تر از خودت که خوب زبون می ریزی .
 چشمام تا آخرین حد ممکن باز میشه .
 ادامه میده : ها ، چیه ؟ فکر نمی کردی دستت رو بخونم ؟
 آب دهنم رو قورت میدم . گوشام زنگ می زنن .
 - اگه اون روز ، اتفاقی حرفاتو نمی شنیدم که حسابی توی دامت میفتادم .
 قاه قاه می خنده و یه قطره از تیره ی پشتم لیز می خوره به پایین .
 - ولی دستت رو شد شیطون کوچولو . فکر می کردم می فهمی و تن به این کار نمیدی ولی ..

شونه بالا میندازه و میگه : قسمتت بود دیگه .

دوست دارم دو دستی بکوبم توی سرم ، چطور به این همه عجله اش شک نکردم؟! چه جوری توی دام احمقی مثل خپل افتادم .

به دور و برم نگاهی میندازم و قدم به قدم عقب میرم .

دستش که به سگک کمر بندش میره ، بند دلم پاره میشه و شروع می کنم به دویدن . دور ماشین ها می گردم اما اون آرومه . مثل صیادی که می دونه صیدش هیچ راه فراری نداره .

کیانمهر

با رامتین بابا رو می برم دکتر . به خونه که می رسیم ، میرم سمت اتاقم که یه دفعه صدام می زنه . بر می گردم جلوش . یک کم نگاهم می کنه و آروم میگه : برو کارخونه .

اخمام توی هم میره و به ساعت نگاه می کنم . رامتین هم کنجکاو یه قدم جلو میذاره و به دهن بابا زل می زنه .

ادامه میده : رامش واسه گرفتن نیازی نقشه کشیده . الان در حال دزدی توی کارخونه است . برو تا با مدرک بگیریش .

سرم سوت می کشه . بهش گفتم که نره . می دوم سمت بیرون . ماشین هنوز وارد پارکینگ حیاط نشده . سوار میشم و پشت رل می شینم .

رامتین هم توی ماشین کنارمه . پام رو روی پدال گاز فشار میدم .

سرسام آور از بین ماشینا ویراژ میدم . توی ذهنم فقط یه چیز می چرخه ، اگه بلایی سرش بیاد چی؟! اون نیازی عوضی رو به خاک سیاه مینشونم اگه یه مو از سر دختر کولیم کم بشه .

رامش

از دویدن دور کارخونه به هیچ جا نمی رسم . نفسم بند رفته .

صداش رو میشنوم که داد می زنه : بهت گفتم تو دستی ملخک .
 قهقهه می زنه . به دور و برم نگاهی میندازم . توی دیدم نیست ولی صدای نزدیک شدنش رو می شنوم .
 دنبال یه وسیله ی دفاعی ام . دورم رو نگاه می کنم اما چیزی نمی بینم .
 موهام از پشت سر اسیر و سرم به عقب کشیده میشه .
 هر دو دستم رو روی دستش می ذارم تا از فشار روی موهام کم کنم .
 قلبم و مغزم همزمان داد می زنن یه احمقم .
 چند ثانیه بعد موهام ول میشه ولی قبل از اینکه فرصت کنم از زیر دستش فرار کنم ، دستش رو به یقه ام می ندازه و می کشه .
 پارچه ی لباسم ، زیر فشار دستاش تاب نیاره و تا کمر پاره میشه .
 هر دو دستم رو روی لباسم میذارم تا از تنم نیفته . نفس نفس می زنم و اون جلوم میاد و خبیث نگاهم می کنه .
 دست می بره پشت سرم و دوباره موهامو توی چنگش می گیره . بلندم می کنه از روی زمین .
 دست آزادش سمت آستینم میره و اون رو هم جر میده .
 با دستام به سینه اش ضربه می زنم ، ولی تکون نمی خوره .
 خودم رو تکون میدم . حس می کنم موهام داره از ریشه درمیاد ولی دست از تقلا برنمیدارم .
 لباس توی تنم پایین افتاده و چشمای حریص خپل روی تنم می چرخه .
 چشمه ی اشکم تا پشت پلکام اومده . بهم گفت نکن و گوش نکردم .
 خپل خم میشه بغل گردنم و میگه : دیگه هیچ راهی برات نمونده ملخ کوچولو .
 پرتم می کنه روی زمین و خودش روم خیمه می زنه .
 نفسم تنگه و اشکام روی گونه ام بی صدا می غلتن .
 چقدر احمق بودم که فکر می کردم تنهایی از پس خپل برمیام .
 نفسش به گوشم می خوره و بعد صداش : انتقام بدی نشد . با یه تیر دو نشون زدم . هم تو هم اون رییس احمق که این همه سال واسش حمالی کردم و آخرش دو قرون با منت کف دستم گذاشت .
 لبش به گردنم می خوره . چشمام رو می بندم و تقلاهای خفه شده ام رو ادامه میدم .
 - مادرت هم مثل تو بود . منو نمی دید . شما زنا همتون همین هستین .

کمرش رو صاف می کنه و با آخرین قدرتش توی گوشم می زنه . گوشم زنگ می زنه اما شنیدن از مادرم جری ترم می کنه .

تقلاهام جون می گیرن .

- کثافت آشغال . از روم بلند شو .

با ضربه ی بعدیش به سمت مخالف صورتم ، جیغام هم بلندتر میشه و با فشار دستم رو آزاد می کنم .

با یه دست هر دو تا دستم رو مهار می کنه و با دست دیگه چند تا سیلی پشت سر هم نثارم میکنه .

مغزم میگه حفته . از بس سرتقی .

قلبم میگه مگه بهت نگفت نکن .

در با صدای بدی باز میشه . جرات باز کردن چشمام رو در خودم نمی بینم . سنگینی نفس گیر تن خپل که از

روی سینه ام برداشته میشه ، هق هقای خفه ام از سینه تیکه تیکه بیرون می ریزه .

اشک از لای پلک هام روی گونه هام می غلظه . هر دو دستم رو ضربداری روی سینه ام میذارم و محکم شونه

هام رو اسیر میکنم .

صدای فریادهای خپل میون صدای ضربه های دستی قدر گم می شه . می لرزم ، از سرما . چیز زیادی از لباسام

باقی نمونده که تنم رو گرم کنه .

حریم های دورم همه رنگ باختن . به پهلو می چرخم . درد توی تنم میپیچه . هق هق بی صدام ، جون می

گیره . کم کم زار می زنم به حال خودم . زار می زنم به آرزو هام . زار می زنم به حال زندگیم .

دستی بازوم رو می گیره . می پرم . می خوام بزنمش . تقلا می کنم ، نمیذاره . نمیشه . گریه بیجونم کرده .

صداش بلند میشه : آروم بگیر .

چشمام تا آخرین حد ممکن باز میشن . حالم حتی بدتر از قبله . نمی شد کس دیگه ای ناجی من می شد؟!

تکونم میده . داد می زنه : آروم بگیر رامش .

رو برمی گردونم . شرمم میاد از چشماش .

تکونم میده از بازوم : مگه نگفتم دخالت نکن .

خیره اش میشم . نفسم بند میره : مگه نگفتم به کارت برس .

عصبانیه . چشماش رگه های خشم دارن و فقط منم که بهش حق میدم . چشمام ناخودآگاه بسته میشه .

داد میزنه : معطل چی هستی؟! جواب بده دیگه .

دیگه طاقت ندارم . سرم پایینه ، یک قدم فاصله ی بینمون رو پر می کنم و توی سینه اش فرو میرم . هر دو دستم تا آرنج به اون تکیه داره . گونه ی سرخ شده ام درست روی قلب تپنده اش جاگیر میشه . نفس های تند میکشه که تنوره هاش به موهام میخوره .

ابایی ندارم که اشک هام سینه اش رو خیس کنه . کم کم دستاش بالا میان و روی پشتم میشینن . از تماس داغی دستاش با تن برهنه ام میلرزم . می خوام خودم رو عقب بکشم اما دستاش نمیذاره . بغلم میکنه ، سفت و سخت و محکم . به خودش فشارم میده . داغ میشم مثل دستاش . اشک هام دیگه در اختیار من نیستن .

چونه اش رو روی سرم میذاره و بهم فرصت میده دوباره طعم یه آغوش مردونه رو بچشم . صدای همهمه داره بهمون نزدیک میشه . خودم رو می فشرم بهش . می فهمه و پیچ دستاش دور شونه هام سفت تر میشه . یه دستش رو از شونه هام میکشه و پشت موهام میذاره . می چرخیم و پشت به صدا می دیم .

صدای همهمه به نزدیکمون رسیده ، لب هاش روی موهام میشینه و دستاش پایین میفته . دستام دور تنم میپیچه تا جای خالی آغوشش رو پر کنه .

جلوی چند تا مرد که نمیشناسم می ایسته و منو پشتش مخفی می کنه . انگار به زبانی اون طرف سیاره ی خاکی مون حرف میزنن که من نمی فهمم .

غریبه برمیگرده طرفم . یه کت از دست یکی از اون مردها گرفته و همون رو می پیچونه دور شونه های لختم . خم میشم . زانو هام تا می خورن . جون ندارم روی پاهام راه برم . زیر بغلم رو میگیره و چند قدم همراهی ام میکنه اما بی انصاف خودش رو عقب میکشه و میسپردم دست یه ناشناس .

نمی دونه که به آغوش مردونه ی اون نیاز دارم؟! نمیدونه طعم حمایتش زیر زبونمه؟! لحظه ی آخر برمی گردم و می بینمش که دستاش رو بند کرده به یقه ی خپل و بالا کشیدش . صورت پر از خون و زخمش حالم رو به هم میزنه و رو برمی گردونم .

از در که خارج میشیم . کیانمهر که پشت سرم جا میمونه ، رامتین رو می بینم . داره به سمتم می دوه . ناشناس قدماشو به سمت اون برمی داره و من مطیع و بی جون کشیده میشم .

جلوی رامتین می ایستیم . به نوک انگشتای پام خیره میشم . آدم ها از دورم پراکنده شدن . همهمه ازم دور شده .

- خوبی؟!

فقط با سر جواب میدم . نفسش رو فوت می کنه .

- می دونی اگه نمی فهمیدیم چه بلایی سرت میومد؟!

می دونم . خودم رو می کشتم .

یه دفعه صدای فریاد میاد . رامتین هول می کنه . چشمای وحشت زده اش داره جایی پشت سرم رو می بینه .

هنوز سرم رو کامل برنگردوندم ، که پهلووم میسوزه .

چشمام رو هاله ای اشک سفید می کنه و پشت این هاله ، چهره ی خشمگین و سرخ خپل ، با غیض لبخند می

زنه .

قبل از اینکه چاقوی دستش رو دوباره تا دسته توی پهلووم فرو کنه ، رامتین از بهت درمیاد و ازم جداش می کنه

روی زمین میفتم . مادرم از میون همهمه به سمتم میاد و کنارم زانو می زنه .

جنگ روبروم رو از پشت مه می بینم . خپل و رامتین گلاویز شده رو و غریبه که به سمتم میاد .

چشمامو می بندم و دیگه هیچی نمی فهمم .

فصل پنجم : دچار

مقدمه ی فصل پنجم :

رامتین مثل مرغ سرکنده از این طرف به ان طرف میرود ، پدرش پشت در اتاق عمل ایستاده و زیر لب زمزمه

میکند ، من گوشه ای ایستاده ام و فکر میکنم اگر با همان مشته ها کشته بودمش این بلا را سر دخترکم

نمیآورد ، اگر یخ نمی کردم از نزدیکی اش با رامتین ، از دستم فرار نمی کرد ، اگر جیب هایش را می گشتم ،

چاقوی پنهان شده اش را در پهلویش فرو نمی برد .

واقعیت ، تلخ مثل قهوه ، جلوی ذهنم است که من مقصرم .

با خروج دکتر از اتاق با لباس های یک دست سبزش ، چیزی در دلم فرو میریزد . پاهایم یاری نمی کنند که

همپای بقیه جلو بروم و از حال رامش بپرسم .

پدرش دوباره گوشه ای چمباتمه می زند و رامتین کنار دیوار سر می خورد .

فصل پنجم :

دچار...

یعنی عاشق...

و فکر کن...

که چه تنهاست...

اگر که ماهی کوچک...

دچار آبی دریای بیکران باشد...

کیانمهر

نیمه های شب که رامش بیهوش از اتاق عمل بیرون میاد ، دنبال تختش چند قدم همراهیش می کنم . چشمهای بسته و پوست سیاه شده ی زیر چشماش ، رنگ زرد و بیمارش و لب های کبودش ، دلم رو ریش می کنه .

رامتین گوشه ی تخت رو می گیره و همراه با حرکتش با رامش بیهوش حرف می زنه . ازش می خواد که چشماش رو باز کنه ؛ اما من گوشه ی دیوار ایستادم و نفس های عمیق و بلند می کشم برای پایین فرستادن بغضم . ناختم رو توی پوست کف دستم فشار میدم تا جلو نرم و رامتین رو پس نزنم .

پدرش هنوز همون جا نشسته و زیر لب زمزمه می کنه .

سراغش میرم و از زمین بلندش می کنم .

آروم و پر از درد میگه : چراغ خونه مه . اگه نمونه .

دستام سفت میشه . شماتتش می کنم : اینجوری نگین .

از گوشه ی چشم نگاهم می کنه و درد کلامش بیشتر میشه : چرا به حرفاش گوش نکردی ؟

سرم پایین میفته مثل شونه هام : اونم به حرفم گوش نکرد .

سر تکون میده و میگه : اگه طوریش بشه ، چه کنم ؟

تا دم اتاق رامش همراهی اش می کنم . هر سه از پشت شیشه ها به تن رنجورش روی تخت زل می زنیم و هر سه بغضمون رو توی گلو خفه می کنیم .

بعد از چند دقیقه ، هر سه از پنجره و صورتش دل می کنیم و رامتین و پدرش سر این که چه کسی پیشش بمونه ، بحث می کنن .

پدرش پیروز میشه . نمی دونم برادرش رو به کی سپردند .

با رامتین راهی خونه میشم . تمام راه رو مثل دختر بچه ها اشک می ریزه و من فقط به روبرو خیره میشم . رامتین هق هق می زنه و من فقط انگشتم رو گاز می گیرم ، نکنه که صدام از گلوم بیرون بیاد و درد واقعی ام رو بفهمن .

پا توی خونه که می داریم ، رامتین تکیه به من می کنه واسه راه رفتن . زیر بغلش رو می گیرم و خودم کشون کشون مسیر رو طی می کنم . لبم رو به دندون می گیرم . توی اتاق مهمان رامتین رو جا می دارم و با شونه های افتاده ، به اتاقم پناه می برم .

پشت در چمباتمه می زنم و مشتم رو به پیشونیم می کوبم . اشک راهی روی گونه های من نداره ، اما بغضی که توی گلوم مونده عمق بدحالیم رو به رخ می کشه .

تقه ای به در می خوره و دستگیره رو به پایین حرکت می کنه . از جا بلند میشم و رو به در می ایستم . آخرین تلاش هامو واسه محکم بودن می کنم اما با دیدن صورت مادر وا میرم . جلوی اون نقش بازی کردن بی معنیه .

میشینه لبه ی تخت و من جلوی پاهاش روی زمین جا می گیرم . سرم رو روی زانوش می دارم و اجازه میدم نوازش های دستش این آرامش پرواز کرده رو بهم برگردونه .

- چی شده؟! پدرت می گفت رفتین دزد بگیرین .

- دزد رو گرفتیم ولی یکی از کارگرا هم زخمی شد ، بیهوش توی بیمارستانه .

نوازشش چند لحظه قطع میشه و دوباره از سر می گیرشون .

- زنده می مونه ؟

- نمی دونم .

بغض صدامو بدجور خش انداخته و مادر اینو می فهمه .
- واست مهمه ؟

دستام مشت میشه . جواب این سوال رو هم نمی دونم . واسم مهمه که اینطوری دلم زیر و رو شده ، اما مردی که چند اتاق اون طرف تر اشک می ریزه ، نشونم میده نباید مهم باشه .
فکم منقبض میشه و زیر لب میگم : فقط نگرانشم . خودم رو مقصر می دونم .
" آهان " کشیده و بلندش توی گوشم می شینه . سرم رو بلند می کنم از روی پاش ، اما به صورتش نگاه نمی کنم : میخوام یک کم بخوابم .
از جا بلند میشه و میگه : یادت باشه که نمی تونی به خودت دروغ بگی .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از اتاق بیرون میره .

روی تخت می شینم و سرم رو به تاج تخت تکیه میدم . توی این رابطه ی کوتاه مدت با رامش ، چیزی ندارم که بهش افتخار کنم . همین باعث میشه چشمام رو روی این احساس بندم و فقط دعا کنم که چشماش رو باز کنه .

نمی فهمم کی خوابم می بره ، اما مطمئنم زمان زیادی نیست . در اتاقم که باز میشه از خواب می پرم . رامتین سراسیمه میاد تو و صدام می کنه .
- پاشو باید بریم بیمارستان .

زمان و مکان بهم برمی گرده . از جا بلند میشم و بدون صبحانه از خونه بیرون می زنیم . توی بخش رامتین می دوه و من سنگین پشت سرش قدم بر می دارم .
با هر قدم یه نفس عمیق می کشم . جلوی در پدرش ایستاده و رامتین زودتر از من کنارش رسیده . یه پسر بچه ی بازیگوش ، دستش رو به لبه های پنجره گرفته و مرتب بالا می پره تا داخل اتاق رو ببینه .

سلام زیر لب و آروم رو جواب میدن و خم میشم جلوی پای پسر بچه . یه لحظه عقلم نهیب می زنه اون همه غرورت کجاست . اهمیتی بهش نمیدم . دست پسر بچه رو از لبه ی پنجره جدا می کنم و آروم می پرسم : تو باربدی ؟!

فقط با سر جواب میده . ادامه میدم : عجب مردی شدی واسه خودت .

لبخند خجلی می زنه . دست زیر زانوش می برم و بغلش می کنم تا از پنجره صورت خواهرش رو ببینه . با دیدن دستگاه های جدیدی که دور رامش اضافه شده ، سست میشم . صورتش از بین اون همه دم و دستگاه بیمارستانی ریزتر و معصوم تر به نظر میاد .

پدرش داره برای رامتین توضیح میده که از دیشب حتی یه لحظه هم چشم باز نکرده . دلم می گیره . این دختر رو فقط با اون چشم های درشت عسلی و نگاه نافذ و دقیق دیدم . رامش ضعیف ، به دلم نمیشینه .

باربد رو زمین میذارم و سنگین تر از قبل سمت اتاق دکتر میرم . باید از حالش جويا شم . باید بدونم که حق نداره به خاطر پول واسه رامش کم بذاره .

دکتر برای گفتن از حال رامش کمی تعلل می کنه . عینکش رو از چشمش بر می داره و آروم میگه : ببینید جناب ، درسته که حال جسمی ایشون چندان مساعد نیست ولی از نظر روحی هم من احساس می کنم ایشون کمی مشکل دارن .

یاد ناهید میفتم و خودم و عذابی که این مدت از دست اون نیازی پست فطرت کشیده .

- چیکار باید کرد ؟!

خودکارش رو بر میداره و باهاش بازی می کنه . جواب میده : باید آرومشون کرد ، این رو باید از پدرشون پرسید که چه چیزهایی براشون آرامش بخشه .

بدون هیچ نتیجه ای از اتاق دکتر بیرون میام . دلم میخواد چشم هاش باز شه و ازم انتقام بگیره ، شاید این سنگینی از روی شونه هام برداشته شه .

رامتین هنوز هم با پدر رامش مشغوله . جلو میرم و سعی می کنم با دم دست ترین کلمات ، نگرانی پدرش رو رفع کنم .

رامتین تصمیم گرفته شب رو پیش رامش بمونه و خدا می دونه که دلم رضا نیست . پدرش هم مخالفت می کنه . نمی خواد از تک دخترش دور بمونه .

جلو میرم و شونه هاش رو می گیرم . زمزمه می کنم : بریم . اگه طوریتون بشه و از پا بیفتین نمی تونم جواب رامش رو بدم .

با دست های مشت شده ، بدون هیچ چاره ای پشت در اتاق رامش جا می داریم رامتین رو و همراه پدر و برادرش اون جا رو ترک می کنیم .

دنده رو بالاتر می برم . پدرش کنار دستم نشست و دست روی زانوش می کشه . نگاه زیر چشمی اش رو می بینم .

- با اینکه اذیتش می کردی دلش باهات صاف بود .

دستم مشت میشه . بی توجه به رنگ سرخ پوستم ادامه میده : می خواست کمکت کنه تو هم دلت رو صاف کنی با آدما .

سرم گیج میره . یه دختر بچه می خواسته منو آدم کنه . قلبم بی اختیار تیر می کشه .

- رامش معنی زندگی بود . آرامش زندگی بود برای من .

گریه اش می گیره و من هم بغض می کنم .

- رامشم رو بهم برگردون .

کاش خدا بودم . کاش کاری از من بر می اومد . خدا می دونه که منم جز باز شدن اون دو تا جام عسل چیز دیگه ای نمی خوام .

جلوی در خونه شون نگه می دارم . کمکش می کنم پیاده شه و برای دومین بار وارد خونه شون میشم . کفش از پا می کنم و پا روی فرش خونه شون می دارم .

با جا گیر شدن پدر رامش دل دل می زنم واسه گفتن یه حرف .

- دکترش می گفت از نظر روحی یکم ناآرومه .

خجالت می کشم ، اما ادامه میدم : چیزی هست که باهات همیشه آروم میشده !؟

از جا بلند میشه . از کنارم که رد میشه دست روی شونه ام می ذاره و سر تکون میده : اون دستت امانت بود پسر .

نمی دونم چه رازیه که این مرد این همه با حرفاش آتیش به دل من می زنه . لبام کمی می لرزه و نفسام از ریتم خارج میشن .

از توی جعبه ی کوچیکی ، یه خلخال رو بیرون میکشه و کف دستم میداره . مشت می کنم انگشتمو .

زمزمه می کنه : این دستت امانت پسر . نکنه دوباره امانتیم رو پرپر پسم بدی .
زمزمه می کنم : رامش برمی گرده . باید برگرده .

بی حرف دیگه ای از خونه بیرون میرم و دنیای سیاه خودم غرق میشم .
روی تک مبل اتاق می شینم و خلخال رو روی سرانگشتم میندازم . نفس عمیقی می کشم و صدای خلخال
توی گوشم طنین میندازه . درست مثل بار اولی که توی کارخونه دیدمش .
یه نسیم خنک از بین رگ و پی ام عبور می کنه . توی اون رقص معرکه بود . پر از زیبایی و آرامش ، پر از ناز و
نوازش .

لبه های دامنش رو بالا گرفته بود و میون جمعیت قدم های نرم بر می داشت . صدای خلخالش سکوت رو می
شکست و چشم ها رو به خودش خیره می کرد . شونه ام رو به دیوار تکیه داده بودم و نگاهش می کردم . هیچ
کس اون جا منو نمی دید . همه مسخ و مدهوش بودن و اگه با خودم روراست بودم منم چشم ازش برنمی
داشتم .

لبه های دامنش رو توی هوا تکون میداد و همراه با حرکتش ، سر آدم ها به چپ و راست میرفت .
با پاهاش ضرب میگرفت و بقیه با دست زدن همراهیش می کردند . به آدم های دورش نگاه کردم و لذت رو
توی صورت تک تکشون خوندم .

توی دلم اعتراف کردم که این دختر یه هنرمنده که تونسته بدون هیچ سازی و فقط با رقصش این همه آدم رو
مسحور کنه .

یه جایی اما ته قلبم نیش می زد که به چه حقی داره وسط کارخونه ی من می رقصه و اعتبار منو زیر سوال می
بره .

دور زد و کنار دایره ایستاد . چشمام رو ریز کردم تا تک تک حرکاتش رو از نظر بگذرونم .
کمرش رو هماهنگ با ضرب پاهاش به عقب خم کرد و آبشار موهایش از روی شونه هاش پایین ریخت .
اعتراف کردم که نفسم لحظه ای توی سینه ایستاد .

بقیه هم همین حال رو داشتند . انگار که توی فضا تنها دست به هم می کوبیدن .

قدم هاش رو ریتمیک به سمت دیگه ای برداشت و گوشه ی دیگه ای از کمر خم شد . دیدم که دست یکی از
کارگرا موهایش رو لمس کرد . عصبی شدم و تعلل عمدیش جری ترم کرد . اخمام ناخودآگاه توی هم کشیده
شد و نفسم به شماره افتاد .

دیگه چیز زیادی از رقصش نفهمیدم . حس بدی که از لمس موهاش به دلم ریخته بود مرتب می جوشید و تا گلوم بالا می اومد .

اوج گرفت و وسط اومد اما من دیگه توی خلسه نرفتم . دیگه حسی ازش نگرفتم . اخمام توی هم پیچید و پیچید و گره خورد .

دامنش از رقصش بالا رفت و نفس من کند تر شد . دلم می خواست جلو برم و دستش رو بکشم و ثابتش کنم . حق نداشت این کار رو بکنه .

دامنش بی تابی می کرد با رقصش و من دلم می خواست توی یه اتاق کوچیک زندانیش کنم تا اینطور دل و دین نبره از مردای غریبه .

دستمال رو به هوا پرت کرد و ثابت شد و من بالاخره اون نفس عمیق رو از سینه بیرون فرستادم .

اما اخمم بی تغییر سرچاش باقی مونده . حسی توی قلبم داد می زنه دلش نمی خواد نازهای این دختر رو این همه عمومی ببینه .

اون صدا رو توی نطفه خفه کردم . دیدم که نگاهش به من و اخمام ثابت شد اما پشت کردم و راهی دفتر شدم .

اون جا بود که اون نیازی احمق ، ذهن نا آرومم رو از رامش آلوده کرد و باعث اون همه درگیری و اذیت و آزار یک طرفه شد .

خلخال رو نوازش می کنم و لبهام رو نرم روشن میذارم . چشمم ناخودآگاه بسته میشه .

اگه چشماش رو باز کنه ، اولین چیزی که ازش میخوام اینه که واسم برقصه .

سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم و به سیاهی پشت پنجره خیره میشم . اگه اشتباهات من نبود ، اگه من نبودم .

بی قرار دیدنش میشم . بی فکر پیش از جا می پریم و خونه رو به مقصد بیمارستان پرواز می کنم .

هر اسکناسی که کف دست نگهبان میذارم ، انگار ذره ای از اون غرور فرو می ریزه . اینها هموناییه که به خاطر داشتنش ، آدم هایی مثل رامش رو نمی دیدم .

صدای قدم هام سکوت بخش رو میشکنه . رامتین رو توی راهرو نمی بینم . دخیل پنجره ی مستطیلی بزرگ اتاق میشم . رامتین بالای سر رامش ایستاده و موهاش رو نوازش می کنه . قلبم مشت میشه . خم میشه رو صورتش و دستم هم مشت میشه . رد لباسو روی گونه اش نگاه می کنم و طاقت از کف میدم .

مستاصل سرم رو چپ و راست می کنم . مغزم دنبال کلمات می گرده اما پیدا نمی شن . بی حرف راه بیرون رو در پیش می گیرم . مشت می کوبم به پیشونی ام . اون حق داره . من چه مرگمه ، من که نمی تونم دل بسته ی عشق دوستم باشم . هر قدر هم که این عشق رو قبول نداشته باشم . مشت دیگه ای به پیشونیم می کوبم . خودم رو کجا جا گذاشتم؟! چرا دارم این طور بی قراری می کنم . من این نبودم . من این مرد ضعیف و زبون نبودم و نیستم .

جلوی در بیمارستان ، توی ماشین میشینم و زل می زنم به ساختمان . انگاری رامش از همون بار اول دیدارمون یه سوهان دستش گرفته بوده و تیزی های قلب و روح منو نرم می کرده . انگاری این آخرین ضربه اش نفسم رو بند آورده و رقیق القلبم کرده . انگاری من جلوی دوست قدیمم قرار گرفتم و باید واسه داشتن رامش بجنگم . و چه قدر که توی این جنگ دستم خالیه .

من اونیم که غرقش کرده و رامتین اونی که نجاتش داده .

دم دمای صبح بر می گردم توی اتاق . رامتین روی صندلی خوابش برده . کنار رامش می ایستم واسه یه وداع زود هنگام .

خلخال مادرش رو از جیبم بیرون میارم و کنار گوشش حلقه های ریزش رو تکون میدم .

رامش

توی یه دشت سرسبز میون یه عالمه چادر برپا شده ، من و مادرم آتیش کوچیکی روشن کردیم و کنارش نشستیم . نسیم خنک از کنار صورتم عبور می کنه و من دست هام رو کنار آتیش نگه میدارم تا داغ شه . چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم . از میون حجم سینه ام و آروم زمزمه می کنم : می خوام تا ابد اینجا بمونم .

مادرم با ناز می خنده و جواب میده : دیگه چی؟!

آروم کنارش می رم و غر می زنم : اون جا اذیت میشم . هیچ کس دوستم نداره . دیدی که .

موهام رو به یه طرف میده و بوسه ای روی گونه ام می کاره : خیلیم چشم به راهتن عزیز دل مادر .

نق می زنم : حوصله ی سر و کله زدن با اون پسره ی نچسب رو ندارم .

منظورم رامتینه که مادر خودش می فهمه .

ادامه میدم : همینطور بازی کردن و بازی خوردن از اون پسره ی مغرور .

بوسه اش این بار شقیقه ام رو نوازش میده . نفس دیگه ای از ته ریه هام می کشم و می دارم صدای مادرم آروم کنه : من دختری بزرگ کردم که یه کولیه واقعیه . کم نمیاره . فرار نمی کنه .

ریز می خندم : من که فرار نکردم . در واقع و اگه بخوای اصولی فکر کنی از بازی بیرونم کردن والا ..

سرم رو از روی پاش بلند می کنه و می گه : بهت احتیاج دارن عزیزترین . به آرامشت ، به شعورت و به حضورت .

سرش رو روی شونه خم می کنه . فکر می کنم به نازی که توی تک تک کلمات و رفتارهای مادرم موج میزنه . کاش من هم مثل او بودم . صداش نوازش میشه واسم : دریغ می کنی ازشون !؟

خجل سر تکون میدم . اما محکم میگم : فقط به خاطر مطرب .

می خنده و از ته دل میگه : فقط به خاطر مطرب و باربد .

هر دو از ته دل قهقهه می زنیم . صدای موسیقی لطیفی توی هوا می پیچه . صدایی که میونش زنگ خلخال رو تشخیص میدم و آروم میشم .

مادرم دستم رو می کشه و دور آتیش با هم می رقصیم .

توی ذهنم این فکر چرخ میخوره که اگه مادرم بهم اعتماد داره چرا من نداشته باشم .

صدایی ظریف و نازک توی گوشم ریتم می گیره و مرتب بهم نزدیک تر میشه . نزدیکیش رو حس می کنم .

انگار کنار گوشمه . دشت سرسبز ذره ذره محو میشه و من صدای خلخال مادرم رو تشخیص می دم .

مادرم با یه لبخند زیبا روی لب هاش دور میشه و صدای خلخالش توی گوشم اوج می گیره . چشمام آروم آروم باز میشه و نفس می گیرم .

چشمام که به نیمه تاریکی اتاق عادت میکنه ، جلوم غریبه رو میبینم . پهلوم انگار سوزن فرو کرده باشن تیر می کشه و صورتم رو جمع می کنه .

لبهای خشکمو از درد به دندون میگیرم . رامتین خواب آلود از گوشه ای از اتاق کنار تخت میاد .

درد داشت کم کم امونم رو می برید و دلم نمی خواست ضعفم رو دو تا مردی که کنارم ایستادند ببینم .

پلک هام رو روی هم میذارم و به مادرم فکر میکنم ، به صدای موسیقی مطرب به خنده های بی غل و غش بارید . درد ساکت نمی شه اما صبر من اضافه میشه .

گازم از لبام محکم تر میشه و درد چشمام رو بیشتر جمع میکنه .

صدای در میشنوم و یه دست روی دستم میشینه . چشمام رو باز میکنم . غریبه آروم دستم رو از روی جای سوزش پهلوم کنار می زنه و نگاهی بهش میندازه .

بغضم رو قورت میدم و تقلا میکنم تا دستم از میون دستش خارج شه .

" مادرم به من و قدرتهام اعتماد داره "

صدای زمزمه ی سردش توی گوشم می پیچه : می خواستی یادم بدی چه قدر بی غیرتم ؟!

سرم رو بالا میارم و به چشماش نگاه میکنم . لبهاش می لرزه و چشماش هم .

ادامه میه : می خواستی نشونم بدی چه قدر بی عرضه ام ؟!

تعجب رو توی چشمام می خونه اما من قادر به فهمیدن حرفهای چشماش نیستم . دردی که پشت کلمه به کلمه اش خونه کرده رو درک نمی کنم .

میچ دستم رو فشار میده و این بار میغره : آروم شدی دخترک کولی ؟!

لبهام میلرزه . از فشار دستش روی مچم کم میکنه اما نگاه پر دردش رو از چشمام نمیگیره .

زیر لب زمزمه میکنه : حالا که عوضم کردی آرومی ؟!

حرفاش برام نامفهومه . سعی میکنم صاف بشینم تا پیرسم ازش منظورش رو . در باز میشه و رامتین با دکتر و پرستار وارد میشه .

مچم رو رها میکنه و روی تخت فرود میاد . از بین آدم هایی که دوره ام کردن به غریبه نگاه میکنم که آروم

آروم عقب می ره . یه لحظه پهلوم میسوزه و چشمام بسته میشه . وقتی چشمام رو باز میکنم ، غریبه نیست .

کیانمهر

رامتین که پا پیش گذاشت ، پشت میکنم و بیرون میرم . سرم گردونه ی صد حرف بی پایانه و گوشه برای بازگویی این حرفها نیست .

تنها کاری که از دستم بر میاد دور موندن و نگاه کردن و مراقبت کردن از غرورمه .
ماشین رو به سمت خونه ی رامش راه میندازم . می دونم که در حال حاضر تنها کسی که دوست داره ببیندش ،
پدرشه .

پدرش مضطرب و دست پاچه در رو باز میکنه . اولش کمی پشیمون میشم . بی موقع است و نگرانش کاملا
قابل درک .

سعی میکنم لحنم کاملا آرومش کنه : رامش به هوش اومده . فکر نمی کنم دیدن شما رو بشه با چیزی براش
جایگزین کرد .

لب های پیرمرد به یه لبخند باز میشن . با عجله داخل میره و من هم پشت سرش پا توی حیاط می ذارم .
نگاهم دور حیاط می چرخه . ارسی های آرامش بخش خونه ، با شیشه های رنگی شون ، درخت پر ابهت و در
عین حال ساکت باغچه ی خونه ، برام یاد آور دختریه که توی بیمارستان خوابیده .
پدر رامش بیرون میاد ، در حالی که باربد رو به دوش گرفته و مشخصه که از یه خواب آسوده بیدارش کرده .
جلو میرم و باربد رو تا ماشین خودم بغل می کنم .

نگهبان سمج ، باز هم رشوه می خواد . بدون ابا کف دستش می ذارم و پدر رو به دیدار دخترش می برم .
با باز کردن در اتاق به روی پدر رامش ، آرامش رو توی صورت پیرمرد می بینم . جلو میره و دخترش رو نرم و
طولانی در آغوش می گیره .

از روی شونه های پیرمرد نگاهم با نگاه پر از سوالش تلاقی می کنه . اما پشت این سوال ها ، یه تشکر خالص
هم نشسته که آرومم می کنه .
بیرون میام و در رو می بندم .

رامش

خمودی آرامبخش ها نمیداره اتفاقات دورو برم رو بفهمم .. درد نرم نرم از تنم بیرون می ره و جاش رو به یه
سلامتی شیرین می ده .

توی هر لحظه ی بیداری لبخند لبهام نشون می ده از این پیروزی دلچسب به خپل راضی ام . موقع خواب اما ، کمی مشوش می شم . حضوری رو حس می کنم و عطری که بی نهایت آشناست . قدرت باز کردن چشمام رو ندارم ولی این عطر سبک ، ذره ذره تشویش رو ازم می گیره و آرومم می کنه و من غرق خواب می شم . مطرب برام هر روز می خونه .

موهاشو همچون گلدسته

زیر چارقش بیسته

چارقد گلدار که باباش

سوغاتی آورده براش

همراه با خوندن موهام رو شونه می زنه و پشت سرم جمع می کنه . دستش رو می گیرم و روی رگ های برجسته اش بوسه می ذارم .

باربد که مخفیانه و بی اجازه به اتاق میاد ، می رقصه با زمزمه های مطرب . مردونه و سنگین ، دستهایش رو باز می کنه و پاهاش رو تکون می ده روی زمین . قر ریز کمرش از خنده روده برم می کنه .

ذهنم می گه : دیدی باربد هم یه مرد کولی شد .

قلبم می گه : باید واسه این خبر از مادر مژدگانی بگیریم .

مطرب ادامه میده :

خورشید اومد آفتاب اومد

ماه اومد و مهتاب اومد

برای من بی تاب اومد

چقدر قشنگه مثل آسمون

پاک و یه رنگه

اسفند کنم دود نخوره نظر

از چشم حسود

وقتی که درد پنهان شده توی لایه های تنم ، آروم آروم همپای خوندنش دست می زنم و تجسم میکنم مادرم رو که با این آهنگ برام می رقصه . درست مثل کودکی هام ، جلوی نور رنگی تابیده روی فرش های اتاق و همراه با نوای نرم خلخال مادر توی فضا .
گاهی رامتین به بزمون وارد میشه . مطرب نمی خونه . جلوی هیچ غریبه ای نمیخونه بعد مادرم . اون جاست که باربد هنر می ریزه . با صدای لرزون و کودکانه اش برامون زمزمه می کنه .

پیرهن گلداز پوشیده

چند تا گل چیده

این گلها مثل صورتش

سرخ و سفیده

اشکش چون شبنم رو گل چکیده

گل میگه و گل می چینه

گلچهره من همینه

به خدا یه شاخه گل

خدا روز بد نبینه

به چشم من چون آسمون گلچهره گوهربارونه

آسمون پر ستاره قصه مارو می دونه

و من از ته دل براش کف می زنم . حتی اگر درد امون بریده باشه و لبهام رو به هم دوخته باشه . نگاه مطرب بین من و رامتین رفت و برگشت میکنه .

به اخم های من لبخند می زنه و به لبخند های رامتین چشم غره میره . وقتی نزدیکم میشه ، جلوش می ایسته و من از غیرت قشنگ پدرم غرق لذت میشم . با اعتماد به مردی که در همه حال کنارمه ، چشمام رو می بندم و تا بیرون رفتن رامتین و سکوت مطلق می خوابم .

رییس به دیدنم میاد . از اون لبخندهای پرمهر و پدرانۀ روی لبه‌اشه . دسته گل بزرگی از گل های سرخ و سفید رو روی میز کنار تخت میذاره و نیم نگاهی به غریبه که پشت سرش ، دست به سینه و اخمو ایستاده می کنه . کنار مطرب روی صندلی های کوچیک اتاق جا می گیره و نگاهم می کنه .

لب گاز می گیرم و چشم می دوزم بهش . روی زانو می زنه و آروم میگه : اگه بلایی سرت میومد چی ؟! کیان سرفه ای می کنه . نگاهش می کنم و دست های مشت شده و رنگ قرمز پوستش رو از عصبانیت می فهمم . اما نمی فهمم از چی عصبانیه .

رییس رو به پدرم می کنه و میگه : روزی که اومد به من گفت می خواد دزد بگیره ، گفتم حتما میخواد یه گوشه ای مخفی شه و .. نچ نچی می کنه و ادامه نمیده .

خوب یادمه که گولش زدم ، تا بهم اجازه بده نیازی رو گیر بندازم . تا قول همکاری بگیرم ازش . شرمندۀ میشم و سرم رو پایین میندازم . با انگشت های دستم بازی می کنم تا قلبم آروم شه .

دوباره روی زانو می کوبه و میگه : اگه می دونستم یه همچین بلایی سرش میاد که .. ملامت بار نگاهم میکنه .. کل کارخونه ام هم به یغما می رفت نمیداشتم .

مطرب نگاه پرمهری بهشون می کنه . هم به پدر و هم به پسر . دست روی دست رییس میذاره و میگه : ما بهتون مدیونیم . اینطور نگید .

چیزی برای گفتن ندارم . نجات جونم رو مدیون غریبه و رامتین هستم . اما یه چیزی ته دلم قل قل می خوره از طعم حمایت غریبه ی اخموی سرد .

قلبم میگه اگه مطرب خودش رو مدیونشون میدونه من هم دین به گردن دارم . ذهنم ترغیبم می کنه به این که اون ها مدیون منن .

زیر چشمی نگاهی به غریبه می ندازم و نگاه زیرچشمی اش رو غافلگیر می کنم و در کمال تعجب ، باز هم غم توی چشماش می بینم . دلَم می خواد ازش بپرسم این غم واسه چیه .

تقه ای به در می خوره و سر رامتین از نیمه یاز در به داخل سرک می کشه . حواسم رو پرت می کنه از چشم های غریبه .

با دیدن غریبه و رییس خودش رو کامل میکشه به داخل . معذب میشم و چشم می گیرم از سمتی که ایستاده .

مطرب به احترامش می ایسته و من ملافه ی روی پاهام رو مرتب می کنم .
- احوال رامش خانوم عزیز .

سرخ میشم تا بناگوش . دلم نمیخواد جلوی رییس و مطرب اینطور باهام حرف بزنه . نمیخوام کسی فکر بدی درباره ام بکنه . نمی خوام کسی فکر کنه صنمی باهاش دارم .

اخمام رو در هم گره می کنم و بی ترس زل می زنم بهش . خنده ی مصلحتی ای روی لبهاش میشینه و میگه :
حتما حالشون خوبه که میتونن اینجوری با اخم دعواوم کنن .

نگاهش به سمت رییس و مطربه . پوف می کنم و حرص می خورم از خنده های ریز رییس و مطرب . بی اختیار نگاهم به غریبه میل می کنه . دست به سینه و سر به زیر ایستاده و به نوک کفشش خیره است . اینکه نمی خنده به این لوسی رامتین ، آرومم میکنه .

رامتین جایی کنار مطرب می ایسته و به بحثشون گوش میده . دعا می کنم زودتر از این جا بیرون برن ، یا من از این اتاق فرار کنم .

صدای غریبه رو از سمت راستم ، توی فاصله ای نزدیک به گوش میکشم : حال دوستت ناهید ..
مکث می کنه و آروم تر میگه : خیلی خوب نیست .

بغض بی اذن راه گلوم رو در پیش می گیره و به لب های غریبه زل می زنم : من رفتم سراغش تا برات خبرش رو بیارم .. مکث می کنه .. متاسفم که خبر بهتر شدنش رو ندارم .

بغض نمیداره حرفی بزنم . سرم رو پایین میندازم و به سرانگشتام خیره میشم . لبهام باز و بسته میشه اما کلمه ای خارج نمیشه و فقط سر تکون میدم .

رییس از گوشه ی چشم نگاهم میکنه و یه دفعه سر برمی گردونه سمتم : چی گفتی بهش کیانمهر این بچه بغض کرد؟!

سرم رو بلند می کنم . نگاه مطرب بین من و غریبه است و نگاه رییس روی غریبه متمرکز شده . نگاه مطرب مردده و نگاه رییس عصبانی .

لبهام می لرزه و میگم : چیزی نیست رییس . مربوط به دوست صمیمی ام میشه . حالش خوب نیست .

لبم رو گاز می گیرم تا اشکام راه نگیرن روی صورتم . دنبال کلمه ای می گردم تا غریبه رو باهاش بخونم . پیدا نمی کنم . ادامه میدم : ایشون لطف کردن برام ازش خبر گرفتند .

رییس آروم تر میشه و میگه : متاسفم براش .

لبخند غمگینی می زنه بهش : ممنون .

رییس از جا بلند میشه و رو به مطرب میگه : خوب ، بریم دیگه . شما هم حاضر شین می رسونیمتون .

نفس عمیقی میکشم . مطرب مقاومت می کنه : نه ، من باید پیش رامش بمونم .

آروم میگم : من خوبم . برو یه کم استراحت کن از پا نیفتی .

ملتمس نگاهش می کنم . پاهاش شل میشه از خواهش نگاهم . قبل از این که کسی خودش رو مهمون اتاقم

کنه میگم : یه شب تنهایی طوریم نمیشه .

روی " تنهایی " تاکید می کنم . و برای اطمینان بیشتر به چشم های تک تکشون نگاه می کنم تا موثر باشه .

چشم های رییس مهربون نگاهم میکنه . چشم های مطرب دو دو می زنه از نگرانی و چشم های رامتین در

انتظار یه واکنش متفاوت از منه .

به غریبه نگاه نمی کنم . رنگ نگاه اون رو می شناسم . الانه که با آخرین سرعت ممکن بیرون بره و پشت

سرش رو هم نگاه نکنه .

قلبم لب می گزه . برات از ناهید خبر گرفته بود .

ذهنم میگه یک کم بی انصافی .

پوفی می کنم و به چشم های غریبه هم نگاه می کنم . نگاهش اما به مطربه .

- من پیشش می مونم .

چشمام گرد میشه و ذهنم نیمه باز . نگاهم نمی کنه تا ادامه نده حرفاشو . ادامه میده : صبح برگردین تا من برم

کارخونه .

لبام می جنبه تا مخالفت کنم ولی زودتر از من رییس به حرف میاد : خیلی خوبه . اینجوری خیالمون هم راحتته .

و مطرب رو راه میندازه . مطرب کمی مستاصل ، کمی مردد راه میفته .

کنارم میاد و روی سرم رو می بوسه . من هنوز توی بهتم . غریبه ای که چشم دیدنم رو نداشت ، پیشنهاد داده

که شب رو به عنوان همراهم توی بیمارستان بمونه؟!

خستگی چشمای مطرب و نگرانش وادار به سکوت می کنه . بیرون کردن غریبه سخت نیست . نه با سابقه ی

نفرتش از من و خرابکاری های پشت سر همم .

مطرب آروم می پرسه : می خوی بمونم !!

سرم رو به نفی تکون میدم و آروم میگم : فردا باربد هم بیارین . دلم براش یه ذره شده .

لبخند می زنه و دوباره بوسه اش روی موهام می شینه .

رامتین غر می زنه : خودم پیشش می موندم .

مورمور میشم از این فکر . از این که تمام شب حرفهای عاشقانه ای بشنوم که با دلم یکی نیست . خدا رو شکر

می کنم که حداقل غریبه می مونه .

رییس صداش می زنه : رامتین . بیا دیگه .

کنار تخت میاد و خم میشه تا پیشونی ام رو ببوسه . سرم رو عقب می کشم و اخم می کنم . وقاحت رو به حد

اعلا رسونده .

متعجب بلند میشه و تقریبا داد می زنم : حد خودتون رو نگه دارین .

این جمع کردن ها واسه به رخ کشیدن فاصله مونه . واسه اینکه بفهمه چیزی توی قلبم نیست .

" یه بار حریم هام شکسته شد و خپل پا درونش گذاشت . دوباره این اتفاق نمیفته "

قلبم نفس راحتی می کشه و مغزم اخماش رو توی هم فرو می بره .

رامتین به نظر نمیاد از رو رفته باشه . با لبخند آرومی از اتاق بیرون میره و من جری تر میشم .

" باید کولی بودن رو نشونش بدم "

صدای غریبه توی گوشم می پیچه : زود برمی گردم . چیزی لازم نداری ؟

عصبانیتم رو سر اون خالی می کنم : جناب آقای غریبه ، شما هم تشریف ببرین منزل . لزومی نیست بمونین .

لبام کمی کج شده و خودم رو لوس می کنم . صدای پوزخندش یه دفعه هوشیارم میکنه .

هین می کشم . من غریبه صداش زدم ، جلوی روی خودش ، با صدای بلند . دو انگشت اشاره و وسطم رو روی

لب هام می ذارم و خجل به غریبه نگاه می کنم .

عصبانیه . کاملا معلومه . اما یه کلافگی هم توی رفتاراش هست . دستی پشت گردنش می کشه و زمزمه می کنه : زود بر می گردم .

بیرون میره و در رو هم پشت سرش می بنده . به صدای تق در ، نفس من هم از سینه رها می شه . قلبم میگه چطور این خراب کاری رو جمع کنیم .

مغزم پوف می کنه . خودم هم از این همه خراب کاری و بی فکری به ستوه اومدم .

یاد مادرم به ذهنم تلنگر می زنه . باید خودم رو جمع و جور کنم . مادرم گفت که به من و قدرتم ایمان داره .

خلخال رو دور مچم می پیچم و نیمه روی تخت ، تکیه میدم . به دنبال بهانه ای واسه شروع حرفام ، ذهنم همه جا رو گذر می کنه . تا برگشتنش وقت دارم ، حرفهام رو پشت سر هم بچینم . گاهی نیم نگاهی به در میندازم تا شاهد برگشتش باشم . کم کم چشم هام گرم میشه و پلک هام به هم نزدیک میشن .

در باز میشه و دوباره همون عطر سبک توی هوا می پیچه . خواب هنوز گیجم نکرده . یکی از چشم هامو باز می کنم و به سمت در نگاه می کنم .

نور بیرون که به پشتش می خوره صورتش رو ناواضح کرده اما غریبه رو از بین هزار نفر هم میشه جدا کرد . ذهنم پر از علامت سواله . اون عطر سبک و این آرامش و غریبه؟! با هم جمع شدنی نیستند .

در با کمترین صدا بسته میشه و ذهنم دوباره خمودی رو از سر می گیره . با حس لمس لبه های ملافه ی روم ، پلکم می پره . غریبه تا روی شونه هام رو می پوشونه و موهام رو با سر انگشتش از روی گونه هام کنار می زنه و پشت گوشم مرتبشون می کنه .

چرا اون لاک دفاعی حریم های غریبه رو بهش یادآوری نمی کنه؟! نمی دونم . انگار اون حمایت بی عیب و نقص این جوری آروم و رام کرده .

مغزم داد می زنه : رام؟!

سر تکون میدم . نه ، من رام مردی که ازم متنفره نمیشم .

دور میشه ازم . از کم شدن حجم عطرش روی ریه هام می فهمم . چشمام رو نیمه باز می کنم و به فضای خالی روبروم خیره میشم . یه چیزی عوض شده . نه ظاهر اتفاقات ، که درست مثل قبله . یه چیزی توی باطن اتفاقات تغییر کرده .

نگاه غریبه که مدام ازم دزدیده میشه و غم چشمه‌هاش که جدیده برام ، ثابت می کنن که در نبودم اتفاقی افتاده .

نفس عمیقی رو به ریه می کشم . چشمهام بازتر میشه و نگاهم شفاف تر .

خودم رو کمی بالا می کشم و بی توجه به درد ریز توی پهلوام ، میون تاریکی اتاق دنبال غریبه می گردم . پشت به پنجره ی اتاق ایستاده و بیرون رو تماشا می کنه .

شاید سنگینی نگاهم برش می گردونه سمتم . زمزمه می کنه : چیزی می خوای؟!

سرم رو به علامت منفی تکون میدم . جواب میده : پس بخواب .

رفتنش به سمت صندلی اتاق رو با چشم دنبال می کنم . قلبم پیچ پیچ می کنه : ازش بپرس دیگه .

صدام رو صاف می کنم و می پرسم : نیازی چی شد؟!

چشماسش براق میشه و زل می زنه به صورتم : بس کن . خودت رو ببین .

من هم می رم توی لاک دفاعی ام : اگه ازم حمایت می کردی این طور نمی شد .

وقتی سکوت می کنه انگار جراتم بالا میره . ادامه میدم : من اول از همه سراغ تو اومدم .

- بسه .

صلابت کلامش از جا می پروندم . با اینکه صداسش خیلی کمتر از روزهای قبلشه . کاری جز نگاه کردن ازم برنمیاد . قفل زده روی لب هام انگار .

- فکر می کنی خودم این رو نمی فهمم؟! اونی که باید روی این تخت می خوابید من بودم .

با دست به سینه اش می کوبه . چشمام باز و بسته میشه از صدای ضربه اش . مستقیم نگاهم می کنه و می غره

: ولی به تو هم گفته بودم کاریش نداشته باش . نگفتم؟!

" مادرم یادم نداده و ایستم و بی عدالتی رو فقط تماشاگر باشم "

چشمام رو ریز می کنم و اخمام رو توی هم می کشم : می خواستی و ایستم و هر غلطی کرد نگاه کنم؟!

پنجه هاش توی موهایش میره و به ضرب بیرونشون میکشه . از جا می پره و چند قدم رو مستاصل توی اتاق

چپ و راست میره : آره . باید وایمیستادی نگاهش می کردی . بهتر از این بود که من ..

یه دفعه ساکت میشه . خیره نگاهم می کنه و با زیاد شدن حجم غم چشماش ، چشم می گیره ازم . لبهام می لرزه .

سرم رو پایین میندازم . قلبم میگه ، اذیت شده به خاطرت .

مغزم میگه ، به کارهایی مجبورش کردی که در شان خودش نمی دونه .

لبام رو به هم می مالم و بدون نگاه کردن بهش زمزمه می کنم : من نمک شناس نیستم . هر کاری که برام کردید رو جبران می کنم . می فهمم که این که واسه ی کارگرتون وقت بذارین .

ذره ذره بغض بالا میاد و صدام رو می لرزونه : چه قدر سختتونه .

پوزخند می زنه و آروم زمزمه می کنه : بچه ای رامش .

لب باز می کنم تا حرف بزوم . اما نگاه محکم و مغرورش دوباره مهر سکوت لبهام میشه .

پوف می کنه و خودش رو روی صندلی میندازه . سرش رو به پشتی اش تکیه میده و زمزمه می کنه : بخواب رامش .

سرم رو به بالش می رسونم و بغضم رو پایین می فرستم . این که یه بچه ببینتم ، زمین تا آسمون فرق داره با اینکه واسش یه کارگر ساده باشم .

ناگفته روی لبهام زیاده اما گوش های غریبه شنوای من نیست . چشمام رو می بندم و با خودم فکر می کنم باید با رییس حرف بزوم .

نور روی صورتم پهن میشه و پلکم رو می لرزونه . دستم رو سایه بون چشمام می کنم و خودم رو بالا می کشم . اتاق بیمارستان رو می شناسم و هوای بیمارستان وارد سینه ام میشه .

دوباره به بالش پناه می برم . مطرب میاد کنارم و آروم موهام رو نوازش می کنه : دخترک من بیدار نمیشه؟!

لبخند روی لبهام میشینه . چه حس خوبی که صبحم رو با مطرب شروع کردم و نه با غریبه ی بدخلق .

رو می کنم بهش و صبح بخیر میگم . قهقهه می زنه به صدای خواب آلودم .

- آفتاب لب بوم گل افشونه دختر . چه وقت خواب .

من هم می خندم ، به صبحی که با آهنگ دلخواه مادرم شروع شده .

دست و رو به آب می زنم و لقمه از دستهای مطرب می گیرم . لقمه می گیرم و به زور به دهن مطرب میذارم .

توی دلم آرزو می کنم ، مادرم این لحظه ها رو ببینه و لذت بیره .

قلبم میگه آرزوی محالی نیست .

مغزم میگه مطمئنم مادر شاهد خوشبختی مونه .

مطرب لقمه ای توی دهنم میذاره و می پرسه : رامش ، رییس دیشب می گفت یه مدتی پیش اونا باشیم .

لقمه توی گلویم میشینه . به سرفه میفتم و از سرفه ها پهلوی زخمیم تیر میکشه .

مطرب دستپاچه ، پشتم می زنه و میگه : چت شد دختر؟!

رنجیده نگاهش می کنم . زیر لب می پرسم : که چی بشه؟! بریم خونشون که چی بشه!؟

شونه بالا میندازه و لقمه ی دیگه ای توی دهنم میذاره : نمی دونم . میگن من دست تنها ساختمه و یکی باشه

کمکم کنه . عذاب وجدان دارن از وضعیت .

دماغم رو بالا می کشم . نمی ذارم تا این حد منتشون روی سرم باشه : قبول کردین!؟

سرش رو به نفی تکون میده . نفسم انگار تمام این مدت قطع بوده از سینه ام بیرون می جبهه . مطرب لبخند

بانمکی می زنه و میگه : فقط می خواستم مطمئن شم ، اونی که امروز از بیمارستان می برم خونه دختر خودمه .

هر دو دستم رو جلوی دهنم می گیرم . امروز بر می گردم خونه . یه حس شادی توی قلبم سرازیر میشه و با

ولع لقمه ی بعدی رو به دهن می گیرم .

مطرب ادامه میده : فقط می خواستم در جریان پیشنهادشون باشی . که اگه جلوی خودت گفتند تعجب نکنی .

روی گونه ی مطرب مغرور و دوست داشتنی ام بوسه می کارم و با این کار حرفاش رو تمام و کمال تایید می

کنم .

غر می زنه : د بخور دیگه دختر . هزار تا کار داریم .

لبخندش آرامش قلبم میشه و صبحانه نوش میشه توی رگ و پی ام .

با ویزیت آخر دکتر و توصیه هاش ، لباسای بیمارستان رو از تن می کنم و دوباره دختر کولی میشم .

با بستن دستمال کوچیکم دور پیشونی ام ، آرامش رو با یه نفس عمیق به سینه می کشم .

تقه ای به در می خوره و قامت غریبه ظاهر میشه . لبخند نه چندان محسوس گوشه ی لبهاش رو می بینم . به

خودم نگاهی میندازم ، مثل همیشه ام . دقیقا مثل همیشه .

نگاهش رو از من می گیره و به مطرب میده : بریم!؟

مطرب قدم پیش میذاره و زمزمه میکنه : راضی به زحمت نبودیم .

غریبه لبخند مردونه ای می زنه . شباهت داره با لبخندهای مردونه ی مطرب . نگاهم بین مطرب و غریبه می لغزه . تا امروز لبخند غریبه رو ندیده بودم .

مطرب نگاه های متعجبم رو غافلگیر می کنه . نگاهش پر از سوال میشه و من به زور لبخندی روی لب هام می کشم تا نکنه مطربم نگران شه .

جلو میاد تا کمکم کنه از تخت پایین بیام . دستش رو می گیرم و آروم میگم : خودم می تونم . اذیت میشی . مطرب دور نمیشه اما دستش هم بهم نمی خوره . باید خودم بتونم ، مادرم منو متکی به نفس بار آورده برای این روزها .

از سمت دیگه غریبه پیش میاد . با لحن آرومی به مطرب میگه کنار بره تا خودش کمکم کنه . خیره میشم به نیمرخش . اخم پیشونی اش سر جاشه و صلابت حرفاش و کاراش به جا .. ولی . دستش نزدیک کمرم میاد و من بی اختیار انگشت اشاره ام رو به دستش می کشم . واسه اطمینان از واقعی بودنش .

واقیعه و داغ . می لرزم . بند بند وجودم می لرزه و از چشم غریبه و مطرب دور نمی مونه . نیم نگاهی بهم میندازه و دوباره نگاهش رو بند جای دیگه ای می کنه . دستش پیش میاد تا روی کمرم .. دورم می چرخوندش و تنم رو به تنش نزدیک می کنه و لبه اش نزدیک شقیقه ام میشه . می خواد از سطح تخت جدام کنه و روی زمین بذارتم .

از لمس نفسش روی شقیقه هام ، نفسم رو حبس میکنم . نفس های تندش رو به پیشونی ام میکشه و لبهام رو به داخل دهنم هل میدم . بدون اینکه جای زخمم رو لمس کنه ، دستش رو محکم می کنه دور کمرم . بی اختیار نیمه می چرخم و یه دستم مشت شده روی شونه اش میشینه .

می لرزه . بند بند وجودش می لرزه و از چشم من و مطرب دور نمی مونه . با نفس هایی که طوفان به پا می کنند و اخمی که به مراتب غلیظ تر شده ، بلندم میکنه و آروم پاهام رو به زمین می رسونه .

با دستم فشاری به شونه اش میدم و خودم رو دور میکنم . از این ضعف بدم میاد . من حق ندارم از آغوش مرد پر نفرتی مثل غریبه آرامش بگیرم .

سر به زیر به سمت مطرب میچرخم . نگاهش میکنم و لبخندم رو بی جون اما مطمئن روی لب نمی نشونم .

غریبه ی ساکت ساک کوچیکم رو از روی تخت چنگ میزنه و راهی میشه . من و مطرب هم آروم پشت سرش می ریم تا به ماشینش می رسیم.

عقب ماشین جا میگیرم و دستم سمت پهلو میبره . درد دارم و نفوذش رو توی رگ هام حس می کنم . چشمم رو روی هم میذارم و آب دهنم رو فرو میدم .

مطرب می پرسه : درد داری؟!

فوری صاف میشینم و درد رو پشت لایه های صورتم پنهون میکنم . بزرگترین لبخند ممکن رو روی لبهام مینشونم و آروم میگم: نه . خوبم .

سنگینی نگاه غریبه روی صورتمه و من نگاهش نمی کنم . به منظره ی بیرون خیره میشم . دلم می خواد گذارمون از محله های پر زرق و برق رو به سمت خونه ی باصفای پایین شهریمون نظاره کنم .

بر خلاف تصورم رفته رفته خونه ها بزرگتر و مجلل تر و ساختمان ها پر طمطراق تر می شنند . خودم رو جلو میکشم و میپرسم : کجا میریم؟!

مطرب نگاهی به بیرون می اندازه و متوجه منظور سوالم میشه .

غریبه با لحن مطمئنی جواب میده : خونه ی ما .

پر از بغض میشم . این آدم نمیداره دوری کنم ازش . میغرم : ولی من میخوام برم خونه .

از توی آینه نگاهم میکنه . غلیظ و خیره . خیره میشم به نگاهش .

مطرب دستش رو نرم روی بازوی غریبه میذاره و پدرا نه میگه : شما خیلی لطف دارین که می خوا..

نمیداره حرف مطرب تموم شه . مطمئن زمزمه میکنه : لطف نیست . اشتباهی کردیم و پاش وای میستیم .

دخترتون در وضعیتی نیست که بتونه کمکتون کنه . همین الان هم از درد رنگ به رو نداره .

طرف صحبتش من نیستم . توی جمله هاش من یه سوم شخص غایبم که حضورش و نظرش بی اهمیته . اما نگاهش به منه . نگاهش مستقیما به چشم های من ، توی بازتاب تصویر صورتم در آینه ی جلوی ماشینه .

لبهام باز میشه تا باز هم مخالفت کنه . نگاهش سخت تر میشه یعنی همه ی مخالفت هام رو زیر پا میذاره و جایی میره که دلش می خواد .

ملتسم به مطرب نگاه میکنم . به طرز عجیبی آرومه و قصد مخالفت نداره .

بغض میکنم . دلم خونه می خواد با خلوت مادرم و صدای مطرب و رقصهای مردونه ی باربد .

دست به سینه میشم و به پشتی ماشین تکیه میدم . نقشه ی فرار میکشم تا عمارت .

با باز شدن در باغ ، غریبه ماشین رو به داخل می رونه و جلوی پله های ورودی متوقف میشه . بدون توجه بهش از ماشین پیاده میشم . من اگه خودم رو از این مهمونی اجباری خلاص نکنم رامش نیستم . مطرب هم پیاده میشه . کنارش میرم و دستم رو توی بازوش حلقه می کنم . زیر گوشم زمزمه میکنه : از زحمتای این مدتشون تشکر می کنیم و میریم خونه . نفسم رو با آرامشی عمیق آزاد می کنم . دستم دور بازوی مطرب محکم تر میشه و لبهام بی اختیار می خنده . ورودی عمارت رو خدمتکاری باز میکنه و کنار میره . پشت سرش زنی زیبا از در رد میشه و قدم به حیاط میذاره .

زن قد و قامت متوسطی داره ولی لباسهای زیبا و موهای خاکستریش که روی شونه هاش ریخته ، کمر صاف و قدم های بی نقصش ، حس یه ملکه ی بازنشسته رو به ذهن میاره . سخت نیست حدس اینکه ، این زن مادر غریبه است . یه ملکه ی زیبا . دستم رو از دور بازوی مطرب جدا می کنم و با طمانینه پله ها رو طی می کنم . جلوش که می رسم از اون لبخندهای مخصوص روی صورتم میارم . اون هایی که دل سنگ رو آب می کنن و توی هر ذهنی نفوذ می کنن . دستم رو محترمانه به سمتش دراز می کنم . لبخند ملکه وارش باعث میشه ته قلبم لذت ببرم . دستم رو توی دستش می گیره و کمی به سمت خودش میکشدم . در آغوشم می گیره . نه محکم بلکه یه آغوش محترمانه و دوست داشتنی از نوع یه ملکه ی خانه نشین . با دور شدن از آغوشش ، هر دو دستش رو روی بازوهام میکشه و آروم زمزمه میکنه : عجیب نیست که فکرش مشغول شده .

چشمام پر از سوال میشه . نمی فهمم منظورش کیه . غریبه بر میگردد و خیلی کوتاه نگاهمون میکنه . همراه با خدمتکاری که ساکم رو به دست گرفته وارد میشیم . ملکه ی خونه راهنماییم میکنه تا از پله ها بالا برم . مطرب پشت سرم جا میمونه . نگاهش میکنم و با چشماش بهم اطمینان میده . پله ها رو پشت سر ملکه بالا میرم . زن میانسالیه ولی قدمهاش سبک و نرم برداشته میشه . لذت می برم از زنانگی اش . ته دلم یه نیش آروم فرو میشه که مادرم هم اگر زنده بود ، سن و سالی نزدیک به این زن داشت . نیش رو پس می زنم . الان اصلا وقتش نیست . بین اتاق های طبقه ی دوم ، وارد اتاقی میشیم .

غریبه میون اتاق ایستاده . با ورودمون ، دستاش توی جیبش فرومیره و زمزمه میکنه : تنهاتون میذارم . چشم می دوزم به ملکه ی خونه . اون هم نگاهش مستقیما به منه . بعد از چند لحظه با لبخند زیبایی سرش رو تکون میده و چیزی رو توی ذهنش تایید می کنه .

به سمت تخت قدم برمیداره و روی لبه اش میشینه . با دست به کنارش اشاره می کنه .

می شینم و نفسم رو فوت می کنم .

- می دونی که اولین دختری هستی که در اولین دیدار توجهم رو جلب کردی؟!

جمله اش با اون لحن مهربون و صدای زنگ دار زیبا ، مطمئنا یه تعریف شیرین به حساب میاد .

لبخند می زنم و خجل تشکر میکنم .

نگاهش رو از من می گیره و با همون لبخند روی صورتش ادامه میده : کیانمهر میگفت اصلا حال مساعدی نداری ، ولی برعکس رنگ و روی پریده ات خودت رو از تک و تا نمیندازی .

لبام می جنبه : ایشون کمی اغراق کردن . اون قدر هم مهم نبود .

دستش رو روی دستم میکشه که باعث میشه سکوت کنم : با وجود سن کم ، دختر مقاومی هستی .

از جا بلند میشه : استراحت کن عزیزم .

همراهش بلند میشم و زمزمه می کنم : ما قصد نداریم بمونیم . فقط برای تشکر اومدیم .

بر می گرده و گونه هام رو نوازش میکنه : اومدنت به اینجا اصرار من بود . ازت خواهش می کنم چند وقتی رو دختر من باشی .

از اتاق بیرون میره ، بدون این که فرصت کنم خواهشش رو مودبانه رد کنم .

ته دلم یه جوریه . یه سرازیری خوشایند که هیچ علاقه ای ندارم توش باشم . روی تخت میشینم دوباره و به یه عذرخواهی محترمانه فکر می کنم .

کیانمهر

با خروج مادر از اتاقش سراغش میرم . بی تابم بعد از همه ی عمری که از خدا گرفتم ، واسه اولین بار بی تابم .

بی تابیم رو پشت ابروهای گره خورده ام پنهون می کنم .

لبخند روی لبش ، نشون میده که از اوضاع راضیه . نگاهم میکنه ، توی چشمام چی می بینه نمیدونم ولی انگشت اشاره اش رو روی بینی اش می ذاره و به سکوت دعوتم می کنه . شاید همون بی قراری باعث میشه . دوشادوشش تا اتاقم ، قدم بر می دارم ، محکم و با سری افراشته . در اتاق رو می بندم و بالاخره میشم پسر زنی که روبروم ایستاده . مهر رو از روی لبهام پس می زنم : خوب ، چی شد؟! همه ی تلاشم آروم بودنه . مثل همیشه بودنه . نمی خوام فکر کنن واسم موضوع خاصیه . مادر تا پنجره ی اتاق پیش میره و به منظره ی پشتش خیره میشه : نظر من رو جلب کرد . یوف میکنم . واسم مهم نیست . اون دختر همه رو جذب می کنه : میمونه یا نه؟! به سمتم بر می گرده و میگه : نه خیلی زیاد . همیشه یه جا اسیرش کرد . قلبم چنگ میشه . غرورم خط بر می داره و دلم بی تاب تر میشه : پس میرم ماشین رو آماده کنم . با قدم های آروم به سمتم میاد و زمزمه میکنه : آخ عزیزم ، حتی بلد نیستی . دستش روی گونه ام می شینه . از سردی دستاش یکه می خورم یا از داغی خودم؟! ازم دور میشه دوباره و روی مبل میشینه .

- چشم و دل سیره . از دختری از طبقه ی اون بعیده . چشم ریز می کنم و می پرسم : منظورتون چیه؟! پا روی پا میندازه و دامنش رو مرتب می کنه : من بردمش توی بهترین اتاق این خونه . هرکس که تا امروز واردش شده با چشم های از حدقه در اومده اون جا رو دیده و حتی من رو فراموش کرده ولی اون دختر زل زد به من و به میزباننش خیره شد . خیلی خوشم اومد .

لبخندی که مادر روی لب نشونده رو به ندرت دیدم . داره با لذت از رامش حرف می زنه و دل من چنگ تر میشه . مشت نامحسوسی روی سینه ام می کوبم . جایی که تپش هاش غوغا کرده . الکی سرفه می کنم ، واسه رد گم کنی .

- پس دل شما رو هم برده؟! مشکوک نگاهم می کنه و با لبخند بدجنسی می پرسه : مگه دیگه دل کی رو برده؟! لبخندم غمگین میشه : پدر ، رامتین ، حتی اون نیازی احمق هم عاشقش بود . با خنده ای کنترل شده می پرسه : فقط همین؟! دستم مشت میشه و زمزمه می کنم : از بقیه ی عاشقاش بی خبرم .

دم و بازدم عمیقی از هوای اتاق برمیداره : تربیتش ، نگاهش و رفتارش به دختری می خوره که سال ها زیر دست مربی های بزرگ تعلیم دیده . اشکالاتش اون قدر ظریفه که قابل چشم پوشیه .

مادر از مبل کنده میشه و قصد خروج می کنه . کنارم که میرسه دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه : اون مهمون این خونه است کیانمهر .

سرم رو پایین میندازم . منظور حرفش رو با تاکیدش روی کلمه ی " مهمون " تا آخر می فهمم . بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج میشه و من تنها میمونم با فکر به دختری که فقط دو اتاق با من فاصله داره .

صدای کودکانه ای توی راهرو می پیچه . یه بچه داره رامش رو صدا می کنه . در اتاقم رو باز می کنم و خروجم از اتاق همزمان با رامش میشه . نیم نگاهی به من میندازه و سراغ برادرش میره .

جوری که روی زمین زانو می زنه و برادرش رو مادرانه در آغوش می گیره ، نا خودآگاه لبخند روی لبام میشینه . دستای باربد می پیچه دور گردن رامش و تقلای رامش رو برای بلند کردنش می بینم .

یه دفعه انگار یه حس خطر توی قلبم جا زنده میشه . جلو میرم و صدایش می زنم . نیمه می چرخه سمتم ولی فقط نگاهم می کنه .

با دست کمی به عقب هلش میدم . ناچار از باربد جدا میشه و خودم باربد رو بغل می گیرم و بلند می کنم . با صاف ایستادم ، رامش هم به سختی بلند میشه .

صورتش از درد جمع میشه ولی خیلی زود لبخند روی لبهاش مینشونه و به باربد خیره میشه .

باربد هم خجل داره به خواهرش نگاه میکنه . سرم رو کنار گوشش می برم و زمزمه میکنم : یکم بغل خواهری نرو تا خوب شه .

صدام رو می شنوه رامش . سرش رو کنار گوش دیگه ی باربد میاره و اون هم زمزمه میکنه : بهشون بگو خواهری حالش خوبه .

سرش رو کمی جدا می کنه و چشمک ریزی به چشم های باربد می زنه . دلم از این شیطنت های کودکانه ضعف میره .

باربد داره ریز ریز می خنده . به خودم بیشتر فشارش میدم . سر باربد میاد کنار گوشم و میگه : رامش حالش خوب میشه .

زمزمه می کنم : می دونم .

صدای ظریفش توی گوشم میشینه : بذارینش زمین . اذیت میشین .

نگاهش به باربده . احم ظریفی روی پیشونی اش نشونده که با همیشه اش متفاوتش می کنه . بی اختیار لبخند می زنم . دلخوره از موندن توی این خونه .

جرقه ای توی ذهنم روشن میشه و کنار گوش باربد لب می زنم : بریم یه جای محشر؟!!

سرش رو مشتاقانه اما خجول تکون میده . نگاه رامش کمی هراسون بین من و باربد گردش می کنه .

با شیطنتی بعید از باربد می پرسم : خواهری هم ببریم؟!!

با همه ی بچگیش احم ظریفی می کنه . جونش به جون رامش بنده انگار . تقلا می کنه و مرتب میگه "

نمیخوام " . محکم تر می گیرمش و لبام می جنبه : مگه بدون رامش میشه؟!!

یه نبض محکم توی قلبم می پیچه و رگ هام رو طی میکنه .

بدون رامش می تونم؟! هنوز خیلی زوده واسه این طور اسیر شدن . شاید اصلا درست نیست . رامتین هست و

یه دنیا فاصله ی احساسات و عقیده ها .

صورت بی تغییر رامش خط می کشه روی این رگ های به جنبش دراومده .

اخمام ناخودآگاه غلیظ تر میشه . باربد رو توی بغلم جا به جا می کنم و با قدم های محکم راه میفتم . نباید بیازم

رامش

یه دفعه از این رو به اون رو میشه . اخماش رو چنان گره می زنه که دلت می خواد برای باز کردنشون دست

پیش ببری . خنده ی شیطننت آمیزم رو با گزیدن لب هام مهار میکنم ، اما قبل از این که به خودم پیام با باربد

توی آغوشش راهی میشه .

از پشت نگاهش می کنم و مغز و قلبم تایید می کنن که غریبه عجیب شده . قبل از اینکه مسیرشون رو گم

کنم ، راه میفتم پشتشون .

توی این عمارت نمیشه دوید . نمیشه سبکبال بود . انگار پرهات رو می چینن و ازت یه پرنده ی قفسی مطیع

می سازن .

به در و دیوارها نگاه می کنم و قدم هام رو جای پای غریبه میذارم . عکس های پر از خودنمایی آویزون شده به

دیوار ، نشونه ی یه خاندان افتخاره . همین باعث میشه احساس راحتی نکنم .

من دختری ام که میون دست هایی زنانه بزرگ شدم . لطافت یاد گرفتم و زیبا بودن . نیازی به یه خاندان و رفتارهای سلطنتی ندارم برای بی نقص بودن .

غریبه بر می گرده و نیم نگاهی به پشت میندازه . با اطمینان از حضورم در رو باز می کنه . می دونم کجام . گلخونه ی مادرم . یه نسیم لطیف از لا به لای تنم رد میشه . آوردمون به تنها جای خونه که توش اکسیژن هست برای نفس کشیدن .

دم در باربد رو روی زمین میذاره . جلو میرم و دستم رو به سمتش می گیرم تا انگشتای کوچیکش میون دستم سر بخوره و قفل شه .

حس وجودش بهم لذتی بی نهایت میده . نیم نگاهی از روی تشکر به غریبه ی تکیه زده به چارچوب میندازم . چشمش برق می زنه ، سرم رو پایین میندازم تا حضور مادرم رو لمس کنم و با یه لبخند به وسعت زندگی پا توی گلخونه می ذارم .

باربد با ذوق به گلدون هایی که بعضی جاها تا سقف رشد کردند میندازه . پیچک ها تنه ی دیوار رو پوشوندن و فضای اتاق کوچیک گلخانه رو سبز کردن .

گلدون های کوچیک اهدایی مادرم رو گوشه ای کنار هم گذاشتن . به سمتشون میرم و جلوشون زانو می زنم . به برگ های ظریف و سبزشون دست می کشم . باربد به تقلید از من کنارم زانو زده و چفت دستهاشو روی زانوش گذاشته .

می خندم . دور و برم رو به دنبال وسایل باغبانی می گردم . چیز زیادی نمی خوام ، یه آپاش و یه دستمال کوچیک برای تمیز کردن برگهای گلدونها .

از پشت سر غریبه اون ها رو به دستم میده . چشمام از تعجب گرده . زل می زنه به نگاهم و بعد با یه سرفه ی مصلحتی دور میشه . کمی نگاهش می کنم . ذهنم به هیچ نتیجه ای نمی رسه و پشت می کنم و حواسم رو میدم به گلدون ها .

گلدون حسن یوسف رو جلو می کشم و به باربد در موردش توضیح می دم . چشمای کنجکاوش باعث میشه خنده ام بگیره .

آب پاش رو بهش میدم و اجازه میدم برگ ها رو آب بزنه و خودم با دستمال خاکشون رو می گیرم . همزمان با هم شعر می خونیم .

من که فرزند این سرزمینم
در پی توشه ای ، خوشه چینم
شادم از پیشه ی خوشه چینی
رمز شادی بخوان از جبینم

کم کم شیطنت اولیه از ذهن باربد پر می کشه و محو برگ های گلدون ها میشه . نوازششون می کنه و توی نگاهش مهر می جوشه . من از برق نگاهش غرق لذتم .
ساعت ها بدون وقفه عبور می کنن و وقتی به خودمون میایم که گلخونه ی کوچیک عطر و بویی تازه پیدا کرده .

خوشه چین کجا اشک محنت به دامن ریزد
خوشه چین کجا دست حسرت زند بر دامن

بلند میشیم و هر دو کنار هم دست به کمر می زنیم و با غرور به دسترنجمون نگاه می کنیم .
غریبه هم گوشه ای ایستاده و نگاهش به ماست . دم گوش باربد زمزمه می کنم تا بره و به غریبه بگه .
از کنارم می دوه و جلوی غریبه می ایسته . دستش رو مردونه دراز می کنه به سمتش و با خجالت میگه :
متشکرم آقا .

دلهم ضعف میره از این همه مردونگی کودکانه ای که به خرج داده . غریبه هم دستش رو مردونه فشار میده و سرش رو براش خم میکنه .

نگاهم بی اختیار پر از لذته به هر دوشون . غریبه برای چندمین بار محو نگاهم میشه . کم کم لبخند محو میشه و جاش رو به خجالت از این نگاه مستقیم میده . لب می گزم تا نفس های تیکه تیکه شده ام رو اروم کنم .
صدای سرفه ی زنانه ای از جا می پروندم . نفسم راه اصلی به بیرون رو پیدا می کنه و از سینه ام آزاد میشه .
لبخندم سخاوتمندانه جایگزین اون لب گزیدن ها میشه و به مادر غریبه ، ملکه ی خونه چشم میدوزم . نگاه اون اما بین من و غریبه در گردش .

کنارم که میرسه نگاهش رو بهم میدوزه و اروم میگه : خسته نباشید .

لبخند می زخم و " ممنون " رو با آرامش روی لب میارم . بارید و غریبه تنهامون میذارن . نگاهی به دور گلخونه میندازیم و ما هم دوشادوش راه خروج رو می گذرونیم .

در رو خودم می بندم و توی ذهنم برای مادرم بوسه ای میفرستم .

- راضی به زحمت نبودیم .

- خودم خواستم که این کار رو بکنم .

دوست نداشتم فکر کنه کاری رو برای جلب توجهش انجام میدم . من این گلخونه رو بدون هیچ ماجرای شاهزاده و گدایی دوست دارم .

- من خودم هم به گل ها علاقه دارم . ولی این کارها حوصله ای می خواد که من ندارم .

کنارش قدم هام رو باهش هانگ می کنم . ادامه میده : اوایل ازدواجمون ، کلا زندگی رو توی یه موضوعات دیگه ای می دیدم . از شوهرم نوازش و مهر می خواستم و در عوضش خانومی می کردم توی خونه .

نگاهش می کنم . داره به خاطرات دورش لبخند می زنه .

- کم کم پای کارخونه به روابطمون باز شد . خستگی هاش برای خونه میموند و منم از خونه زندگی کردم و وقتم رو برای پسرم گذاشتم .

توی نگاهش مادری دیده میشه که همه ی زندگیش رو به پای فرزند ریخته . پشت اون احساس افتخار خوابیده ، افتخار به اینکه پسرش مرد بار اومده و ثمره ی زندگی اش شده .

لبام رو کمی خیس می کنم : مطمئنم که اصلا جای پشیمونی نداره .

لبخند پر صدایی می زنه و میونش می پرسه : حالا چرا اینقدر مردد گفتی ؟!

سرم رو بالا میارم و نگاهش می کنم . مردد بودم ولی هرکاری کردم که متوجه نشه .

خنده اش کمی اوج می گیره . احتمالا از تعجب توی چشمهام . من هم خنده ام می گیره و شونه هام می لرزه .

آروم تر میشه و میگه : نمیگم پسر بی عیب و نقصه . قاعدتا با تربیت من باید یه روح لطیف بار میومد ولی یه مرد محکم شد .

نفسش رو با یه لبخند عمیق روی لبهاش بیرون میده و سرش سرخوشانه چپ و راست میره . مادری که از پسرش به خودش می باله .

توی سرم جرقه می زنه این سوال که چرا مطرب می گفت پسر و مادر شبیه همدند ؟

هیچ شباهتی بینشون نمی بینم . پلک هام از این فکر شروع به لرزش می کنه و نگاهم ذره بین میشه روی تک تک رفتارهایش . نوع راه رفتنش پر از نازه اما در عین حال صلابت داره . مدل بستن موهای ساده است و رنگ خاکستری طبیعی اش بهش ابهت میده . کت و دامن مشکی و اندامی اش ازش یه زن خونه به نمایش میذاره . لحن کلامش قدرتمنده اما کلماتی که استفاده می کنه در مقابلم ، لطیفند .

خدمتکاری جلو میاد و جلوش یه زانوش رو کمی خم میکنه . ناخود آگاه سرش صاف تر میشه و چشماش برق می گیره . خدمتکار آروم میگه : آقا فرمودند امشب شام زودتر سرو شه . آماده است خانوم .
اخماش توی هم میره و زمزمه میکنه : میتونی بری .

با دور شدن خدمتکار اون اخم و صدای به گلو انداخته ، اون برق چشم ها ، اون نگاه از بالا به پایین ، مثل یه لباس از تن این ملکه بیرون میاد و دور ریخته میشه . دوباره میشه خودش ، یه مادر آروم و فهمیده .
بی اختیار لبخند روی لب هام میشینه . نمیدونم چرا از قاعده ی نگاه اشرافی اش مستثنا شدم ولی غریبه صد در صد به مادرش رفته .

به لبخندم از این کشف شیرین ، با کج شدن با نمک لبهایم پاسخ میده .
توی غذاخوری مجلل خونه که تا امروز پام رو داخلش نداشتیم ، پشت میزی که از چوب گران قیمتی ساخته شده که حس غذا خوردن رو از آدم میگیره و میون آدم هایی که دستمال روی پاشون میندازن و موقع غذا حتی به هم نگاه نمی کنن ، هر لقمه به سختی از گلویم پایین میره .

معذبم از این که قاشقم گاهی بی هوا به بشقاب می خوره و انگار تن صاف سکوت اتاق رو می دره . دلم می خواد با آرامشی شبیه آرامش خونه ، غذا بخورم .

غریبه یک طرفم نشسته و باربد طرف دیگه ام . کمی سوپم رو با قاشق هم می زنم . چشمام بسته است واسه یه تصویرسازی از خونه . ناموفقم . دلم میخواد مثل هر وعده ی غذای خونه ، بگم و بخندم . از روزم تعریف کنم . غذا رو با اشتها بیلعم .

صدای زمزمه ی غریبه توی گوشم می شینه : اگه باب میل نیست به خاطر اینه که خیلی از طعم دهنده ها رو استفاده نکردند . برات مضره .

گونه هام رنگ می گیره . به هزار دلیل . مهم ترینش این که غریبه ی دور از من به اندازه ی هزار فرسنگ ، حواسش به من هست .

خدمتکاری وارد اتاق میشه و خبر از ورود یه مهمان میده . اعضای خانواده ، لب هاشون رو با دستمال آروم پاک می کنن و بی حرف از پشت میز بلند میشن . بی تشکر و بی توجه .

مستاصل به ظرف های روی میز خیره میشم . بدم میاد کسی ته مونده ی غذام رو جمع کنه . بدم میاد بی حرف و تشکر سفره ای رو ترک کنم .

بلند میشم و بشقاب رو از جلوی باربد بر می دارم . چشماش خمار خوابه .

بشقاب ها رو مرتب روی هم میذارم و بلندشون می کنم . مطرب از جا بلند میشه و میگه : کار نکن دختر . بدشون به من .

سرم رو تکون میدم و آروم جواب میدم : میرم که از آشپز هم تشکر کنم .

چشمکی به چشم های متعجبش می زنم .

تشکر از خانوم و آقای خونه به جای خود ، دست آشپز پر برکت باشه . راهی آشپزخونه میشم .

صدای همهمه میاد . انگار تمام خدمتکارا سر یه موضوع با هم حرف می زنن .

- من که تا حالا ندیده بودم .

- آره بابا اینا همیشه مهموناشون از ما بهترنن .

- دیدی چه چشمای نازی داشت .

- نگاه آقا رو ندیدی .

با ورودم به آشپزخونه سکوت مطلق روی فضا سایه میندازه . لبخندم رو با اعتماد به نفسی که ذره ذره توی

وجودم پرورش دادم روی لب میارم . من از یچ پچه های مردم فرار نمی کنم ، اون ها رو به نفع خودم تغییر

میدم .

یکی از خدمتکارا جلو می دوه و ظرف ها رو ازم می گیره . به چشم های تک تکشون نگاه می کنم و آروم میگم : دوست داشتم از آشپز تشکر کنم .

زن میانسالی یه قدم جلو میاد و لبخند می زنه به صورتم . زبونم لبهام رو تر می کنه : ممنون غذای خوشمزه ای بود .

نگاه تک تکشون فرق کرده . چشم هاشون برق می زنه و لبهاشون می خنده .

روی زبونم میاد که " من دیگه مزاحمتون نمیشم " اما دخترکی جلو میاد و با خجالتی شیرین می پرسه : چای می خورین ؟!

به همین سادگی به جمعشون ملحق میشم . پشت یکی از صندلی های میز کار آشپزخونه جا می گیرم به رسم مهمان بودنم و بقیه ی بزرگترهای جمع ، صندلی های دیگر رو اشغال می کنن . جوان ترها دور و برمون رو گرفتن .

یه نفر استکانی چای خوش رنگ جلوم میذاره و تشکرم رو با یه لبخند مهربون پذیرا میشه .

انگشتم دور استکان حلقه می زنه و به صحبت های خدمتکارا از سوتی های ریز و درشتشون گوش میدم . لبخند می زنم و گاهی با یه خاطره ی بانمک همپاشون قهقهه می زنم .

این هنریه که مادرم با پوست و گوشت و خون من عجین کرده . به دست آوردن قلب آدم های اطرافم با کمترین هزینه .

می دونم که اگه الان پام رو از این جا بیرون بذارم دل تنگم میشن . می دونم که دیگه پشت سرم پیچ نمی کنن و تنها روز شماریه برای یه دیدار دیگه .

ذهنم می پرسه چرا با این قدرت دوستانت رو زیاد نمی کنی .

قلبم هیس میگه و اخم می کنه . یاد ناهید لبم و چونه ام رو کمی می لرزونه .

جواب میدم واسه این که من یه کولی ام .

صدای داد میاد میون قهقهه های از ته دل یه پیرزن . یه نفر اسمم رو داد می زنه . همهمه میفته توی خدمتکارا . هنوز کامل نچرخیدم که در با صدای بدی باز میشه و غریبه توی چارچوب در مثل یه طوفان سهمگین ظاهر

میشه .

نفس هاش بلند و گوشخراشه . خدمتکارهای جوون تر گوشه ای کز می کنن یا خودشون رو پشت سر بزرگترها مخفی می کنن . من اما پر از سوال زل می زنم به غریبه .

انگشتاش بیشتر پیچ می خوره و مشت تر میشه . صورتش قرمزه از خشم .
 با قدم های محکم آشپزخونه رو ترک می کنه . روی گونه ی پیرترین خدمتکار خم میشم و بوسه ای با لبخند
 روش می نشونم .

- ممنون به خاطر مهمان نوازیتون .

جو کمی آروم تره و دوباره ترس پشت هاله های چشماشون پنهان میشه .
 پشت سر غریبه راهی میشم تا بفهمم واسه چی زمین و زمان رو به هم دوخته . وارد پذیرایی میشیم . همه
 ایستاده به ورودمون نگاه می کنن .

مطرب سرش رو با نارضایتی تکون میده . این بلوا رو کس دیگه ای به پا کرده و من شماتت شم؟!
 دلم می خواد خودم رو پرت کنم بیرون از این خونه .

همه آروم روی مبل ها جا می گیرن . غریبه اما راهی بار کوچیک کنار پذیرایی میشه و یه گیلاس رو یک نفس
 بالا میده .

چیزی نمی گم . حتی سعی می کنم نگاهم هم بهش نیفته . جایی نزدیک به مطرب و ملکه ی خونه می شینم
 . چشم های باربد هنوز هم گیج خوابه .

به سر انگشتام خیره میشم و توی دلم هر چه بدم بار غریبه می کنم . غریبه گیلاس رو روی پیشخان می کوبه
 و از صداش همه می پرند ، به جز من .

سرانگشتام رو بالا و پایین می کنم روی دامنم و به بازی سایه هاشون خیره میشم . غریبه عذرخواهی میکنه و
 جمع رو به قصد استراحت تنها میداره .

دستهای ملکه روی دستم می شینه و زمزمه ای خارج از گوش جمع می کنه : میشه بری پیشش؟!
 چشمام گرد میشه . امکان این که بپذیرم یک در میلیونه .

از چشمام جوابم رو می خونه و میگه : فکر کرد حالت جایی به هم خورده یا طوریت شده . فقط از نگرانی درش
 بیار عزیزم .

لبهام رو از هم باز می کنم تا باز هم همه ی استدلالش رو رد کنم که تیر آخر رو می زنه : خواهش می کنم .

لحن مادرانه و خواهش از ته دلش ، نرم می کنه . به خودم قول میدم که نذارم از این بالا رفتن سو برداشت شه .

نفس عمیقی می کشم و همین جوابم رو می رسونه . با لبخند آدرس اتاق پسرش رو برام ردیف می کنه و من رو راهی یه جنگ سرد می کنه .

تقه ای به در می زنم . ذهنم یه مقایسه ی سرانگشتی می کنه با ضربه های به در کارخونه . ببین از کجا به کجا رسیدم .

" بفرمایید " ی نمیشنوم که در رو باز کنم و داخل برم . این جا هم که حریم شخصی یه آدم محترمه . شاد از برخورد نکردن با غریبه ی مست می چرخم که برگردم . در چهارطاق باز میشه و چشم های قرمز از خستگی غریبه پشتش ظاهر میشه .

دررو باز باقی میذاره و داخل میره . نور اتاق اونقدر کمه که مرد مقابلم رو تنها به شکل هاله ای جلوی چشمام به نمایش گذاشته . جلوی در متوقف میشم و به دنبال کلماتی برای شروع می گردم .

لبهام رو خیس میکنم و توی ذهنم تکرار می کنم " من فقط به خاطر مادرش اینجام "

صداش توی اتاق می پیچه و هزار بار توی گوشم اکو میشه : چرا به من که می رسی این همه از اسمت فاصله میگیری ؟!

چشمام گرد میشه و قبل از باز کردن لبهام دوباره صدای غریبه توی گوشم میشینه : وقتی روی اون تخت لعنتی بین مرگ و زندگی بودی ، همه فقط آرامش وجودت رو می خواستن . پس چرا این آرامش رو به من نمیدی ؟!

صداش داره کم کم اوج می گیره : چرا آرومم نمیکنی ؟

دستم رو جلوی ذهنم می گیرم . مستی و راستی شنیده بودم اما مستی و حرفهای بی سروته نه .

آروم میپرسم : چی میگین ؟!

دستهاش رو توی موهاش فرو می کنه و زمزمه می کنه : هیچی . برو .

یه قدم عقب میرم . نمی دونم چی زیر پام میاد و به مرز افتادنم می رسونه .. غریبه دو قدم بلند برمیداره به سمتم و میون زمین و آسمون می گیرتم . دستم روی سینه اش فشار میاره تا خودم رو جدا کنم ازش ، اما دست

اون پشت کمرم می پیچه و نرم نرم توی آغوشش حل میشم .

بی اختیار لب می زنم : غریبه .

دستم رو روی ذهنم میذارم و با چشمای گرد به صورتش زل می زنم .

دستاش یه دفعه سخت میشه . نفساش تیکه تیکه از سینه اش بیرون میاد . زمزمه می کنه : واس غریبه ام لعنتی .

با خودش حرف می زنه انگار . لبم رو می گزم و انگشتای دستم رو که روی لبم گذاشتم ، آروم گاز می گیرم . دستش از دور کمرم باز میشه و پشت می کنه . زمزمه اش از هر وقت دیگه ای آروم تره : برو . در اتاق رو پشت سرم می بندم و با خودم رفتاراش رو هزار بار مرور می کنم . کدوم پوسته ی غریبه رو هزار تیکه کردن که اینطوری بی قراری می کنه . اصلا بی قرار چیه؟! به پشت سرم بر می گردم و اعتراف میکنم جای دستاش رو روی کمرم هنوز حس می کنم . با برگشتم به پذیرایی ، مطرب برپا میشه به قصد رفع زحمت . با رییس دست میده و جلوی زنش سر خم می کنه .

یه دفعه انگار همه ی نقشه هاشون رو نقش بر آب کرده باشیم ، آشوب میشن . از اون ها اصرار و از ما انکار .

- باور کنید برامون مهمان عزیزی هستید و دوست داریم بمونید .

مادرش با سیاست خودش ، توپ رو توی زمینمون میندازه . به مطرب نگاه می کنم که لبخند روی لبهاشه و خجل میگه : همیشه دوری و دوستی عزیزتره خانوم .

رو بهم میکنه و آروم میگه : بریم رامش جان ؟

تاییدش می کنم . دست بارید گیج و خمود رو می گیرم و آروم راهی میشیم . بدرقه مون تا حال ورودی خونه است . رییس و مطرب که انگار حرفهاشون تمومی نداره ، بحث های پایانی رو می کنن و نگاه مادر غریبه ، مستاصل بین پله ها و من در چرخشه . نمی دونم که بهش بگم آروم نکردمش و بدتر به هم ریختم پسرش رو یا نه .

خداحافظی مون درهم و نا مرتبه . همزمان حرف می زنیم و همزمان جواب میدیم . دست میدیم و بغل می گیریم برای رفع تکلیف .

هوای خونه واسم سنگین شده . دلم یه فرار جانانه میخواد . فرار از حقیقتی به اسم غریبه .

نفسم حبسه و فقط لحظه ای از سینه ام همراه با یه طعم خوش زیر زبونم بیرون میاد که مطرب کلید میندازه
توی در خونه و بهشت رو روبروم نمایان میکنه .

کیانمهر

سرم رو به تاج تخت تکیه میدم و به یه کلمه فکر می کنم " غریبه "
اون برای من رامشه و من برای اون غریبه . لبم رو می گزم . لحن ظریفش آتیش به وجودم میکشه و چشم
های ترسیده اش داغم میکنه ، اما من فقط باید واسش یه غریبه باشم .
دلَم می خواد ببینمش دوباره . هنوز هم انگار سر انگشتاش روی سینه ام جا گرفته .
قلبم گامب گامب صدا می کنه . تنها دو اتاق باهام فاصله داره . صبح دوباره می بینمش . نفس راحتی می کشم
 . همین دیدن ها کافیه . من فقط دچار یه حس زودگذر شدم مطمئنا .
تا صبح پلک نمی زنم . با اولین اشعه ی خورشید از جا می پرَم و از اتاق بیرون می زنم . میلم به دیدنش داره از
پا درم میاره . توجیه می کنم فقط نگران سلامتیشم . در اتاق رو باز می کنم . می دونم اگر کسی ببینه هیچ
جوابی ندارم . ولی واسه آروم کردن این صدای گامب گامب چاره ی دیگه ای ندارم .

از دیدن تخت دست نخورده مثل اسپند روی آتیش میشم . نمونده ، حتی یک شب رو توی این خونه نمونده .
در رو محکم به هم می کوبم و میون راهرو فریادم رو توی سینه می ریزم .

خدمتکار خواب آلودی توی راهرو می دوه و با ترس و لرز می پرسه : چیزی شده آقا؟!
داد می زنم : گمشو .

با رفتنش مشت به دیوار می کوبم . مادر سراغم میاد . گیج و خواب آلوده . دست روی شونه ام میذاره و میگه :
می خواستم صبح بهت بگم .

بی اختیار پوزخند می زنم . از لای دندونام می غرم : دیر نبود؟!!

چیزی نمیگه . دستش روی شونه ام بالا و پایین میره تا آرومم کنه . زمزمه می کنم : میرم کارخونه .
با نگرانی میگه : مگه مرخصی نیست ؟ امروز نمیاد که .

می سوزم : هر جا که هست خوش باشه . برام مهم نیست . کارخونه کار دارم .

هنوز طلوع آفتاب کامل نشده راه میفتم . فقط می خوام برم . مرتب تکرار می کنم ندیدنش مهم نیست . فقط
یه کار عقب مونده توی کارخونه دارم که باید انجام بدم .

توی دفتر میشینم و به یه نقطه خیره میشم . کارهام رو جلوم پهن میکنم و فقط و فقط به گلدون روی میز
خیره ام . نفس عمیق می کشم و چشمام رو می بندم و ذهنم رو خالی می کنم .
همه ی این اصرارها به دیدنش ، این همه بی قراری از من و شخصیتم به دوره .

کم کم صدای همهمه شروع میشه و کارگرا یکی یکی توی کارخونه حاضر میشن . با خستگی چشمم رو باز می
کنم و سعی می کنم از همین امروز شروع کنم به فراموش کردن . اگه همین الان این احساس خاموش بشه به
نفع همه است .

تا دم در رو آرام گز می کنم . میون ماشین ها قدم می زنم و به تک تک سلام های کارگرا فقط سر تکون
میدم . اعصابم خوردتر از اونیه که فکر می کردم . این جنگ سخت تر از اونیه که توقع داشتم . انگار در حال
غلیانم از درون .

از کنار ماشین رامش که رد میشم ، یه لحظه فقط یک لحظه صورتش جلوی چشمام نقش می بنده . عصبی
دستی به صورتم میکشم و پوف میکنم . با خودم تکرار می کنم : نمی خوادت احمق . در شان تو نیست . مال
تو نیست . ول کن .

رامش

چشمام رو که باز میکنم و خودم رو میون مطرب و باربد میبینم ، حس صبحی بی نظیر توی قلبم به جریان
میفته . خلخال مادر رو دور مچ پام میبندم و درد رو عقب میروم .

هنوز آفتاب کامل طلوع نکرده که صبحانه رو می چینم و از خواب بیدارشون می کنم .

باربد میپره توی بغلم . پهلوم کمی تیر میکشه اما به شیرینی این آغوش می ارزید . مطرب روی سرم رو میبوسه
و زمزمه وار میپرسه : خوبی ؟!

سر تکون میدم و آره میگم . لبخند میزنم ، به عمق آرامشی که توی وجودمه .

وقتی هر سه دور سفره زانو میزنیم و لقمه میگیریم، به لحظه فقط به لحظه ی کوتاه یاد غریبه توی ذهنم خط میندازه . این که حواسش بهم بود . نمی ذارم این خط بیشتر از این پر رنگ شه . واسه ی قدردانی من امروز آرامشش میشم .

با این فکر لبخندی دندون نما بی اختیار روی لب هام کشیده میشه .

مطرب اصرار داره که امروز هم استراحت کنم . ولی من که می دونم چیزی تا پایان ماه و موعد خرید داروهای مطرب نمونده . با این همه مرخصی توی خرج این ماهمون می مونیم . لباس می پوشم و سر بندم رو محکم می کنم .

دستی به رد پانسمان پهلوم می کشم و با لبخند از خونه بیرون میام . نگاهم به آسمونه . حسی شبیه به صاف شدن دارم . عصر قراره برم دیدن ناهید نمی ذارم این روزهای آخر این همه سخت بگذره به هر دو مون . انگار کولی بودنم رو دوباره پیدا کردم توی وجودم .

به کارخونه که می رسم ، با لبخند به همه نگاه می کنم . نگاههاشون رنگ می گیره از حضورم . لبخندهام رو جواب میدن و پر از مهر بهم زل می زنن . لذت می برم . جوری لبخند می زنم که پاسخ مهر و محبت بی صداشون باشه .

کارت می زنم و وارد میشم .

کیانمهر

یکی از کارگرا محکم بهم می خوره . خشمم فوران می کنه و داد می زنم : حواست معلوم هست کجاست؟! با چشمای گرد نگاهم می کنه . دندونام به هم ساییده میشه . انگار آتشفشان وجودم باز شده و داره ذره ذره بیرون می ریزه و هیچ کاری برای جلوگیری از این فوران از دستم برنمیاد .

زن با قامتی لرزون آروم لب می زنه : عمدی نبود .. من ..

مهلت نمی دم حرفش رو تموم کنه . " خفه شو " رو با تمام قدرتم فریاد می زنم . خشمم رو توی انگشتام می ریزم . دستم رو بالا میبرم . چشمام رو می بندم و به قصد فرود آوردن روی صورتش حرکتش میدم .

چهار تا انگشت نرم و لطیف چنگ می زنه به پیراهنم . قلبم چنگ میشه میون اون چهارتا انگشت و در کسری از ثانیه چشمام باز میشه . دستم درست کنار صورتش توقف می کنه .

حس سبکی دارم . هنوز نفس نفس می زنم اما سبکم . خشمم خالی شده با دیدنش . توی چشمای ترسیده اش نگاه می کنم و نفسم رو عمیق بیرون می فرستم . نگاهش انگار آب سردیه روی تک تک سلول های بدنم . زمزمه می کنم : اینجا چی کار می کنی ؟!

چشمم ازم می گیره . حرفی نمی زنه . بلندتر می پرسم : با توام .

باز هم بی جواب میمونم . پشت می کنه بهم و زن ترسیده رو نوازش می کنه . شونه هاش رو میماله و با حرفاش آرومش می کنه .

ترس می ریزه توی دلم از برق نگاهش و لب می گزم .

جمعیتی که دورمون جمع شدن ، کم کم پراکنده میشن . بازوش رو می گیرم تا برگرده سمتم . نگاهش رو به زمین می دوزه . نگاهش می کنم . قلبم هم همراه دستم مشت میشه . به خودم نهیب می زنم که قراره فراموشش کنم . این هوس رو ادامه نمیدم .

یکی از کارگرا با ترس و لرز جلو میاد و زیر گوشش پیچ پیچ می کنه . لبخند می زنه و نگاهش می کنه . این وسط فقط منم که از دیدن چشماش محرومم .

با ته مونده ی اقتدار و عصبانیتیم دستور میدم : بیا توی دفتر .

خودم زودتر راه میفتم . نزدیک در می ایستم و بعد از ورودش در رو می بندم و قفل می کنم . برنمی گرده به در نگاه کنه . حتی من رو هم نگاه نمی کنه . میون اتاق ایستاده و سرش رو به پایینه .

جلوش می ایستم و انگشتم رو زیر چونه اش میذارم تا نگاهم کنه . چشماش فقط تا یقه ام بالا میاد . لب می گزم از حرص . از این چشم دزدیدن هاش دارم به ستوه میام .

- اون جا چی کار می کردی ؟!

جواب نمیده . چونه اش رو از روی دستم عقب می کشه و سرش رو پایین میندازه . این حرف نزدنش ، نگاه نکردنش داره دیوونه ام می کنه .

دوباره می پرسم ، عصبی تر و بی قرارتر :

- رامش ، با توام . اون جا چی کار می کردی ؟! اصلا واسه چی توی کارخونه ای ؟!

- مگه اخراجم کردین ؟!

سکوت می کنم . آرامشش انگار بیشتر میشه : اگه اخراجم نکردین که برگشتم سر کارم . توی این کارخونه یه کارگرم . یادتون رفته ؟!

عصبی پنجه لای موهام می کشم . عصبی می غرم : رامش وسط اون دعوا چیکار می کردی؟!
پشت انگشت اشاره اش رو روی گونه ی سرخش میذاره و لب می زنه : اومدم آرومتون کنم .
دلَم یه تکون می خوره . یه تکون محکم .

ادامه میده : خودتون خواستین که معنی اسمم باشم . نخواستین!؟

جوابی نمیدم . فکم منقبض شده و فقط نگاهش می کنم . به روی سرش و موهایی که دورش ریخته و سر انگشت های کشیده اش که روی گونه اش باقی مونده . جایی که ممکن بود الان رد انگشت های من نشسته باشه . سر انگشتام گز گز می کنه برای نوازش پوستش .
منتظر جواب نیست انگار : من آدم ها رو با نگاهم آروم می کنم .
مکت می کنه و دوباره میگه : اما چشمتون بسته بود .

صدام می لرزه . برعکس صدای پر صلابت اون : پس چرا الان نگاهم نمی کنی!؟
پوزخند می زنه . دستش از روی گونه اش سر می خوره و آروم میگه : چون ازتون دلگیرم .
دلَم ضعف میره از این قهر کودکانه . نفسم بند میاد واسه در آغوش گرفتن و بوسیدنش .
قدمی عقب میره و لب می زنه : من میرم سر کارم . با اجازه .
تا پشت می کنه می پرسم : چرا دیشب بی خبر رفتی!؟
بدون اینکه برگرده جواب میده : بی خبر نبود . همه خبر داشتن .

همه جز اون که باید می دونست . مهم نیست . صدام تحلیل میره : نمی خواستم بزنت .
بر می گرده و مستقیم نگاهم می کنه . دلَم یه تکون محکم دیگه می خوره از قطره اشکی که روی قرنیه ی چشمش خونه کرده . آروم میگه : وقتی که کتک زدن من که واستون از همه پست تر بودم ، حالتون رو بهتر نمیکنه ، کتک زدن اون زن بیچاره حالتون رو از این هم بدتر می کرد . خشمتون رو کنترل کنید رییس .
به سمت در می ره . دستگیره رو بالا و پایین می کنه . انگار یادش رفته که اون در قفله . دستش روی دستگیره جا می مونه . یه قطره اشک رو دنبال می کنم که از چشماش فرود میاد و روی زمین می ریزه .
جلو میرم و برش می گردونم . سرش رو به پایینه و قطره های اشک روی گونه اش راه گرفتن . شکستمش انگار من احمق . کی و کجاشو نمیدونم . کلید رو توی قفل جا میدم .

فاصله اش باهام قد یه نفس . سرم رو خم می کنم و اون یه نفس فاصله رو بر میدارم . چشمامو می بندم و یه نفس از عطر تنش بر می دارم .

زیر گوشش زمزمه می کنم : هیچ وقت برام پست نبودی .
 صاف میشم و کمی عقب میروم . می چرخه و به سرعت نور از اتاق بیرون میره .
 حالا کنار همه ی دلبری های کوچیک و بزرگش یه نفس از عطرش رو توی سینه دارم که بیرون کردنش
 راحت نیست . بی اختیار لبخند می زنم و به جایی تکیه میدم که چند لحظه ی پیش ایستاده بود . نیازی نیست
 فراموشش کنم . همین دلخوشی های کوچیک خوبه .

رامش

تا خود ماشین بافت می دوم . پشتش می ایستم و نفسم رو فوت می کنم . چشمم رو می بندم و دست می
 کشم روی گونه هام . لبم رو آرام زیر دندونام می کشم و لبخندم رو با این کار پنهان می کنم .
 قلبم میگه چه حس خوبی داشت . مغزم مخالفه . داره غر می زنه : چه معنی داره !?
 و من جرات ندارم اعتراف کنم به سمت قلبم متمایلیم .

سرم رو تکون میدم و ریه ام رو پر می کنم . آرام و با فوت همه ی بازدمم رو بیرون می فرستم . حس می کنم
 آرام تر شدم . با یه لبخند بی اختیار که روی لبهامه و یه مهر روی گونه ام ، کارم رو شروع می کنم .
 گاهی زیر چشمی نگاهی به در دفتر میندازم . زمزمه اش توی گوشم می پیچه : هیچ وقت برام پست نبودی .
 غرورم به غلیان میفته . دروغ می گفت . ازم متنفر بود . کم کم اون حس خوب محو میشه . یاد تحقیر واضحش
 توی ذهنم جون می گیره . آب ذهنم رو قورت میدم و دماغم رو بالا می کشم . حرص نرم نرم روی قلبم سایه
 میندازه .

یکی از کارگرا کنارم میاد . همون زنی که از یه سیلی نجاتش دادم . دست روی شونه ام میذاره و آرام به
 آغوشم میکشه . هق هق آرامش رو از روی لرزش شونه هاش حس می کنم . دستم رو می کشم پشتش و به
 مغزم تمایل نشون میدم . با این کارها نمی تونه من رو ، یه دختر کولی رو مجاب کنه . اون مقصره .

سر زن که از روی شونه ام جدا میشه ، میون سر و صدای ماشین ها داد می زنه : " ممنونم "

لبخند می زنم ، به جای این که من هم داد بزنم که " من هم ازش ممنونم " .

دور میشه و من ذهنم از غریبه و دفتر ته سیلوی کارخونه منحرف میشه . این بار فکر می کنم به تغییر جو
 کارخونه به نفعم . کاش ناهید این جا بود .

سرم رو دوباره تکون میدم و نفس می گیرم . امروز نباید سخت بگذره .

از پشت صدایی به اسم منو می خونه : به به . رامش خانوم .

صداش رو می شناسم و بلافاصله اخم می کنم . نمی دارن که گونه هات یه روز بدرخشه از خوشی . از این اخم که باید روی پیشونی ام باشه ناراضی ام . ولی مردی که پشت سرم ایستاده تنها با این اخم حدش رو نگه میداره .

می چرخم و با همون اخم زل می زنم به صورتش . قصد ندارم سلام کنم . قصد ندارم شروع کننده ی یه مکالمه ی نچسب باشم .

می بینم که از اخمهام کمی جا می خوره . همین رو می خوام و بی اختیار لبم به پوزخندی کج میشه . رامتین لبخندی مصنوعی می زنه و با من من می پرسه : خوبی شما !؟

" ممنون " رو میون صداهای کارخونه نمی شنوه . هیچ تلاشی واسه رسوندنش به گوشش نمی کنم . دوباره سر کارم برمی گردم . خسته ام از این حواشی . نیم نگاهی به در دفتر میندازم و نفسم رو عمیق بیرون می فرستم .

کنارم میاد و به ماشین تکیه میده . سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس می کنم . اما اونقدر روی خودم کنترل دارم که دستام نلرزه و کارم رو انجام بدم .

سرش رو کنار گوشم خم می کنه : آدم با ناجی زندگیش اینجوری برخورد نمی کنه ها ..

اخماتوی هم میره . قلبم لجوجانه داره صداش رو با صدای غریبه مقایسه می کنه اما ذهنم تنها به اون زنگ خطر خوابیده پشت حرفاش فکر می کنه .

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم : ناجی من !؟

لبخند می زنه و سرش رو به معنی آره تکون میده . نفسم رو عمیق بیرون میدم و آروم میگم : ناجی من غریبه است .

جمله ام میون همههمه گم میشه ، اما انگار حک میشه روی قلبم . فراموشم شده بود . گرمی و امنیت آغوشش رو . ناجی من شده بود . بهش بدهکار بودم .

مادرم به من یاد داده دینم رو ادا کنم .

به در بسته ی دفتر زل می زنم . رامتین سرش رو جلوتر میاره و درست زیر گوشم نفسم رو پخش می کنه .

تک تک سلول های بدنم جمع میشه . گارد می گیره . اخمام تمام صورتم رو می پوشونه . تقریبا داد می زنم :
چی کار می کنی !؟

این بار حتی برای پوشوندن تعجبش ، لبخند هم نمی زنه . لبام رو جمع می کنم و انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش بالا میارم .

با همه ی قدرتی که توی وجودم دارم میگم : دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت به من نزدیک نشو .

پوزخندی گوشه ی لبش مینشونه . لبش کج میشه به سمت بالا و من چندشم میشه از این تمسخر . انگشت اشاره ام رو توی هوا میگیره و میگه : تو مال منی خانوم کوچولو . بهتره عادت کنی .

صبر نمی کنه تا بخوابونم زیر گوشش ، یا داد بزوم ، یا جیغ بکشم ، یا بگم که من عادت دادنی نیستم ، من رام شدنی نیستم . من یه کولی ام .

پشت در دفتر پنهون میشه و من دندونام رو با حرص به هم می سابم و از صدای سایشش ، خودم رو دلدار میدم . من همه ی این حرفها رو جوری بهش می فهمونم که هیچ وقت فراموشش نشه .

برای اضافه کاری میمونم . به پولش احتیاج دارم و چاره ای ندارم . چراغ دفتر و چراغ بالای سر من ، تنها روشنایی کارخونه اند . رامتین هنوز همراه غریبه توی دفتره .

زمزمه وار می خونم و نیمه ی تنم رو تکون های ریز میدم . صدای قدمش رو از خیلی نزدیک می شنوم . می ترسم و چنگک میره تا دستم رو ببره . قبل از فریادش یا واکنشش ، دستم می ایسته .

دست غریبه هم درست کنار دستم متوقف میشه و بعد از چند ثانیه عقب می کشدش .

زمزمه می کنه : مراقب باش .

صداش می لرزه یا من این طور فکر می کنم ؟

قلبم به سمتش مایل شده و من به هر سختی ای نگهش میدارم سر جاش . لبام رو محکم روی هم فشار میدم و چشمام رو مرتب باز و بسته می کنم .

صداش دوباره پرده های گوشم رو تکون میده : برو خونه . لازم نیست بمونی .

دردی که از چند ساعت پیش پهلوم رو می سوزوند بهم دهن کجی می کنه . از اون طرف سیل صورتحساب هایی که باید پرداخت بشه .

سرم پایینه و دستام کار می کنه . نیم رخم سنگینی نگاهش رو حس می کنه و دستام بی اختیار من می لرزند .

لبم رو خیس می کنم و میگم : باید بمونم .

صدای خنده اش رو می شنوم . سرم رو بلند می کنم و دنبال اون لبخند نایاب روی لب هاش می گردم . نگاهم ساکتش می کنه . کلافه اش می کنه ، این رو از دستی که توی موهاش فرو می بره می فهمم .
- رییس این کارخونه منم خانوم . غیر از اینه ؟

لحنش دیگه آزار دهنده نیست . آزار دهنده ، مثل بار قبلی که به روم آورد فقط یه کارگرم .
- کار خیلی عقب افتاده و منم بیش از حد مرخصی رفتم این ماه .

رامتین سر زده میون حرفامون سرک می کشه و میگه : هنوز یه روز هم نیست مرخص شدی . اگه بخیه هات باز شن چی ؟!

اخمم اون قدر غلیظه که درکش واسه غریبه سخته . تعجبی که توی چشماش موج می زنه ، این رو می گه .
رامتین اما ، ارومه . لبم رو می گزم و چشم می گیرم ازش . یک لحظه ، نگاهم با نگاه غریبه تلاقی می کنه و لبهاش رو می خونم که میگه " نکن "
فشار دندونم روی لبهام کم میشه و سرم متمایل به پایین .

صدای غریبه این بار واضح به گوشم می رسه : لازم نیست این ماه رو بمونی . ماه بعد جبران کن . باشه ؟!
روم همیشه بگم هنوز صورتحساب بیمارستان مونده و داروهای مطرب و مدرسه ی بارید و صورت حساب آب و برق و گاز . روم همیشه بگم اگر نمونم این ماه رو باید با سیلی گونه سرخ کنیم .

به جای همه ی حرفهایی که تا پشت لبم میان ، فقط می گم : یک کم دیگه بمونم ، بعد می رم .

رامتین خنده کنان یه قدم جلو میاد و همزمان میگه : چرا با خودت لجبازی می کنی دختر ؟!
می خواد ادامه بده ، اما قدمی که من بی اختیار به عقب بر میدارم و ضربه ای که تکون های ماشین به پشتم می زنه و دردی که توی پهلوام می پیچه ، ساکتش می کنه .

چشمام رو می بندم و با همه ی قدرتم ، جلوی فریاد درد رو می گیرم . غریبه ی ترسیده یه قدم بهم نزدیک میشه و دستش برای گرفتنم دراز میشه ، خودم رو کنار می کشم از او هم . دلخوری توی نگاهش رو از پشت هاله ی اشک می بینم .

رامتین به سمتم میاد اما غریبه سد می کنه راهش رو . بالاخره اروم میشم . یه نفس از امن ترین جای وجودم بالا میاد و توی هوا پخش میشه .

غریبه بدون این که برگرده ، زمزمه می کنه : وسایلت رو بردار ، می رسونیمت .

لبم رو کمی خیس می کنم با بزونم : می خوام برم دیدن دوستم ، مزاحمتون نم ..

حرفم ناتموم می مونه : همون دوستت ناهید؟!

" بله " رو بی جون می گم . به خاطر لحنشه که یک دفعه تغییر کرده . ناقوس خطر توی سرم صدا می ده و من لرزش خفیفی رو روی دستام حس می کنم .

زمزمه می کنه ، غمگین تر ، سرد تر : خودم می برمت .

آب دهنم رو به زور پایین می فرستم .

رامتین رو کشون کشون با خودش همراه می کنه . چه قدر ممنونشم که از من دور نگهش می داره . اما ته دلم یه دلشوره ی آشنا داره . آشنایی به تلخی زهر .

روی صندلی عقب جا به جا میشم و رامتین هم کنارم میشینه . غریبه هر از گاهی بر می گرده و نگاهم می کنه . تمام حواس راننده به جلویه .

به گذر سریع منظره ها از پنجره ی ماشین ، خیره میشم . می دونم که یه طوفان در راهه و دلم می خواد براش آماده باشم .

صدای رامتین سکوت رو میشکنه : میگم کیان به نظرت یه مهمونی برگزار کنیم؟!

نیم نگاهی بهم میندازه و ادامه میده : به مناسبت اضافه شدن رامش خانوم به جمعمون .

لبخند دختر کشی می زنه که توی چشمای من ، جلوه ای نداره .

غریبه نگاهش به من . جواب میده : نمی دونم . خودش باید بگه .

نگاه ازش می گیرم و دوباره چشم به بیرون می دوزم . کم محلی من از رو نمی برش . می پرسه : نظرتون چیه؟!

رک و صریح جواب میدم : مخالفم .

غریبه با سر انگشت لبخندش رو مهار می کنه و رامتین چشمهای متعجبش رو بهم می دوزه .

ادامه میدم : من نمی خوام به اسمم مهمونی برگزار شه .

رامتین از اون لبخند هایی می زنه که منظورش اینه " وقتی من میگم قضیه تموم شده است " . لبهانش می

جنبه : هر دختری دوست داره براش مهمونی بگیرن عزیزم .

حتی اگر از " عزیزم " فاکتور بگیرم و لحن صمیمی اش رو یه لوس بازی کودکانه بدونم ، نمی تونم از این که

منو بین همه ی دخترهای دنیا جا داده دلگیر نباشم . هر آدمی متفاوته . این رو نمی بینه؟!

با همه ی دلخوری موجود توی وجودم نگاهش می کنم . با نگاهش جوابم رو میده . جوابی که فقط گویای تعجب و حیرتسه .

ماشین متوقف میشه . رامتین نگاهش رو ازم می گیره و از شیشه بیرون رو تماشا می کنه : چرا اومدیم این جا ؟ غریبه بدون این که برگرده جواب میده : من و رامش باید تنها بریم اون جا . بهتره بری خونه . لبخند روی لبهام میشینه . نفسم رو بیرون میدم و به بقیه ی مکالمه شون توجهی ندارم . اعتراف می کنم که حس خوبی داره حمایت های بی صدای غریبه .

با خالی شدن جای رامتین کنارم و حرکت ماشین ، دوباره دلشوره به جونم میفته . سر غریبه به عقب برمیگرده و صدام میکنه " رامش " .

یه دفعه یه ضربان محکم توی تنم می پیچه . چشمم رو از بیرون می گیرم و به چشمای غریبه می سپرم . ترس ریخته توی نگاهم . صداش گوشم رو می لرزونه : نمی خوام شوکه بشی .

یه تیکه نفس بی اذن من از سینه ام بیرون می جهه . چونه ام شروع می کنه به یه لرزش غیر ارادی . چشمام رو روی هم فشار میدم و به زور لبهام رو از هم باز می کنم : مرده ؟!

سکوت می کنه و من جرات باز کردن چشمام رو ندارم . حتی زبونم هم یاری نمی کنه که بگم برگردیم خونه . هر دو دستم رو روی زانوم می ذارم و ناخنهام رو توی کف دستم فشار میدم . دوباره اسمم رو از زبونش می شنوم و همزمان دستش روی مشتم قرار می گیره . نمی خوام چشمام رو باز کنم . می ترسم که باز کردن لای این پلک ها مصادف شه با فروریختن همه ی قطره های اشکی که پشتش زندونی کردم .

لبم رو گاز می گیرم و نفسم حبس میشه ناخودآگاه . دلم ، دل بیچاره ی من طاقت رو به رو شدن با خانواده ی عزیزترین دوستم رو نداره .

می شنوم که غریبه فریاد می زنه و مشتم رو بیشتر فشار میده . می فهمم که ماشین گوشه ای می ایسته و در جلو باز میشه . حس می کنم سیلی های نرمی رو که به صورتم می خوره تا چشمام رو باز کنم .

یه دست دور شونه هام می پیچه و من رو به جایی می رسونه که الان محتاجشم . یه شونه که اشک بریزم روش .

اولین قطره ی اشک که فرو می ریزه ، نفسم تیکه تیکه از سینه بیرون می ریزه . با هر قطره ی بعدی انقباض عضلاتم کم کم باز میشه و من ذره ذره روی شونه های غریبه هق هقم رو رها می کنم و حتی نوازش سرپنجه هاش لای موهام یا نوازش سرانگشتاش روی دست مشت شده ام هم نمی تونه این هق هق رو کم کنه .

همه ی تلخی زهر رو روی شونه های غریبه بیرون می ریزم . سرم رو که بلند می کنم از حجم خیزی لباسش یکه می خورم . خجالت زیر پوستم رشد می کنه و گونه هام سرخ میشه .
 با سری پایین و صدایی که از گریه می لرزه آروم میگم : بیخشید .
 جوابم رو نمیده . یه نفس عمیق می کشه و دستاش لا به لای موهاش فرو میره . می پرسه : بریم خونه؟!
 سرم رو به معنی نه تکون میدم . الان از هر وقت دیگه ای واسه دیدن خانواده ی ناهید آماده ترم .
 با همون سر به زیری جواب میدم : اگه میشه منو برسونید خونه ی ناهید .
 موقع گفتن اسمش صدام می شکنه . خودم رو جمع می کنم تا دوباره خرابکاری نکنم . مغزم داره غر می زنه که کجا رفت اون همه ادعای من . قلبم سرزنشش می کنه که خوب تو حال خودش نبود .
 به این فکر می کنم که از این به بعد چطور غریبه می خواد باهام رفتار کنه . منی که این همه بی پروا روی شونه اش اشک ریختم . لبم رو می گزم و پلک هام رو به هم فشار میدم . نگرانم میشه . این رو از دستی که برم می گردونه سمت خودش و صدایی که ملتهب می پرسه " خوبی " می فهمم . فشار دندونم رو لبهام بیشتر میشه . ماشین به حرکت در میاد و من می خوام خودم رو عقب بکشم . اما دستاش نمی ذاره .
 منتظر توبیخش میشم . این بار می ذارم هرچی می خواد بهم بگه . حق داره . مطمئنا لباس گرونی بوده و ..
 صداس رسته ی این افکار رو قطع می کنه : نگاهم کن .
 سرم کمی به چپ و راست مایل میشه و جواب " نه " میده . کلافه میشه . لباس از هم باز میشن تا حرفی بززن ، اما هنوز گفته نشده بسته میشن .
 دندونم داره لبم رو می شکافه اما هیچ راهی برای آزاد کردنش ندارم انگار . سرخم از خجالت . چطور این همه از خودم دور شدم که لباسش رو ..
 یه دفعه دستش می شینه روی گونه ام . از جا می پرم خیره میشم به چشماش و قبل از هر واکنشی ، توی خیرگی من به چشماش ، خیره میشه به لبم .. انگشت شستش ، لبم رو از لای دندونم بیرون می کشه آروم .
 چونه ام می لرزه . نگاه مستقیمم رو تاب نمیاره انگار . نگاه می گیره از چشمام و خودش رو سمت در میکشه .
 به بیرون خیره میشه و من رو توی یه برزخ جدید جا می ذاره . تکیه میدم و همه ی سعی ام فراموش کردن دقایقی که بین من و غریبه گذشته . رویارویی با خانواده ی ناهید ، یه کولی تمام و کمال لازم داره . نه کولی ای که نیمی از ذهنش رو غریبه اشغال کرده .
 تا رسیدن به مقصد سکوت می کنم و درست مثل غریبه به بیرون زل می زنم .

در رو برادر ناهید برامون باز می کنه . ریش نامرتبش و چشم های سرخ از گریه اش نشون میده که این مصیبت هنوز خیلی تازه است . کنار میره تا وارد شیم ، اما زانوهای من می لرزه .

نیمه می چرخم و به غریبه ی پشت سرم نگاه می کنم . با دیدن چشمام جا می خوره و ذره ای عقب میره . مستاصل سرم رو کمی کج می کنم . به یه دل گرمی نیاز دارم . ثانیه ای بعد چشم های غریبه سفت و سخت میشه . با سر بهم اطمینان میده و من که فقط همین پشتوانه ی محکم رو نیاز دارم ، پا درون خونه میدارم .

عکسی از ناهید روی طاقچه خودنمایی می کنه . حتی نمی تونم راحت بشینم . به خاطر حضور غریبه بالای اتاق نشستیم و پنجه های غریبه انگشتهای منو فشار میده . همون لحظه ای که جا گرفتیم ، قبل از شروع یه حمله ی عصبی دیگه ، انگشتاش لای انگشتام سر خورد و فشارشون داد . حتی نگاه متعجبم هم پشیمونش نکرد . به نگاه متعجبم ، اخم غلیظی تحویل داد .

حس می کنم ناهید داره نگاهم میکنه . سنگینی نگاه آدم های دیگه رو هم حس می کنم .

مادر ناهید زمزمه می کنه : خدا خیر بده آقای رییس رو .

غمگین نگاهش می کنم . با گوشه ی روسری اشکش رو پاک می کنه و ادامه میده : بچه ام این روزای آخر خیلی درد داشت .

ریه هام می سوزه . می خوام لب باز کنم و بگم تمومش کنه . من طاقت شنیدن دردهای عزیزم رو ندارم .

لب هام از هم باز نمیشن و مادر ناهید ادامه میده : آقای رییس بزرگی کردن ، کمکمون کردن داروی مسکن گرونی رو براش تهیه کنیم .

رو می کنم سمت غریبه . صدای مادر ناهید توی پس زمینه ادامه پیدا می کنه : ما رو شرمنده ی خودشون کردن .

چه قدر ممنون غریبه ام که نیم رخش رو به سمتم بر نمی گردونه . اون موقع واقعا نمی دونستم باید چه کنم . با غریبه ای که امشب چندین بار منو شگفت زده کرده .

حق هق مادرش لای روسری باز میشه و میگه : آرزو به دل دیدنش توی لباس عروس موندم .

قلبم تکون می خوره . یخ می زنم و همین نگاه غریبه رو به سمتم می کشه . برادرش تشر می زنه : تمومش کن مامان .

دستم رو از دست مردونه ی غریبه بیرون میکشم . نمیشه ، نمی تونم که از دست های عشق بی فرجام دوستم آرامش بگیرم .

کم کم بهت به چشمهای غریبه سرازیر میشه و من نگاه ازش می گیرم . شرم دارم از روی همه ی آدم هایی که توی اون جمع نشستند . بیشتر از همه از ناهید که می دونم داره نگاهم می کنه .

انگشتای لرزونم رو مشت می کنم و دلم رو که عجیب نرم شده بود با غریبه ی این روزها ، سر جاش بر می گردونم . آب دهنم رو به زور پایین می فرستم و توی دلم از ناهید به خاطر چنگ انداختن به احساسش عذرخواهی می کنم .

مادرم به من فهمونده که عشق رو همیشه تصاحب کرد .

قلبم کج خلقی می کنه . دوست داره طعم حمایت های غریبه رو . مشت رو روش می کوبم و حسش رو توی نطفه می کشم . به هزار دلیل نوشته و نانوخته ، من و غریبه باید از هم دور بمونیم . به حرمت یه عزیز از دست رفته .

توی هزار توی ذهنم خودم رو پنهان می کنم . سنگینی نگاه غریبه رو از روی شونه هام پس می زنم و دل به دل مرثیه سرایی یه مادر برای دخترش میدم .

توی ماشین که جا می گیریم ، می شنوم که باهام حرف می زنه . چشم می بندم و حرفاش رو بی جواب می دارم .

بهت توی صدایش رو می فهمم و لبام رو به هم میدوزم ، همینطور پلک هام رو .

من عادت دارم به خودم بودن . حامی نداشتن من رو از پا نمی ندازه . اما حس عذاب وجدان رو روی شونه هام نمی تونم بکشم . نمی تونم به حسی که خودم توی وجود ناهید پر و بال دادم ، پشت کنم و نمک گیر محبت های ناب غریبه شم .

به محض توقف ماشین جلوی در خونه ، بی حرف و بی تشکر از ماشین پیاده میشم . صدای باز شدن در سمت غریبه رو می شنوم اما بر نمی گردم .

در که باز میشه ، از کنار مطرب رد میشم و به خلوت مادرم پناه می برم . می دونم که مطرب و غریبه دم در با هم حرف می زنن . ولی من به شنیدن حرفاشون هیچ میلی ندارم .

کیانمهر

با رفتنش که بی شباهت به فرار نیست ، از مسیر گامهایش چشم می گیرم و به پدرش نگاه می کنم که پر از سوال های بی جواب نگاهم می کنه . به زور یه لبخند کمرنگ روی لب هام مینشونم و جلوتر میرم .
- کاریش کردی ؟!

سرم رو پایین میندازم . پدرش هم از عمق دردهایی که به روح دخترش زدم باخبره . یه قدم دیگه نزدیک میشم .
- دوستش ، ناهید ، فوت کرده .

یک کم خم میشه و من نگران ، پا پیش میذارم تا زیر بازوش رو بگیرم . با دست مانع میشه و زیر لب میگه "
خوبم "

قد صاف می کنم و دست توی جیب فرو می برم . مکث می کنم تا مطمئن شم حال پدرش خوبه .
بعد از چند لحظه ادامه میدم : چرا اجازه دادین امروز بیاد ؟ زخماش هنوز اذیتش می کنه .
لبخند کمرنگی می زنه و جواب میده : فکر می کنی نگه داشتنش آسونه ؟! مثل نسیم میمونه . یه جا بند نمیشه
پسر .

حسی بهم میگه حرفاش بی منظور نیست . نگاه از گوشه ی چشمش مهر تایید میشه روی فکرم . جوابی ندارم
اما .

حرف خودم رو ادامه میدم : یه هفته ای رو استراحت کنه . بهش بگین اگه بیاد کارخونه اخراجش می کنم .
پولی رو از توی جیبم درمیارم و جلوی پدرش می گیرم . مطمئن میگم : حقوق این ماهش رو جلوتر میدم ،
ممکنه لازمتون شه .

تعلم می کنه . محکم تر میگم : حقوق خودشه . نه یه قرون بیشتر نه کمتر .
از دستم می گیره و مردونه تشکر می کنه . غرور رامش توی چشماشه . فکر رامش دوباره آشوب می ریزه توی
دل .

- سعی می کنم روزی که باید بره واسه بخیه ها بیام .

- زحمت نکشید . خودمون میریم .

خداحافظی کوتاهمون بدون دیدن رامش به پایان می رسه . در به روم بسته میشه و با قدم هایی سست خودم
رو به ماشین می رسونم .

با برخورد گرمای لذت بخش خونه به صورتم ، بالاخره اون انقباض عضلات کم میشه . خودم رو روی تخت پرت می کنم . به سقف خیره میشم .

- پس امروز اومد کارخونه .

- از کجا فهمیدین ؟

- از آرامشت .

لبخند بی اختیار روی لبهام کشیده میشه و برقی ناخواسته چشمام رو روشن می کنه . بلند میشم و می شینم روی تخت .

لبخند مادر هم نشون از رضایت داره . کم کم لبخندم محو میشه و واقعیت چهره ی زشتش رو نشونم میده . تیره ی پشتم می لرزه .

- رامتین پاش رو تو یه کفش کرده که می خوادش .

می بینم که لبه‌اش رو خیس می کنه .

صدام می لرزه و ادامه میدم : می خواد براش جشن بگیره .

- جشن چی ؟!

پوزخند می زنم : کاش می دونستم .

- تو که رامتین رو می شناسی . تب تنده و زود به عرق می شینه .

آرنجم رو روی زانو می ذارم و سرم رو بین دستهام می گیرم . این روزها کلافه تر از همه ی عمرم شدم : منم همین فکر رو می کردم . ولی انگار به این سادگی هم نیست .

پیشونیم رو به کف دستم می کشم و صدام تبدیل به زمزمه میشه : هر چقدر رامش دوری می کنه ، رامتین بیشتر جذب میشه .

صدای لبخند مادر لحظه ای گوشم رو پر می کنه و بعد حرفش مثل یه صاعقه مستقیم توی قلبم میشینه : پس شاید بهتر باشه به رامش بگی دوری نکنه .

سرم رو به ثانیه ای بلند می کنم . تک تک مهره های گردنم به صدا درمیان . نگاهم مستقیم به مادره ، به لبخند بدجنسی که روی لبه‌اش خودنمایی می کنه .

با دیدن نگاه دلخورم آروم تر میگه : دلخور شدی ؟! پس واسه داشتش بجنگ .

پوزخند روی لبم میشینه . از جا بلند میشم و سمت پنجره میرم . دستهام رو جلوی سینه گره می زنم به هم و زمزمه می کنم با خودم : که اسیرش کنم؟! که نسیمی رو خونه نشین کنم؟! .

سرم رو آروم به چپ و راست تکون میدم . حتی اگه ته قلبم فقط همین خواسته موج بخوره ، ممکن نیست . برمی گردم سمت مادر . روی لبه ی پنجره میشینم و رو به مادر میگم : گفتنش آسونه . بلند میشه و به سمتم قدم برمیداره . در همون حال زمزمه می کنه : پسرک طفلک من . خنده ام می گیره . از لب هایی که به عمد آویزون کرده و چشمایی که ریزشون کرده تا نشونی از ناراحتی باشن .

- از بچگی با هم بزرگ شدین . تنها کسی هستی که هرچی درباره ی رامتین بگی درست از آب درمیاد .

آب دهنم رو به زور پایین می فرستم . حس خوبی از این شروع ندارم . کنارم می ایسته و دستش رو روی شونه ام میذاره .

- پسر می و می دونم که اون دختر برات دیگه یکی از کارگرات نیست .

لب باز می کنم تا تکذیب کنم . دستش روی شونه ام فشار میاره و مجبور به سکوت میکنم .

- فکر می کنی رامتین می تونه اون دختر رو خوشبخت کنه؟! .

چشمم دودو می زنه توی کاسه ی چشم . لبهام خشک میشه و قلبم می لرزه .

- دلت راضی میشه که مثل همه ی دوست داشتنی های کودکی تا الانت ، رامش رو هم به رامتین هدیه بدی؟! .

نفسم لحظه ای میره . تصور دیدنش با رامتین ، شاهد عشق و آرامششون بودن صدای تپش های قلبم رو بالا می بره .

بدون این که منتظر جواب بمونه ، تنهام میذاره و من می مونم میون یه برهوت .

تفاوت هامون رو توی ذهنم ردیف می کنم . زمین تا آسمونه .

دست روی سینه ام میذارم و تپش های متفاوتش رو لمس می کنم . با این قلب تازه کار که تفاوت نمی بینه چه کنم؟! .

یک هفته است که هر جا میرم بی قرارم . دنبال یه نشونه ام از وجودش و وقتی پیداش نمی کنم کلافه میشم . انگار خو گرفتم به دیدنش از پشت شیشه ی دفتر کارخونه .

از پشت پنجره کنار میام و چشم می دوزم به رامتین . داره خریدهای مهمونی رو روی یه برگه یادداشت می کنه . یه جایی پس ذهنم به این مهمونی و حضور رامش راضی نیستم ، اما ..

رامتین سرش رو از روی کاغذ بلند می کنه . هیجان زده میگه : باید برای رامش هم لباس بخریم . یه دکلمه ی مشکی . نظرت چیه ؟!

تصورش هم اذیتم میکنه ، که رامش توی یه لباس شب ، خانوم تر و نفس گیرتر از همیشه جلوی چشمهای آدم های دیگه ظاهر شه .

لبهام از هم باز میشه ، اما مهلت نمیده : اولش می خواستم واسش حلقه بخرم ولی ..

نگاهم می کنه و دستاش رو طوری تکون میده که یعنی چاره ای نداره و اضافه می کنه : فکر نکنم اصلا اهل سورپرایز باشه .

می خنده و من پلک هام رو روی هم فشار میدم تا اون تصویر زنده از رامش توی لباس عروس محو شه . صدای رامتین اوضاع رو بدتر می کنه : میگم ولی می تونم به خودش که بگم نه ؟!

مستقیم نگاهش می کنم . نگاهش منتظره . لبم رو خیس می کنم و میگم : نه . اگه این همه می خوایش باید فرصت بدی که بشناست .

غر می زنه : همش تقصیر توئه . می دونستی روم همیشه برم خونه اشون ، واسه چی یه هفته فرستادیش مرخصی ؟!

پوزخند میشینه روی لبم ، این دقیقا همون حسیه که خودم دارم .

تقه ای به در می خوره و خط می کشه روی تموم سخنرانی پر تب و تابم برای رامتین . دستگیره پایین میره و پشت در قامت ظریف رامش پیدا میشه .

می ترسم از خواب بودن این قامت ، از این که این فقط یه رویای شیرین نیمروزی باشه و ..

" سلام " آروم و ظریفش رو می شنوم . به رامتین نگاه می کنم و برق چشماش از رویا نبودن رامش مطمئنم می کنه .

از جا بلند میشم و یکی از مبل های دفتر رو بهش تعارف می کنم . تا وسط اتاق پیش میاد . صدای قدم هاش حس صلابت تزریق می کنه به وجودم . بی اختیار چشمم دنبال نگاهش می گرده که روی زمین می گرده . عوض شده ، شک ندارم .

نگاهش می چرخه و مثل همیشه به گلدون اتاق قفل میشه . روی جوانه های تازه اش مکث میکنه و چیزی شبیه یه لبخند لبه اش رو شکل میده .

رامتین جلو میاد و دستش رو به سمتش دراز می کنه . همزمان میگه : چه قدر خوشحالم که اینجایی . همین الان ذکر و خیرت بود .

نگاه محکمش رو به دست و چشم های رامتین می بینم . مکشش رو هم و خزیدن نرم سرانگشته هاش توی دست رامتین رو .

پشت می کنم و نفسم رو که به شماره افتاده فوت می کنم . اخم میشینه روی صورتم . همه ی یک هفته بی قراری فراموش میشه و من میمونم و تصویر انگشتهای رامش توی دست رامتین .

شونه به شونه ی هم تا کنار مبل ها میان . به ذهنم التماس می کنم که به هم اومدنشون رو توی خودش حک نکنه .

چشمم رو به دستهای رامتین می دوزم . کشیده و بلند ، انگشتهای یه هنرمند . درست مثل خود رامش . چشمم می چرخه روی انگشتهای خودم . زمخت و کار کرده ، مشتتون میکنم .

رامش روی مبل جا میگیره . مثل همیشه دامنش رو روی پاش مرتب میکنه و سرش رو صاف بالا نگه میداره . نگاهش رو مستقیم توی چشمای من دوزه . چیزی توی وجودم فرو می ریزه . این نگاهی که یک هفته ی پیش نرمش می کرد نیست . بسته ی روی پاش رو به میز جلوش انتقال میده : این برای شماست .

رامتین محو تک تک حرکات رامش شده . روبروش میشینم و بسته رو از روی میز برمی دارم : چی هست؟! با باز کردن کاغذ دورش و نمایان شدن پیراهن مردونه ی چهارخونه ، نگاهم رو به انتظار جواب بهش میسپرم . - به خاطر اون پیراهنتون که اون شب ... مکث میکنه و نفس تازه میکنه ... متاسفم که پیراهنتون خراب شد . پیراهنی رو میگه که من هر شب نگاهش میکنم تا چشمم گرم شه . پیراهن رو کامل از توی کاغذ خارج میکنم . زمزمه میکنم : لازم نبود زحمت بکشید .

رامتین لبخندی میزنه و مثلاً بدون جلب توجه می پرسه : کدوم شب؟!

خنده ام می گیره . حساسیتش رو روی هیچ دختری ندیدم . به خصوص وقتی یه طرف ماجرا من باشم ، ولی ..

رامش بی ترس جواب میده : همون شبی که شما رو پیاده کردیم جلوی خونه تون .
 " آهان " غلیظ رامتین در پاسخش ، یعنی بعدا باید اون شب رو مو به مو براش تعریف کنم .
 رامش کف دستش رو روی زانو میکشه و ادامه میده : به هر حال ، از فردا من برمی گردم سر کارم .
 سرش رو کمی خم میکنه روی شونه اش : البته با اجازه ی شما . دلم می خواست قبلش بیام و ازتون تشکر کنم .

چشمام نگاهش رو دنبال می کنه که روی زمین کشیده میشه . دنبال نگاه می ام که مثل من ، پر از بی قراری باشه . چشمایی که توش مهر موج بزنه . چشمایی که مثل همیشه آرامش به قلبم بریزه .
 رامتین به جای من جواب میده : این چه حرفیه . هرکس که جای ما بود همین کار رو می کرد .
 رامش نگاهش رو از زمین می گیره و به رامتین می سپره . حس می کنم کمر به قلم بسته . نگاهش برای من فقط ممنوع شده .

- هر کس که جای من بود حتما از ناجی های زندگیش تشکر می کرد .
 پیراهن چهارخونه توی دستم مشت میشه . من اونی ام که از زیر دست و پای نیازی کثافت بیرون کشیدمش ، حالا دارم دو دستی می سپارمش دست رامتین .
 - دوست ندارم دینی به گردنم باشه ، پس خواهش میکنم بگین برای جبران لطفتون چه کاری از دستم برمیاد ؟!

ذهنم می دوه سمت رقصش . یا شاید یه بوسه . شاید یه نگاه پرمهر حتی . ضربان قلبم زیاد میشه . نگاه رامش هنوز هم بین رامتین و زمین می چرخه .

از اون لحظه ای که توی خونه ی ناهید ، دستش رو از میون دستم کشید تا این لحظه ، دنبال اون نگاه معصوم دم درم توی چشماش . نگاهی که ازش حس گرفتم . اما دریغش می کنه . نگاهش رو خالی کرده و دوباره همون دخترک مغرور و محکم روز اول شده .

رامتین با آرامشی که ازش بعیده میگه : چطوره با قبول دعوت جشن شروع کنی ؟
 خودش به شوخیش می خنده اما نگاه رامش بی تغییر روش ثابت میمونه . لبخند رامتین هم محو میشه .
 لحنش رو عوض میکنه و برای اولین بار توی عمرش توضیح میده : من دارم یه مهمونی کوچیک ترتیب میدم توی خونه ی کیان . میخوام که ازت خواهش کنم دعوتت رو بپذیری و همراهیم کنی .

انگشت های رامش توی هم گره میخوره و سرش نیمه می چرخه سمت من : نمی تونم قبول کنم . من به این مهمونی ها تعلق ندارم . یه وصله ی ناجورم .

آب دهنم رو قورت میدم . کلافه گردنم رو ماساژ میدم .

رامتین دستش رو روی مشت رامش میذاره و نگران میگه : این چه حرفیه رامش ؟!

می سوزم . تمام قلبم پر میشه از حجم درد . یه نفر به جز من آرومش کنه ؟!

بالاخره به حرف میام : اومدنت خوشحالمون میکنه .

چشم به زمین می دوزه و سرش رو دوباره به نفی تکون میده : مطمئنم که نیومدنم صلاحه . متشکرم از این دعوت اما ...

از جاش بلند میشه . می خواد این دیدار کوتاه رو به پایان بیره . رامتین هم صاف می ایسته و محکم میگه : می رسونمت تا توی راه حرف بزیم .

زودتر از در بیرون میزنه . من رو فراموش می کنه .

با رفتنش یه قدم به رامش نزدیک میشم . حس میکنم هیچ کنترلی روی اعصابم ندارم در این لحظه .

- امیدوارم صحبتات با زمین به جاهای خوبی رسیده باشه .

حرص گلوم رو می سوزونه . سرش رو با احتیاط بالا میاره ، اما چشماش یقه ام رو می بینه و بس .

با احتیاط میگه : منظورتون ..

منفجر میشم : اگه با من حرف می زنی چرا نگاهم نمی کنی ؟!

چشماش فقط کمی بالاتر میاد : برای این که مخاطبم باشین ..

یه قدم دیگه جلو میرم که باعث میشه سکوت کنه . شده همون رامش روزهای اول . محکم و ثابت . نمی ترسه ، عقب نشینی نمی کنه . جا نمی زنه .

از لای دندونام می غرم : نگاهم کن .

زمزمه می کنه : آروم باشید لطفا .

دلیم فریاد میخواد . انگشتم رو لای موهاش فرو می برم و باقی راه چشماش تا چشمام رو خودم براش طی می کنم .

نگاه خالی اش ، تمام وجودم رو بی حس می کنه . حاضرم قسم بخورم که توی این چشم ها مهر دیدم . کجا پنهونشون کرده ؟

ضربان قلبم رو مطمئنا می شنوه . زمزمه می کنم : رامش ..

یه قدم عقب میره و موهایش از لای دستام سر می خوره ..

- شما رییس من هستید . مثل یه رییس باشید

غریبه ، رییس ...

این دختر یه تیشه گرفته دستش و به ریشه های من می زنه .

یکی از کارگرا دم در میاد و خبر میده که رامتین دم در منتظره .

نگاه رامش از اون کارگر لیز می خوره و دوباره نوک کفشهای من رو نشونه می گیره .

- به اندازه ای که عمر کنم مدیونتونم . هم ناجی من بودید و هم به ناهید لطف کردید . کاش میشد جبران کنم

تنها کلمه ای که روی زبونم میاد رو ادا می کنم : رامش ..

می لرزه ته صداس و آروم تر میگه : خداحافظ .

محو میشه . مشت می کوبم به پیشونیم . من احمق ، اول راه دل باختن به رامتین باختمش .

سرکارگر تقه ای به در می زنه و ازم میخواد تا درباره ی پارچه ای که توی دستشه نظر بدم . پارچه رو می گیرم

و با نهایت زورم پاره اش می کنم .

سرکارگر متعجب و ترسیده بیرون می زنه .

کنار میز میرم و پشت دستم رو روی برگ های سبز گلدون می کشم . یه دفعه حرص قد می کشه توی تنم و

هرچی که روی میزه رو پرت می کنم .

صدای فریادم میون صدای شکستنی ها گم میشه و من خسته و بی جون خودم رو روی زمین میندازم .

پیراهن مردونه ی چهارخونه رو میکشم میون دستام و همه ی نفرتم رو لا به لای تار و پودش بیرون می ریزم

. من این عشق رو توی نطفه می کشم .

با شونه های افتاده و سر داغ از مستی خودخواسته وارد خونه میشم . مادر نگران دم در به انتظارم ایستاده و من

همونجا شونه به دیوار می کوبم و از پا میفتم .

از لای دندونام می نالم : از دستش دادم .

ساعت شش صبح توی کارخونه جلوی در می ایستم و منتظر ورود کارگرا میشم . تمام غم دیروز تبدیل به یه

سنگ شده و میون گلوم نشسته .

دردم رو سر آدم های دیگه آوار می کنم . داد می کشم . دعوا می کنم . اخم می کنم .
 رامتین خبر داده که رامش رو به مهمونی راضی کرده . پوزخند گوشه ی لبم میشینه . همه ی غریبگی کردنش
 برای من بوده و هست .
 می بینمش از دور . ضربه ی سخت قلبم به قفسه ی سینه رو با مشت محکم مهار می کنم . رو بر می
 گردونم از مسیرش که نبینم چطور آبشار موهایش رو با سر بند همیشگی مهار می کنه .
 نفسم رو فوت می کنم ، محکم . چشمم رو می بندم و چند نفس عمیق می کشم تا حالم عوض شه .
 پوزخند می زنم به دل بی قرارم و نهییش میدم . نزدیکم که می رسه ، سرش رو به پایین متمایل میشه و سلام
 آرومش توی گوشم می شینه .
 به عمد ساعتم رو نگاه می کنم و غر می زنم : خوبه . روز اول رو به موقع اومدی . می تونی بری سر کارت .
 نه تعجب می کنه ، نه بغض می کنه ، نه حرفی می زنه . راهش رو میکشه و میره .
 در عوض صدای من می لرزه . نفسم میره . انگشت های دستم مشت میشن تا جلوی هوس نگه داشتنش رو
 بگیرم و بذارم رد شه . گلوم می سوزه از زشتی حرفام ، اما خودش گفت ، خودش خواست که یه رییس باشم .
 می بینمش که میره پشت ماشینش . نخ ها رو با چنگک جا میندازه و شروع به بافت می کنه .
 می بینمش که دستش رو روی زخمش می کشه . جمع میشم از این فکر که درد داره . اما تصویر نگاهش به
 رامتین خط می کشه روی این حس گذرا . اونی که باید نگرانش باشه من نیستم .
 به سرکارگر سفارش می کنم حواسش به همه چیز باشه و به دخمه ام پناه می برم .
 روی صندلی گردون می شینم و سر گیجه هام رو با بستن چشمم توی وجودم جمع می کنم . به محض روی
 هم نشستن پلک هام ، تصویرش ، واضح و روشن جلوی چشمم میاد . از جا می پریم و با خستگی لای موهام
 رو چنگ می کشم .
 تمام دیشب و امروز با خودم کلنجار رفتم تا این حس رو عقب ببرم ، اما هرچه بیشتر عقب می فرستمش ،
 محکم تر و پر قدرت تر توی قلبم پخش میشه و مهرش رو به سلول های تنم تزریق میکنه .
 تقه ای به در می خوره و پشت سرش سرکارگر و رامش وارد میشن .
 چشمم نشونه می گیرتش . سرگیجه ها تموم میشن . نفسم آروم می گیره .
 - چی شده ؟

از رامش می پرسم . " عزیزم " رو قورت میدم . سرکارگر جواب میده : درد داره ، از صورتش مشخصه رییس .
 رامش سر به زیر اما محکم نهی می کنه : نه حالم خوبه . یه درد جزئییه که ..
 به سر کارگر اشاره می کنم بره . با بسته شدن در این عقلمه که جلو میاد و یادم میندازه این دختر که قلبم
 واسش تپیدن می گیره ، انتخابش رو کرده . اون انتخاب ، من نیستم . نباید باشم . یک دنیا تفاوته و یک عمر
 زندگی .

آب دهنم رو قورت میدم و میرم و رو به روش می ایستم .
 سرش رو بالا میاره اما نه تا چشمم . تا روی یقه ی پیراهنم . می دونم که فقط از سر قدرت این کار رو می کنه
 . نمی خواد یه دختر ضعیف دیده بشه و همین هم واسه ی من عزیزش کرده .
 - مطمئنی حالت خوبه ؟

مثل همیشه محکم " بله " میگه . لبخند روی لبهام میشینه . عقلم رو که مرتب غر می زنه خفه می کنم و از
 دلم فرمان می گیرم .

تار موی سمجی که روی صورتش نشسته با انگشت اشاره و وسط می گیرم . نیم قدم به عقب میره . یک قدم
 جلو میرم و اون تار مو رو پشت گوشش می فرستم .
 نفساش تند میشه . اهمیت نمیدم . سراپا دل شدم و واسم هیچ چیز مهم نیست .

چونه اش شروع به لرزش می کنه . دم عمیقی می گیره و لبهاش از هم باز میشه : رییس ...
 به جای اون یک قدم ، دو قدم عقب میکشم . پشت می کنم و انگشتام کلافه پشت گردنم رو ماساژ میدن : برو
 سر کارت .

" چشم " میگه و دلم می ریزه . سریع بر می گردم تا رفتنش رو ببینم . در رو که باز می کنه ، محکم میگم :
 اگه درد داشتی بیا بهم بگو . خوب ؟!
 پشتش به من و فقط سرش رو تکون میده .

با بسته شدن در عقلم دوباره به کار میفته . من نمی تونم ، نمی تونم مهوری که این جور با سلول به سلولم
 عجین شده از دلم بیرون بندازم . شاید قسمت این بوده که با کسی جز من خوشبختی رو لمس کنه .

تمام روز از پشت پنجره حواسم جمعشه . جمع تک تک جمع شدن های صورتش از درد ، غذاش ، کارش ،
 انگشتاش و چشماش . جمع کسی که قسم خوردم خوشبختیش رو با چشم ناظر باشم .

تا پایان ساعت کاری چیزی نمونه که سر و کله ی رامتین پیدا میشه . قبل از اینکه سمت اتاق سوت و کور من بیاد ، میره سراغ رامش . چرخش محجوب و شیرین رامش به سمتش ، خون رو توی رگ هام پخش می کنه . حس یه غریبه رو دارم میون خلوتشون . رو می گیرم و روی صندلی ام منتظر ورود رامتین میشم . هر چه قدر زمان می گذره ، قلبم فشرده تر میشه . چه همه حرف دارن که با هم بزنین . من و رامش به زور ده جمله با هم حرف زدیم .

با ورود رامتین نفسم رو بیرون می فرستم و به زور هم که شده لبخند می زنم . به محض ورود میگه : قیافه ات چه قدر داغونه پسر .

لبم کج میشه اما حرفی نمی زنم . روی یکی از مبل ها میشینه .

- بعد از ساعت کاری با رامش بریم خرید لباس .

- باز بدون خودش برنامه چیدی ؟!

می خنده ، حرص می خورم . جواب میده : فکر میکنی ده دقیقه بیرون واسه چی فک می زدم ؟! راضی اش کردم دیگه .

به پشتی مبل تکیه میدم و سعی می کنم صدام غمگین نباشه : خوب برین . پس چرا به من میگي ؟!

لبه ی مبل میشینه و غر می زنه : من که تو این چیزا تجربه ندارم . تو باید باشی دیگه .

پوزخند می زنم : تو که تا حالا ده بار عاشق شدی نمی دونی ، بعد من بدونم ؟!

قهقهه می زنه : این یکی با همه ی ده تاشون فرق داره . شاید تو عشق و عاشقی بی تجربه باشی ولی روش هات روی این دختر چموش خوب جواب میده .

هوشیار میشم و می پرسم : چی ؟!

شونه بالا میندازه و جواب میده : بهت اعتماد داره . حاضر نمی شد باهام بیاد وقتی گفتم تو هم هستی قبول کرد .

دستم رو محکم به میز فشار میدم تا داد نزنم .

همزمان صدای زنگ پایان کار توی گوشم می پیچه . رامتین با عجله بلند میشه و در حین رفتن میگه : بیرون منتظریم

با لختی بلند میشم و به کتم چنگ می زنم . به خودم همه ی تصمیماتم رو یادآوری می کنم و بیرون میرم .

پا کند می کنم تا موقعی بهشون برسیم که همه ی کارگرا رفته باشند . هیچ دوست ندارم واسه دختر کولی حرف دربیارن . بر عکس رامتین که بی توجه ، مرتب دور رامش می پلکه و همه رو کنجکاو کرده .

می بینمشون که کنار ماشین ایستادند و حرف می زند . دوباره همون حس به هم اومدنشون به دلم چنگ میندازه . فاصله ی قدی شون با هم کمه . بر عکس من که درازم .

نفسم رو فوت می کنم و نزدیک میشم . این بار دیگه نگاهش رو دنبال نمی کنم . نمی خوام اذیت شه از نگاههای من . نمی خوام اذیت شم وقتی نگاهش رو می دزده .

محبوب توی ماشین جا می گیره و پشت فرمون می شینم . از توی آینه می بینم که همه ی حواسش جمع بیرون شده . انگار از همین لحظه تصمیم گرفته این خرید رو واسه ی خودش عادی جلوه بده .

آینه رو روی صورتش تنظیم می کنم . حس خیانت روی قلبم چنبره می زنه ، اما احساسم به رامش قوی تره . حسی که دلش می خواد هر لحظه ببیندش و لذت ببره از تغییرات صورت و نگاهش .

ماشین رو به حرکت درمیارم و هر از گاهی از زیر چشم نگاهش می کنم . انگار داره زیر لب زمزمه می کنه . لبخند بی اذن من ، روی لبهام نقش می بنده . حسی بهم میگه صدای قشنگی داره .

رامتین سقلمه می زنه بهم و وقتی نگاه از رامش می گیرم و بهش میدم ، اشاره می کنه : هوام رو داشته باش . اون لبخند پر می کشه از لبهام . چشم به خیابون می دوزم و انگشتم دور فرمون محکم میشن . من باید هواشو داشته باشم تا اولین و آخرین احساس زندگی رو ازم بگیره .

رامتین تک سرفه ای می کنه و بعدش میگه : راستی پدر چطورن؟! چشمام ناخودآگاه گرد میشه . یعنی تمام مدتی که باهاش حرف می زده حتی این سوال رو هم نپرسیده؟! چی داشتند که به هم بگن؟! تعجبم رو پشت اخمی غلیظ پنهون می کنم . حتما اون قدر با هم حرف دارن که احوالپرسی میونش گم میشه .

صدای رامش آرومه : خوبن ، ممنون .

رامتین لحنش رو چاپلوس می کنه و میگه : هوای این شهر هم که انقدر کثیفه . حتما خیلی اذیت میشن؟! این امکان نداره مکالمه ی محبوب رامش باشه . بدش میاد از این که مشکلاتش رو بازگو کنه . بدش میاد از ضعیف بودن . این رو حتی از راه رفتنش هم میشه فهمید .

جواب میده : باهاش کنار میایم .

با فشار دادن لبهام روی هم جلوی لبخند رو می گیرم . از آینه نگاهش می کنم . نگاهم رو شکار می کنه و اول اونه که چشم می گیره ازم . پوزخند جای لبخند رو می گیره . سر خودم داد می زنم که طاقت این نگاه گرفتناش رو ندارم .

رامتین همچنان مشغول مکالمه است : من که میگم زندگی کردن توی این شهرها ریسکه . آدم باید بره یه شهر کوچیک و نقلی با آدمای محدود زندگی کنه . راحت و آسوده .

جوابی از رامش نمی شنوه و سعی می کنه بحث رو تغییر بده : میگم دوست داری که ..

رامش حرفش رو قطع می کنه و آدرسی رو روی برگه به دست من میده : بریم اینجا .

مکت می کنه و آروم تر میگه : لطفا .

این خرید رو مدیریت می کنه ، مثل همه ی سررشته های دیگه ی زندگی اش . بر عکس من که رشته ی این عشق از دستم در رفته و توی هوا سرگردونه .

دور می زنم و مقصدم رو تغییر میدم . رامش دوباره محو بیرونه و این بار رامتین هم تا مقصد همراهی اش می کنه . بارها دیدم که وقتی دختری رو می خواد واسش هر کاری می کنه و بعد دل زده از اون رابطه ، عروسکش رو عوض می کنه . اما این دختر عروسک همیشه . بازی نمی خوره . محو زرق و برق همیشه .

ماشینی از کنارم بوق زنان رد میشه و حواسم رو از آینه و رامش ، به خیابون بر می گردونه . نگاه خصمانه ی رامتین رو حس می کنم ولی اهمیتی نمیدم . منم حق دارم که به اندازه ی این گیاه روییده توی قلبم ، سیراب شم .

به مقصد که می رسیم ، رامش با آرامش از ماشین پیاده میشه . رامتین غر می زنه : ببین برداشته ما رو کجا آورده !؟

یه محله ی شلوغ و بانمک ، پر از شور زندگی و البته پر از مغازه های جورواجوره . جایی که میشه گفت به کلاس رامتین نمی خوره ولی به شدت شبیه خود رامشه .

جوابی به رامتین نمیدم . دلم می خواد طبق برنامه ی رامش پیش برم . انگار فکر همه چیز رو کرده توی همون مدت کمی که فرصت داشته . این یعنی همه ی نقشه های رامتین نقش بر آب شده .

از ماشین که پیاده میشیم ، رامش دم و بازدمی عمیق برمی داره . به راه رفتن محتاطانه و عبوس رامتین چند دقیقه ای نگاه می کنه و با لب هایی که به خنده کش اومدن ، به سمت یکی از مغازه ها میره .

هوای بیرون ، خنک و ملسه . دقیقا هوای یه بعد از ظهر دلچسب ، اما هوای داخل مغازه گرمه . شلوغی باعث شده . رامتین به دماغش چینی میندازه و از کنار لباس ها عبور می کنه . چند قدم جلوتر میفته و من شونه به شونه ی رامش میشم .

زنی با عجله به سمت خروج میره و به رامش تنه می زنه . تعادلش به هم می خوره و به سمت سکندری می خوره . دستم به کمرش گیر می کنه و توی نزدیک ترین حالت به خودم نگهش می دارم .

شرم می دوه زیر پوستش و گونه هاش رو سرخ می کنه . داغ میشم از حس ملسی که بهش دارم . از میل بی نهایتم برای بوسه کاشتن روی گونه هاش .

رامتین بهمون نزدیک میشه و رامش قدمی عقب میذاره . حصار دستام از دورش باز میشن و نفسم ذره ذره از سینه بیرون می ریزه .

هیچ وقت ندیدم رامتین روی دختری تعصب داشته باشه ، یا بخواد حس مالکیتش رو القا کنه . حسی که توی وجود من نسبت به رامش موج می زنه . حسی که باعث میشه بخوام دوباره دست بندازم دور کمرش و تنگ آغوشم باهاش راه برم . نکنه نگاه بدی بهش دوخته شه .

رامتین چین به بینی اش میندازه و غر می زنه : این جا کجاست آوردیمون رامش !؟

رامش دستی به لبهاش میکشه . نگاه می گیرم که نکنه ذهنم به میوه ی ممنوعه ی این روزهام فکر کنه . میوه ای که تا امروز طعمش رو از هیچ لبی نچشیدم اما حسی بهم میگه که لبهای رامش ..

صدای رامش فکرم رو منحرف میکنه : جاییه که امثال من برای خرید میان .

نگاهش می کنم . غرور از چشماش می باره . این دختر به چیزی که هست افتخار میکنه .

لبخند روی لبهام نقش می بنده . من هم به چیزی که هست دل بستم .

رامتین غر می زنه : ولی تو میخوای بیای مهمونی امثال من . با این لباسا !؟

با دست لباسی زرد و بد رنگ رو بالا می گیره .

پوف رامش نشون میده که دقیقا دست گذاشته روی اعصابش . کنجکاو میشم برای جوابش . توی بدترین شرایط هم ندیدم رامش صداس رو بالا ببره یا حرف نامربوط بزنه . انگار این ادب با گوشت و پوستش عجینه و

توی ذاتش نشسته .

- اولاً که من همینم . اگر دعوتم کردین یعنی همینجوری باید منو بپذیرین . دوما من که گفتم مهمونی شما جای من نیست خودتون اصرار کردین . سوماً وضعیت مالی من اجازه نمیده به لباسای مارک دار فکر کنم . چهارم هم اینکه هنوز دیر نشده می تونین دعوتتون رو پس بگیرین .

بی توجه به دهن باز مونده ی رامتین ، از کنارش رد میشه و سراغ رگال های لباس میره . لذت می برم از اعتماد به نفسش .

لبخندی می زنم و برای پیوستن بهش راه میفتم . از کنار رامتین که رد می شم ، دستی روی شونه اش میذارم و زیر گوشش زمزمه میکنم : این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست .

خوب می فهمم منظورم چیه . هر بار باجی داده تا به اون چه که می خواد برسه ولی این بار با دختری طرف شده پر از عزت نفس و اعتماد . اگه می خواد دل به دست بیاره باید از خودش بگذره و من می فهمم که این برای رامتین چه قدر سخته . نمی تونه عوض شه چون این طور بزرگ شده . باج گرفته و امتیاز داده . باج داده و به مقصود رسیده . عاشقی نکرده که بدون باج دل ، لباس و کیف و کفش مارک دار نیست .

کنار رامش می رسم که با طمانینه ی خاص خودش لباس ها رو بررسی می کنه . من هم خودم رو مشغول می کنم . رامتین که از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده کنارمون میاد و بدون کنترل روی صداش میگه : من که نخواستم تو بخری .

نگاه خیره و عصبی رامش ، ساکتش میکنه . مهرش توی دلم می جوشه .

- پس کی قراره بخره؟! آقای محترم من صدقه نمی پذیرم . لباسی که می پوشم ، غذایی که می خورم رو از پول خودم می خرم .

رامتین براق میشه به سمتش . سپر میشم جلوی رامش و سعی می کنم بدون جلب توجه رامتینی که تا حالا کسی جلوش قد علم نکرده رو آرومش کنم .

زیر گوشش میگم : چه مرگته ؟ این دختر از اولش هم همین بود . مگه خودت نخواستی؟! "

" گمشو بابا " بی زمزمه میکنه و از مغازه بیرون می زنه .

به سمت رامش بر می گردم . با آرامش باورنکردنی ای هنوز دنبال لباس می گرده . انگار نه انگار که همین الان ، رامتین رو مثل اسپند روی آتیش کرده بود .

لباسی رو از توی رگال بیرون می کشه و دقیق تر بررسی اش می کنه . یه لباس آبی بلند و ساده . کمی زیر و روش می کنه اما انگار چیزی به دلش نمی شینه که برش می گردونه سر جاش .

لحظه ای نگاهش با نگاهم تلاقی می کنه و باز هم اونه که رو می گیره ازم . حرص می خورم . چرا نمی ذاره از نگاهش سیراب شم؟!

نگاهش به سمت دیگه ای گره خورده اما میگه : خوب فکر کنم لباس خریدن هم منتفی شد . بریم؟!
 قدمی سمتش می ذارم .. انگشتای لرزونی پاره ای رو چنگ می زنه و خودش رو مشغول نشون میده . اما لرزش اون انگشت های بلند و کشیده نشون میده که ذهنش پیش منه .

جواب میدم : می دونی که مهمونی توی خونه ی ماست؟!

سرش رو به معنی آره تکون میده . لبام رو خیس می کنم و میگم : ممکنه که من دعوتت کنم و پذیری که همراهمون باشی؟!

مکت میکنه . نفس نفس می زنه کمی . آروم جواب میده : من نمی تونم بهتون نه بگم .

صداش انگار می لرزه . ادامه میده : ولی میشه ازتون خواهش کنم این رو نخواین؟!

یه قدم دیگه بر می دارم تا فاصله رو کم کنم . ادامه میده : من از این جنس نیستم . نمی خونم با ..

انگشتام رو جایی نزدیک لبه اش میارم و تلاش میکنم که جلوتر نرن و لمسشون نکنن . آب دهنم رو قورت میدم و چشمام رو می بندم .

با صدایی از ته چاه میگم : اگه می خوای شناسیش باید دور و برش باشی . غیر از اینه؟!

باید دورش باشه تا بفهمه ، رامتین اهل مسئولیت نیست . خودخواهه . در کنارش باید این رو هم ببینه که رامتین مهربونه و وقتی باهاش راه بیاد ، وقتی ازش بیشتر از توانش نخواد می تونه تا آخر عمر کنارش قدم برداره .

جوابی نمیده . اگر میداد هم من میلی به شنیدنش نداشتم . ادامه میدم : از هر جنسی که باشی ، مهمان عزیز من و مادرم هستی .

" ممنون " ی که به لب میاره ، آرومه اما محکمه . همین ته قلبم رو صاف میکنه . همین باعث میشه حس کنم پیشش ارج و قربی دارم . همین برام کافیه .

زن فروشنده جلو میاد و سلام میکنه . رو به رامش میگه : اگر این جا لباس مورد نظرتون رو پیدا نکردین من یه طرح خیلی خاص دارم که فقط برازنده ی شماست .

رامش پشت سرش راه میفته و من فکر میکنم ، امکان نداره همپای زیبایی و آرامش رامش رو پیدا کرد .

زن لباسی مشکی و بلند رو روی دستش نگه داشته و به رامش اطلاعات میده . لباس با تورهای آویزون مشکی تزئین شده و به نظر فوق العاده میاد .

انگشت های کشیده ی رامش روی لباس حرکت میکنه و با دقتی زنانه به توضیحات زن گوش میده . به گوشه ای تکیه میدم . زیر چشمی نگاهم میکنه و چیزی شبیه لبخند روی لبهاش شکل می گیره .

فروشنده به زور رامش رو می فرسته به اتاق پرو و من برای اولین بار توی عمرم ، بی صبرانه منتظر دختری می ایستم تا لباسی رو پرو کنه و ازم بپرسه " بهم میاد ؟!"

در اتاق پرو تقی می کنه و من سراپا چشم میشم . رامش گوشه ای از دامن رو کمی بالا گرفته . به سبک خاص خودش موقع رقصیدن . خرامان قدم بیرون میذاره . پای دلم بدجور می لرزه . میل می کنه به سمت نزدیک شدن بهش . دستم هم می لرزه و مشتت میکنم تا لو نده ولوله ای که توی وجودم به پا شده .

فروشنده هین می کنه از شگفتی و رامش محجوب و سر به زیر دامن رو دور پاش مرتب میکنه . موهای بلند و خرمایی اش رو روی شونه هاش رها کرده و پوست سفید دستاش در کنار مشکی بی نقص لباس ، خودنمایی می کنه . توی ذهنم می گذره حیف این دختر برای رامتین هزار عروس . بلافاصله لبم رو از داخل گاز می گیرم .. این دختر حتی برای من بی احساس هم حیفه .

توی دلم خدا رو شکر می کنم که لباس پوشیده است و لازم نیست تمام مهمونی چشمم دنبالش باشه . رامش موهایش رو یک وری روی شونه اش می ندازه و زن فروشنده دورش می چرخه و دامن رو صاف تر میکنه . مثل پرنسسی شده توی لباس رسمی مهمانی ها .

فروشنده با خوشی میگه : گونی هم بپوشین خوشگل میشین ماشالا . این که سهله .

جواب رامش لبخند محجوبیه . اما نگاه فروشنده روی من قفل شده تا تایید کنم حرفاش رو .

رامش برای اولین بار ، سر بلند می کنه و دنبال چشمام می گرده و وقتی پیداش می کنه ، لب می زنه : خوبه ؟! فقط سر تکون میدم . زبونم بسته شده از زیبایی فرشته گونه اش . رامش فرشته است .

جلو میرم و از پشت دنباله ی کمی بلند لباسش رو مرتب می کنم . صاف که می ایستم خم میشم کنار گوشش و از پشت زمزمه می کنم : هیچ فرقی با جنس من نداری .

اول یکه می خوره اما کم کم نرم میشه و لبخند روی لبهاش میشینه .

فروشنده وسایلی رو که برای هر مهمونی ضروری معرفی میکنه ، جلوی چشمهای رامش قطار می کنه . کنارش می ایستم و به کانتر تکیه میدم . وسواسش رو توی انتخاب وسایل نگاه می کنم و لذت می برم . یادم رفته که با خودم قرار گذاشتم به رامتین تقدیمش کنم . یادم رفته که قصد داشتم بیشتر آشناشون کنم . با دعوایی که با رامتین راه انداخت ، با آشنایی از اخلاق خاصش ، حتی جرات نمی کنم برای حساب کردن خریدهاش پیشنهاد بدم .

با چند جعبه ی کوچیک و بزرگ توی دستمون از فروشگاه بیرون میایم . لبهای رامش می خنده . معلومه لذت برده از خرید دخترونه اش . من هم لبخند روی لبهامه از خنده های رامشم . قدم بر میداریم شونه به شونه ی هم و بدون حرف زدن از حضور هم لذت می بریم .

حضور رامتین کنار ماشین باعث میشه یه دفعه بایستیم . فکر نمی کردم بمونه .

مطمئنم رامش براش معنی متفاوتی از همه ی دخترها داره که بعد از حرفاش باز هم منتظرش مونده . دندونام رو به هم فشار میدم و جلو میرم . همه ی اون حس خوب بودن با رامش ذره ذره دود میشه و از وجودم پر می کشه . همه ی اون حس مالکیت جاش رو به حس خیانت میده و من رو میون منجلاب میکشه .

انگار هر دومون از اون فضایی که چند لحظه پیش داشتیم رد شدیم . دوباره دوری می کنیم . دوباره چشم می گیریم . دوباره لبخند نمی زنیم به هم . رامتین به جعبه ها نگاه مشکوکی میندازه و با آروم ترین لحن از رامش می پرسه : لباس مناسبی پیدا کردین !؟

جواب رامش فقط سر تکون دادنه . کنارش میره و زیر گوشش نجوا می کنه . به ماشین پناه می برم تا شاهد عاشقانه هاشون نباشم .

چند دقیقه ی بعد هر دو توی ماشین می شینند . لبخند بزرگ روی لبهای رامتین یعنی حرفش رو به کرسی نشونده ، هر چی که بوده .

توی صورت رامش اما هیچ چیز معلوم نیست . نه خوشحاله ، نه غمگینه ، نه حتی خجالت زده . آرومه .

باید خیلی خیلی دقیق می شدی تا اون دندون قروچه ی نرم رو روی صورتش و از بین لب های بسته اش می فهمیدی .

جلوی یه رستوران ، رامتین مجبورم می کنه بایستم و شام رو به دعوت رامتین ، توی سکوتی که رامش نمی شکندش و من میلی به شکستنش ندارم صرف می کنیم .

با رسیدن دم خونه ی رامش ، از ماشین پیاده میشه و من به عنوان خداحافظی آخرین نگاه رو توی چشماش میندازم .

رامتین کسیه که تا دم در همراهیش می کنه و با پدرش دست میده .

رامش از کنارشون عبور می کنه و دوباره به خونه پناه می بره .

هنوز تا شروع مهمانی چند ساعتی مونده ، اما من دلشوره دارم . دلشوره ی بودنش میون این آدم ها . روی مبلی توی پذیرایی میشینم و چشمام رو می بندم . زیبا میشه و قلب حسود من این رو نمی خواد .

مادر کنارم جا می گیره و دستش رو روی دستم میذاره : چی این همه عصبی ات کرده ؟

پوزخندی می زنم . می دونه ، نمی فهمم چرا باز هم می پرسه .

جواب میدم : نگرانشم .

لبخند می زنه : واسه این که خیلی نگرانشی داری واسه رامتین جورش می کنی ؟!

از جا می پریم ، به حد کافی ذهنم پر هست . فوران میکنم : بسه . نمی خوام این رو مرتب توی گوشم زمزمه کنید . این کاریه که می کنم و شما با حرفاتون فقط سخت ترش می کنید .

از بیرون ریختن فریادهای مونده توی گلو ، نفسم تند میشه . از درد نهفته توی حرفام قلبم تیر می کشه . یه دفعه خفه میشم .

مادر هم از جا بلند میشه : نفهمی بچه . فکر می کنی از دشمنیه ؟! نگرانتم . می ترسم از اون روزی که دستش رو توی دست رامتین ببینی و از پا بیفتی .

قلبم مثل دستام مشت میشه . فرو می ریزم . می شکنم . روی مبلی می شینم و سرم رو بین دستام می گیرم . اونقدر فشار میدم تا هر چی فکره ازش بیرون بزنه و آروم شم . خودم هم نمی دونم دارم چه غلطی می کنم . بلد نیستم عاشقی کنم .

مادر هر دو دستم رو می گیره و از سرم جدا می کنه . سرم رو به سینه اش تکیه میده و آروم تر میگه : آخه پسر بیچاره ی من ، مگه آدمیزاد چند بار توی عمرش عشق رو تجربه می کنه که تقدیم این و اونش کنه ؟!

صدام از بغض می لرزه : اول اون دیدش . اول اون خواستش . نمی تونم روش دست بذارم .

نوازشش روی موهام داره اون سیب گیر کرده توی گلو ، رو آب می کنه تا از چشمام فرود بیاد . سعی می کنم با آب دهنم پایین بفرستمش .

نرم تر میگه : عشقه . نه اجازه می گیره ، نه نوبت می گیره . این حرفها حالیش نیست که .
 سرم رو کج می کنم و مثل کودکی هام توی گردنش پنهانش می کنم . با صدایی که از بغض و درد خفه تر
 شده می پرسم : چیکار کنم !?
 بلندم می کنه و توی چشمام نگاه می کنه : امشب رو به خودت مرخصی بده .
 پرسشگر زل می زنه توی چشماش . نه می کنه و می گه : بسپرش به من .
 از جا بلند میشه و رو به من مبهوت میگه : بلند شو بریم دنبالش .
 بدون انتظار برای من ، راه میفته تا حاضر شه .

*

توی ماشین می مونم و مادر در خونه رو میزنه و با اولین تعارف وارد میشه .
 در رو که می بندند حرص می خورم از اینکه توی ماشین موندم .
 یک ساعتی معطل میشم اما آخرش با دیدن رامش که هم قدم با مادر از خونه بیرون میاد ، آب سردی روی
 سرم ریخته میشه .
 سلام آرومی می کنه . زیونم بنده و فقط سرم رو به نشونه ی جواب براش تکون میدم .
 انگار هزار ساله که ندیدمش از دو روز پیش که توی کارخونه باهام خداحافظی کرد و رفت .
 با مادر عقب می شینه . شوخی ها و خنده هاشون توی مسیر ، جدا از حس خوبی که بهم میده ، متعجبم می
 کنه . مادر فقط با اعضای خانواده این طور صمیمی برخورد می کنه .
 با ورودمون به ویلا ، برق شادی رو توی چشم های تک تک خدمتکارها میشه دید . رامش هر جا که میره جادو
 می کنه . هر کس سعی می کنه توجهش رو جلب کنه به نحوی . همه بهش سلام می کنند و رامش با لبخند
 جادویی اش جوابشون رو میده .
 پدر با ذوق به استقبالش میاد و بغلش می کنه . حسادت می کنم . آرزو می کنم که ده سال پیرتر شم تا بی
 دغدغه دخترکم رو بغل بگیرم ، اما ..
 رامش میون مادر و پدر به سمت پذیرایی میره و من وسایل کمی رو که با خودش آورده به دست یکی از
 خدمتکارها میدم تا به اتاق مهمان منتقل کنه و خودم میرم سراغ رامش .

کنار مادر جا گرفته و پدر روی مبل رو به روش نشسته . دارن با هم ماجرابی رو تعریف می کنن و می خندند . جایی می شینم که به هر دو طرف تسلط داشته باشم . دوست دارم از این هم کلامی شون نهایت لذت رو ببرم .

هنوز یکی دو ساعت تا شروع مهمانی مونده .

مادر نیم نگاهی بهم میندازه و رو به رامش می کنه که داره با لبخند به حرفهای پدر گوش میده : راستی رامش جان ، شنیدم با کیانمهر رفتین خرید لباس .

رامش نگاه مستقیمش رو به مادر میده و متواضعانه جواب میده : بله ، ایشون لطف کردن و همراهیم کردند .

مادر با لبخند نگاهش رو بینمون حرکت میده و میگه : چی از این بهتر عزیزم .

از جا بلند میشه و دستش رو برای رامش دراز می کنه : بریم توی تنت ببینمش . کیانمهر که خیلی تعریف می کرد .

بلافاصله رامش سرخ میشه و من هم . پدر لبخند بدجنسانه ای می زنه و رامش خجول ، همپای مادر میشه .

توی دلم دعا می کنم امشب به خیر بگذره . مطمئنم مادر امشب رو پر ماجرا می کنه . می دونم .

دو ساعتی از پناه بردنشون به اتاق می گذره . نگرانم . مهمون ها کم کم سر و کله شون پیدا شده و نمیخوام که بعد از رامتین ببینمش . دلم می خواد اولین نفر باشم .

از پله ها با عجله بالا میرم و پشت در اتاق مادر نفس تازه می کنم . تقه ای به در می زنم و با اجازه ای که صادر میشه وارد میشم .

جلوی در خشک میشم . رامش آماده وسط اتاق ایستاده و نفس من به شماره میفته . زیبا شده . چشم گیر شده .

مادر و آرایشگرش کناری ایستادند . چشمم مدام روی رامش می گرده که با خجالت سر پایین انداخته . کی خجالتی شد؟! من رامش رو از نگاه های بی پرواش شناختم .

توری که از روی کمر لباس به شونه ها رسیده و به پشت رفته چشمم رو روی تنش می چرخونه .. موهایش به

یک طرف ریخته و یک شونه اش بازه . چشمم رو ریز می کنم و بی توجه به چشم هایی که هر حرکتی رو

آنالیز می کنن ، دور رامش می چرخم تا بهتر ببینمش . بینم که دختر کولی چطور با جماعتی از جنس من بر می خوره .

لباس از پشت تا پایین کارور بازه و من ندیده بودم . قرمز میشم . حرص می خورم . اگه یه نفر ..

نمی دارم این فکر بیشتر از این توی ذهنم جولان بده .

جلو میروم و با عجله تور رو می گیرم .

رامش یکه می خوره . مادر هم همینطور . کنارم میاد و به ور رفتنم با تور با تعجب زل می زنه . دست روی دستم می ذاره که دارم تور رو روی سر شونه های رامش می کشم .

- چی شده !؟

بی حواس جواب میدم : موقع خرید ندیدم اینقدر بازه . اینجوری که همیشه .

اخمام اون قدر غلیظه که می دونم هیچ کس جز مادر جرات حرف زدن باهام رو پیدا نمی کنه . به آرایشگر اشاره می کنه که بره بیرون .

غر می زنم : پولش رو نمی دی . اگه موهایش رو باز آرایش می کرد مثل موقع خرید این همه به چشم نمیومد . لبش رو گاز می گیره و من تازه می فهمم دارم چی کار می کنم . می خوام عقب بکشم ولی همیشه . توی ذهنم می گذره " آب که از سر گذشت " . بی حرف دوباره تور رو دستکاری می کنم .

مادر مچم رو می گیره و به رامش اشاره می کنه . لبش رو گاز می گیره تا بفهمم اشتباهم رو . حرص می خورم . خودش هم می دونه که راضی نمیشم عزیزترینم ..

ساکت میشم . هم توی ذهنم هم جلوی احساسم .

عزیزترینم شده . به جای فراموش کردنش ، عزیزتر شده .

یه قدم به جلو میذاره و به سمتم بر می گرده . بهت چشمات اذیتم می کنه . حس گناهی نابخشودنی دارم .

- فکر می کنی من عقلم نمی کشه یا .. !؟

نمی ذارم ادامه بده . انگشت اشاره ام رو بالا میارم و محکم " هیس " رو می کشم . ساکت میشه ولی با اکراه . چند ثانیه می گذره و هیچ کس سکوت رو نمی شکنه . سرم دوباره مثل گردونه ای دوار می چرخه و نمیذاره تمرکز کنم .

رامش دست می بره به موهایش تا بازشون کنه . در همون حین میگه : لطفا برین بیرون تا من لباس عوض کنم .

مادر دستش رو می گیره و با اخمی که مخاطبش منم ، میگه : عزیزم این چه حرفیه آخه ..

رامش اما آروم نمیشه : واسه ناز کردن و ناز کشیدن نگفتم . جدی بود . هر بار که خودم رو راضی می کنم که اومدن اشتباه نیست پیشامدی میشه که می فهمم اشتباه کردم . شما برام خیلی عزیزین ، ولی من خودم رو کوچیک نمی کنم .

نگاه گستاخش ، من رو نشونه می گیره . قلبم می ریزه اما تشنه تر از اونیم که چشم بگیرم از این نگاه . شمرده و کلمه به کلمه میگه : از زمانی که اتاق رو ترک کنی فقط ده دقیقه زمان میخوام که این مایه ی شرم رو از تنم دربیارم . لطفا برید بیرون .

جلو میرم . مادر کنار می کشه و میذاره سینه به سینه ی رامش بایستم . فاصله رو اونقدر کم می کنم تا دستاش بالا بیاد و روی سینه ام بشینه واسه دور کردنم . تپش قلبم رو زیر سر انگشتاش حس می کنه و قصد میکنه عقب بکشدشون . مچش رو اسیر می کنم و نگاهش رو که بالا میاد تا روی چشمام به جون می خرم . زمزمه می کنم : پنج دقیقه ی دیگه بیرون منتظرتم . مهمان ها کم کم میان و دوست ندارم آخرین نفرات باشیم .

مچش رو رها می کنم و دستش پایین میفته . از بوسه زدن روی پیشونی اش صرف نظر می کنم و بیرون میرم .

مادر پشت سرم بیرون میاد و کنارم زمزمه میکنه : پسر خودمی .

نفسم بالاخره رها میشه . انگار اون بار سنگین برداشته میشه و من می مونم و حس ملس به کرسی نشوندن حرفم جلوی رامش به علاوه ی یه دلشوره ی ریز از حضورش با اون لباس توی جشن .

به دیوار راهرو ، درست روبروی در اتاقش تکیه میدم و منتظر بیرون اومدنش میشم . به خودم میگم اون قدر هم لباسش باز نیست که .

پنج دقیقه میشه ده دقیقه . دلم شور می گیره که نکنه سر حرفش بمونه و بره .

در باز میشه و من سیخ می ایستم . نگاهم روی زمینه و لبه های بلند دامن رو ، روی پاش می بینم . لبخند مینشونم روی صورتتم . سرم کم کم بالا میاد تا به سر شونه هاش می رسه که موهای بازش دورش ریخته و با یه شال پوشونده شده . بعد بالاتر و چشماش که هنوز هم همون عسلی ناب و خالصه . لبخند روی لبم می شینه . نه حرف من ، نه حرف اون .

اخم داره روی صورتش .. نمی دونه که نازش رو خریدارم . قدم پیش میدارم و دستم رو به سمتش دراز می کنم .

به جای نشوندن دستش توی دستم ، زمزمه می کنه : شما برین ، من خودم میام . با هم پایین رفتنمون خوب نیست .

به آنی دستم مشت میشه . دندونام رو روی می سابم و دنبال کلمه ای می گردم که جواب این همه تندی اش رو به حق بدم ، پیدا نمیشه و بی حرف از راهرو می گذرم و از پله ها سرازیر میشم . نمی خواد با من دیده بشه . عqlم میگه به درک و قلبم تندتر می تپه .

رامتین جلو میاد و پایین پله ها سلام میکنه بهم . پشت سرم رو می کاوه و میدونم دنبال چی می گرده . دست روی شونه اش می ذارم و با صدایی که هیچ تلاشی واسه پوشوندن حرص عجین شده باهاش ندارم میگم : الان میاد . کمتر عین زرافه گردن بکش .

نگاهم می کنه و می خواد جواب بده . شاید می خواد بدونه از چی این جورری به هم ریخته ام . ولی من تحملش رو ندارم . چشم های گرد شده اش رو پشت سر می ذارم و کنارش می زنم و برای خوشامد گویی میرم .

می بینم که لحظه ای همه سرها سمت پله ها می چرخه . می بینم که نفس ها حبس میشه . می بینم که زنها پیچ پیچ می کنند و مردها چشم میکشن روی تک به تک قدم هاش .

نگاهم مصرانه روی نقطه ای دور از اون راه پله ها ثابت میمونه . عqlم به شدت جلوی صدور فرمان از قلبم رو می گیره و نمی ذاره نگاهش کنم . می دونم که الان رامتین جلو میره و دستش رو می گیره . میدونم که با هم به جمع رقصنده ها می پیوندن . می دونم که دست های رامتین دور کمرش حلقه میشه و اون رو ، عزیز ترین من رو . اولین و آخرین عشق من رو به آغوش می کشه .

عقل یک دفعه کنار میره و همه ی تنم چشم میشه و دنبالش می گرده . درست همون جایی پیداش می کنه که فکر می کردم . آب دهنم رو قورت میدم و لیوان پایه بلند نوشیدنی رو محکم تر فشار میدم . مهتاب کنارم میاد . با سر سلام میده و با تکون سر هم جواب می گیره .

سکوت بینمون و نرفتنش یعنی می خواد سوالی بپرسه .

- دوست دختر جدیدشه !!

صداش حسرت داره . عشق داره . حسادت داره .

بدون نگاه کردن به اون سمت جواب میدم : نه در واقع .

پوزخند می زنه و حسرت زده تر میگه : تازه می خواستم بگم چه قدر به هم میان . انگار باید تا مهمونی بعد و رسمی شدن دوستی شون صبر کنم .

من هم پوزخند می زنم . به نگاهش که چلچراغه از دیدن رامتین . حتی با این وجود که دستش توی دستای دختری دیگه است .

دستم رو بلند می کنم و بی فکر پیش ، بهش پیشنهاد رقص میدم . حالا که عشق هر دو نفر ما ، با هم می رقصند ، چرا به این بهونه بهشون نزدیک تر نباشیم !؟

رامش

دختری رو می بینم که کنارش ایستاده و با هم حرف می زنن .. چشم های دختر روی من و رامتین می گرده .. خدا می دونه که چه قدر معذبم و فقط به خاطر خود خود غریبه است که باهاش می رقصم .. خودش ازم خواست بشناسمش .

" مادر می گفت وقتی مردی به سمت یه مرد دیگه سوخت میده دو حالت بیشتر نداره یا خیلی عاشقته یا خیلی ازت متنفره . والا مردها سالهاست که زن ها رو پیشکش نمی کنند ."

می چرخیم و جلوی دیدم می ایسته . حرفی نمی زنیم ولی نگاهش سنگینه . انگشتاش که روی تیره ی پشتم می لغزه خودم رو به خاطر خریدن این لباس لعنت می کنم . غریبه ی عجیب این روزها ذهنم رو پر می کنه . یه چیزی می دونست که اون جوری حساسیت نشون می داد . قلبم یه ملودی آروم رو شروع می کنه از یادآوری حساسیتش . ملودی ای که توی اون اتاق ساکتش کردم تا دست دلم رو نشه . ولی الان پر قدرت خودش رو به گوشم می رسونه و قلبم رو به تلاطم میاره .

" مادر همیشه می گفت زنی که ضعف نشون بده ، ضعیفه ، والا زن ها از جنس فولادند "

من فقط می خواستم جلوش از جنس فولاد باشم . همون طور که خودش هست . همون طور که حتی حساسیت های کوچیک و شیرینش هم از نوع سنگ و آهنه . همون طور که حتی آغوشش هم سختی سنگ رو داره .

قلبم آروم پچ پچ می کنه : شاید واسه همینه که این جوری آروم می گیری توی آغوشش .

لبم رو می گزم و بهش نهیب میدم ، هر کس جز غریبه . ولی ته ته دلم داره مالش میشه از یاد آوری حس آغوشش .

چند چرخش دیگه و غریبه رو نزدیکم می بینم که با همون دختر می رقصه . سر دختر توی گردش فرو میره و زیر گوشش نجوا می کنه . حس می کنم یه سوزن رو توی قلبم فرو می برند . آب دهنم رو قورت میدم و نا آروم تر میشم . غریبه رو از گوشه ی چشم می بینم . نگاهم می کنه ، اما اخم داره . بغضم بالاتر میاد . حتما کاری کردم که نگاهش پر از اخم شده دوباره .

ذهنم آروم می پرسه : نکنه این همون دختریه که مادر غریبه می گفت که دل بسته اش شده .
چونه ام هم می لرزه .

زیر گوشش می نالم : هنوز واسه عاشقی کردن زوده . تازه دارن آشنا میشن با هم .

از گوشه ی چشم نگاهم می کنه . بی قراری رو میشه از تکون های بی وقفه ی سرم ، از نگاه های گریزونم تشخیص داد . دلم می خواد بیاد و آروم کنه اما ممکن نیست . لرزش چونه ام رو می بینه و اخمهاش بیشتر میشه .

رامتین ازم چشم بر نمی داره اما من از گوشه ی چشم نگاهم به غریبه و دختر همراهشه . این بار غریبه است که سرش رو توی گردن دختر فرو برده و زمزمه می کنه . بغض بالا میاد اما توی خودم خفه اش می کنم . محکم توی ذهنم سر قلبم داد می زنم و بهش می توپم که مگه با هم حرف زده بودیم؟! قرار شد هر کسی جز غریبه .

ملودی قطع میشه . ریتم از نفس میفته و من میمونم میون یه برهوت .

آهنگ تموم میشه و از رامتین فاصله می گیرم . مثل زندانی ای که از زندان رها شده باشه . قصد پیوستن به مادر غریبه و پدرش رو دارم . تنها کسایی که می شناسمشون توی این جمع و میل به فرار کردن ازشون توی وجودم نیست .

از پشت می بینم که انگشت های ظریفش دور بازوی مردونه ی غریبه پیچیده . خودم رو ، نگاهم رو به در و دیوار مشغول می کنم تا این حسرت که مثل علف هرز داره توی قلبم ریشه می کنه رو پس بزنم .

حتما مهری این وسط هست که این طور با هم جور میشن . حتما هست و من حق ندارم وسط این ماجرا بایستم .

نفسم رو فوت می کنم و می چرخم که برم . نگاهم با نگاهش تلاقی می کنه . دلخوری دود میشه و جاش رو مهرش پر می کنه .

مادرش از پشتش صدام می زنه : رامش جان ، عزیزم بیا معرفیت کنم .

لبخند زورکی ام رو روی لب هام شکار می کنه . بهشون ملحق میشم و غریبه رو پشت سرم جا میدارم . سرش رو بلند نمی کنه .

بعد از معرفی خیلی آروم زمزمه می کنم " خوشبختم " . صدای مهتاب لرزون تره . مادرش میگه : امشب کیانمهر حسابی ناپرهیزی کرده .

بر می گردم و با چشم هایی که ریز شدند نگاهش می کنم . به نگاهم لبخندی تحویل میده و ادامه ی حرفاش رو میگه : قراره حسابی برقصه .

رییس همپاش می خنده . می دونه که اهلش نیستم و این واسش یه جوک محسوب میشه . مهتاب زمزمه می کنه : کیانمهر همراه خیلی خوبیه توی رقص .

نگاهم دنبال نگاه غریبه و عکس العملش می گرده . نگاه مستقیمم رو غافلگیر می کنه و نگاه ازش می گیرم . خیره اش میشم . یه همراه خوبه براش . پس این همون دختره . ولی اون محبت های ریز آشکار و پنهان که دل می لرزوند چی؟! معنی اونها چی بود؟! شاید من اشتباه کردم و اینها همه زاییده ی توهمه . توی دهن دلم می زنم .

مادر همیشه می گفت واسه یه زن بدتر از این نیست که عاشق توهماتش از یه مرد بشه .

رامتین به جمع می پیونده . بی اختیار چشمم سمت غریبه میره و دستم شال روی شونه ام رو مرتب می کنه . هاله ی آرامشی که روی چشمش کشیده میشه رو به وضوح تشخیص میدم . می دونه که از حساسیتش چه قدر ممنونم؟! این رو با چشمام بهش میگم و توی دلم دعا می کنم بلد باشه نگاه چشم ها رو بخونه .

به مهتاب نگاه می کنم که محو رامتین و خوش وبشش با پدرش شده . ذهنم گیج میشه . تحلیل این روابط ساخته . مهتاب و غریبه با هم صمیمی اند . نگاه مهتاب به رامتینه و غریبه هم به مهتاب نیم نگاهی میندازه . نگاهم بین مهتاب و رامتین در گردش . چشمام از سوال پر و خالی میشه و کنجکاوی نگاهم کم و زیاد . لبخند روی لبهام جا خوش می کنه .

کیانمهر

حس می کنم همه ی صداها خاموش میشه . چشم از رامش می گیرم و به بقیه نگاه می کنم . نگاه مستقیم و خیره ام رو شکار کردند . پدر و مادر ، مهتاب و پدرش با آرامش و لبخند نگاهم می کنند .

نگاه رامش زمین رو می کاوه و رامتین خصمانه نگاهم می کنه .

صدای رامتین توی گوشم می پیچه : یه لحظه میای ؟

پشتم رو صاف می کنم و اخم روی پیشونی ام می نشونم . واسه کوتاه کردن زبون رامتین لازم دارم . من

امشب کمال طلب ترین مرد این جمع و بهتر از رامش نمی بینم .

با هم گوشه ای میریم و رامتین جلوم سینه سپر می کنه : چه مرگنه !؟

پوزخند می زنم . سوالی رو می پرسه که خودم هم جوابی براش ندارم . سوالی که هزار بار خواستم از خودش

بپرسم .

با سر انگشت به سینه ام می کوبه و می غره : با توام .

فوران می کنم : تمومش کن رامتین .

صداش بالا نمیره اما حرص از تک تک کلماتش مثل سیلی به صورتم می خوره : تمومش کنم که رامش رو بر

بزنی !؟

کاش میشد توی همین همهمه توی دهنش بکوبم . از لای دندونام می غرم : حرف دهنتم رو بفهم رامتین .

- بهت گفتم می خوامش . نگفتم !؟ این نگاههای خیره ی عاشقانه چیه که بهش میندازی !؟ ناموس سرت

نمیشه !؟

حرصم می گیره . این یه بازیه براش . مطمئنم . ناموس !؟ پوزخند می زنم . اگر سرش میشد به دختری که

هنوز نگاهش نمی کنه ، اسم ناموس نمی داد . می زنم به در بی خیالی ، نیازی نمی بینم که حرفامو واسه

رامتین بزنم .

- من امشب مرخصی ام . هیچی حالیم نمیشه .

کنارش می زنم و از خودش و نگاه خصمانه اش عبور می کنم . می شناسمش ، فکر می کنه روی قله ی

عاشقی ایستاده . اما نمیدونه من هم کنارش ایستادم و هر دو به یه موجود دلنشین نگاه می کنیم .

رامش

می بینم که از هم جدا میشن . مهتاب زیر گوشم میگه : به نظر صلح شد .

با لبخندی جوابش رو میدم . حرفم رو مزه مزه می کنم و بعد با تردید می پرسم : شما چند وقته می شناسیدشون ؟!

لبش رو کج می کنه و تخمین می زنه : چهار یا پنج سال .

قلبم غر می زنه : یه عشق پنج ساله رو که همیشه خاموش کرد ، میشه ؟!

عقلم نهیب میده بهش : قرار نیست خاموش شه . قرار شد هر کس به جز غریبه .

داد زده سر قلبم ، ولی انگار حالیش نیست این بدمذهب .

مهتاب رو از نظر می گذروم . پوستش سبزه ی بانمکیه . چشم و ابرو مشکی و موهای پر کلاغی . چشمش

صد نفر رو از پا میندازه . برقی که توش جریان داره ، حس زندگیه . حسی که من تازگیها توی چشم های

غریبه پیداش کردم . مقایسه اشون می کنم . اگه قرار باشه زنی رو هم پای غریبه پیدا کنم ، اون زن شبیه

مهتابه مطمئنا . فکرم فقط برای لحظه ای سمت ناهید میره . فکر می کنم که این عشق از سر هر دوی ما زیاد

بوده و هست . میوه ی ممنوعه ای که اگه ازش دوری نکنیم ، اسیرمون می کنه . دوباره بغض و دوباره نفس

های عمیق من برای پایین فرستادنش .

به پیشنهاد مهتاب از سالن خارج میشیم . روی تراس پشتی می ایستیم و من به آسمون زل می زنم و اون به

درختا .

سکوت رو می شکنه و زمزمه می کنه : هیچ وقت فکر نمی کردم با این همه غرور و تکبر یه عشق یک طرفه

رو تجربه کنم .

نگاهش می کنم . به سمتم بر می گرده و تلخ ترین لبخندی رو بهم می زنه که تا به حال دیدم . یه عشق یک

طرفه ؟! به صمیمیت زود هنگامش شک می کنم . حتما قصدی داره از این کار . پر به پرس میدم تا ببینم به

کجا می خواد برسه .

غمگین میشم براش . می دونم چه دردی جواب نگرستن از احساساتی که قلبت رو پر می کنه . دست زیر موهام

می برم و یه بار روی شونه هام می ریزمشون . فقط واسه این که قلبم یادش بره عشق یک طرفه مون رو با

مهتاب مقایسه کنه .

کنارش می ایستم و دست روی شونه اش می دارم و با دوستانه ترین لحنی که توی وجودم سراغ دارم بهش

میگم : هر دختری می تونه هر مردی رو که بخواد تصاحب کنه .

پوزخندش تلخه . زمزمه اش تلخ تر : اگه کس دیگه ای دست به کار نشده باشه .

غمگین تر میشم برایش . می دونم که هیچ زنی ، مرد رو نصفه و نیمه نمی خواد . زن ها کمال طلبند .
می پرسم : ازدواج کرده ؟!

سرش رو به نه تکون میده . محتاط تر می پرسم : نامزد ؟!

باز هم جواب منفی میده . پوف می کنم از سر راحتی خیال . کنارش به لبه ی تراس تکیه میدم و مطمئن می‌گم :
از من می شنوی بهش بفهمون داره چه اشتباهی مرتکب میشه که از دستت میده .

می خنده . کمی بلند ، کمی مضطرب . می پرسه : حتی اگه مرد خود تو باشه ؟!

این بار نوبت من شده که بخندم . مطمئنم مردی توی زندگیم وجود نداره . چهره ی غریبه سرک میکشه به
ذهنم . پشش می زنم و محکم تکرار میکنم : هر کس جز غریبه .

مطمئن بهش جواب میدم : حتی اگه مرد من باشه .

چشمکی بهش میزنم و این بار با هم می خندیم .

در تراس باز میشه و من لبهام رو از هم باز می کنم تا بپرسم " اون مرد خوشبخت کیه "

رامتین دست مهتاب رو میکشه و مهتاب بهت زده توی آغوشش فرو میره . صدای رامتین مستاصل و داغونه :
مهتاب .

صدای مهتاب آروم و نوازش گره : جانم ..

زیر بغلش رو می گیره و به سمت در می بره . نیمه های راه برمی گرده و بهم چشمک می زنه . لبم به لبخندی
بالا میره . مردی که عاشقشه بدون شک رامتینه .

مادرم می گفت زن اگر ضعف نشون بده ، ضعیفه والا زن ها از جنس فولادند .

به نظر میاد مهتاب نیمه ی فولادی وجودش رو فعال کرده و می خواد عشقش رو به دست بیاره .

به سمت بیرون می چرخم و نفس عمیقی از هوای خنک بر می دارم . ریه هام تازه میشن . نگاهم رنگ می
گیره . لبخندام جون دار میشه . کاش راهی برای من هم بود . تا از سد اون اخم های پر طمطراق بگذرم . تا راز

محبت های شیرین غریبه رو بفهمم . ولی امکان نداره . حتی اگر به فرض محال عاشقم باشه ، راهمون از هم
جداست . من رو چه به قاطی شدن با غریبه ها . من کولی ام و باید کولی وار زندگی کنم .

بغض رو پایین می فرستم . عزم داخل رفتن می کنم . باید برم و به غریبه بگم اگه این همون دختری باشه که
این روزها ذهنش رو درگیر کرده ، من سرش دادم سمت رامتین .

قلبم آروم میگه از مثلث های عاشقانه متنفرم . مغزم تایید می کنه و ادامه میده مربع ها بهترند . همه سهمی می برند از عشق .

لبخند می زنم به افکارم . اگه پا پس نکشم مربع رو کامل می کنم . سر تکون میدم . این ازم برنمیاد . برمی گردم و محکم می خورم به آدمی که درست پشت سرم ایستاده . "آخ"

کیانمهر

دستش رو روی بینی اش میذاره و آروم میمالدش . فکرم حول این می چرخه که چقدر "آخ" گفتش پر از نازه .

سرفه ای مصلحتی می کنم و میگم : این جا چیکار می کنی دختر؟! دنبالت می گشتم .
لحنم هیچ نرمشی نداره ، بر عکس قلبم که خودش رو به دیواره ی سینه می کوبه .
جواب میده : با مهتاب اومدیم یک کم هواخوری .

لبش رو گاز می گیره . دندان سر جگر می ذارم و نفسم رو فوت می کنم . نیم رخم رو مقابلش قرار میدم و دوباره یه دم و بازدم عمیق ، واسه کم کردن از التهابی که به جونم افتاده .
صداش توی گوشم می پیچه : مهتاب خانوم ..

به عمد قطع می کنه حرفش رو و نگاه من کشیده میشه سمتش . سرش رو پایین میندازه و با نوک کفشش خط های بی معنی روی زمین میکشه .

بدون این که سوالی پرسیده باشه جواب میدم : آشنای خانوادگی ان .. مکث می کنم و شونه ای بالا میندازم .. البته پدرش دوس داره باهامون شراکت هم بکنه .

صداش کمی می لرزه : شما نمی خواین؟!!

نگاهش می کنم . حس می کنم سردشه . کتم رو درمیارم و به سمتش می گیرم . نیم قدم عقب میره . یه قدم به سمتش میرم و کت رو می برم پشتش . در همون حین جواب میدم : هنوز تکلیفمون معلوم نیست .

دو طرف یقه رو می گیرم تا کیپ شونه هاش شه . سرش رو بالا میاره و مستقیم به چشمم زل می زنه . دستام درست کنار نبضش خشک میشه . محو اون مروارید آماده ی غلتیدن گوشه ی چشمم میشم .

زمزمه وار می پرسه : با دلتون؟!!

زمزمه وار جواب میدم : آره .

اما نمی دونم دقیقا به چی جواب دادم . اون قدر فکرم مشغول شده که حتی سوالش هم یادم نیامد .

محوش میشم . نگاهش کمی بیشتر اشکی شده . لبه اش کمی می لرزه و گونه هاش سرخه .

قیژ گوشخراش در ، خلسه مون رو به هم می ریزه . از هم دور میشیم ، هر دو سر به زیر ، هر دو مشوش .

مشوشم از نگاه اشکی اش و لبهایی که می لرزیدند . چی این جووری غمگینش می کنه ؟

مادره . نفسم رو پوف می کنم . چشمش حالت تاسف می گیره و نگاهم می کنه . از زیر نگاهش در میرم و

دوباره به درختای ته باغ زل می زنم . اخم نشسته روی پیشونی ام نه به خاطر اومدن ناگهانی اش ، که از فکر

غم رامشه .

رو به رامش میگه : عزیزم ، نمی دونستم دارین صحبت می کنین والا مزاحمتون نمیشدم . وقتی کیانمهر

دنبالت می گشت و ندیدمت ، خواستم این جا رو چک کنم . نگو خودش قبلا پیدات کرده .

زیر چشمی می پایمش . هیچ تغییر خاصی نمی کنه . کت رو از روی شونه هاش بر میداره و به سمتم دراز می

کنه . " ممنون " رو به زور از لا به لای لبه اش می شنوم . به سمت مادر میره و میگه : ببخشید که نگرانتون

کردم . بریم داخل بهتر نیست !!

با رفتنشون ، هر دو دستم رو به نرده های ایوان تکیه میدم و خودم رو خم می کنم به جلو .. تکلیفم با دلم

معلومه . می خوامش ، بیشتر از هر چیزی توی این دنیا .

رامش

وارد سالن میشم . رامتین با سری که داغ شده حسابی ، گیتاری دستش گرفته و اسپانیایی افتضاحی می خونه .

گاهی میون آهنگ داد می زنه و دختر کولی رو صدا می کنه . چند تا از مهمانها دورش رو گرفتند و با خوندنش

دست می زنند . یه عده می رقصند . پوزخند روی لبم کشیده میشه . کاش حداقل چیزی در موردش می

دونست .

توی عمرم این همه از کولی بودنم خجالت نکشیده بودم . اصلا من کولی بزرگ شدم ، اما رفتار رامتین باعث

میشد دلم بخواد ، خودم رو پنهون کنم .

کنار مادر غریبه می ایستم و مرتب نفس های عمیق می کشم . لب هامو گاز می گیرم و انگشت هام رو توی هم گره می کنم . دستهای مادرش روی انگشت های مشت شده ام می شینه . به زور لبخند می زنم در جواب لبخند محزونش .

صدای آهنگ اسپانیایی افتضاحی که رامتین می زنه ، زیر صدای همه ی صداهاست .

غریبه رو می بینم که وارد میشه . میلم به مخفی شدن هزار برابر میشه . دلم این ابروریزی رو نمی خواد . همه عادی برخورد می کنن ، اما من حس می کنم همه نگاهم می کنند و دوست دارم آب بشم و توی زمین فرو برم .

صدا لحظه ای قطع میشه . سرم رو بلند می کنم . مهتاب و غریبه کنار هم ، روبروی رامتین ایستادند و باهاش حرف می زنند . غریبه گیتار رو می گیره و مهتاب رامتین رو بلند می کنه .

سرم رو پایین میندازم . کاش نمیومدم .

" مادر همیشه می گفت ، جایی که نمی تونی خودت باشی نباید بری "

من این جا خودم نبودم . باید بلند شم . باید فرار کنم .

کیانمهر

می بینمش که غمگین کنار مادر نشسته . سمتش میرم . امشب اصلا اون شبی نیست که دلم می خواست واسش بسازم . نیمه های راه بر می گردم و زیر گوش نوازنده آهنگی رو پیچ پیچ می کنم .

میرم سمتش . قدم هام رو محکم بر می دارم . بر خلاف قلبم که می ترسه از نه شنیدن . چیزی تا پایان مهمونی نمونه و این آخرین فرصتم واسه شاد کردنشه .

جلوش می ایستم . سر بلند می کنه تا ببینتم . لب هاش از هم باز میشه . دوست دارم بوسیدن اون لب ها رو . لب می گزم . هنوز خیلی زوده . این موجود شیرین هنوز " دوستت دارم " رو هم از لب های من نشنیده .

دستم رو جلوش دراز می کنم . چشم های مادر برق می زنه . نگاه رامش متعجب بین من و دستم رفت و برگشت می کنه و بعد مضطرب و با تعلق سر انگشت هاش رو سر میده کف دستم . مشت می کنم دستم رو .

می ترسم از فرارش .

آروم بلند میشه . تمام صورت مادر می خنده . دستش رو میندازم دور بازوم و زیر گوشش زمزمه می کنم :
ممنون .

جوابی نمیده و با هم به جمع رقصنده های دیگه می رسیم .

می ایستم و میذارم با قدم های بعدی روبروم بایسته . نگاهش از کف سرامیکی بالا میاد و توی چشم هام می شینه . پشتم می لرزه و چشم هام توی حدقه ی چشم ، روی چشم هاش می گرده .
دستم بالا میاد و دوباره لمس سر انگشتاش . دوباره بی قراری دل من .
دستش رو می کشم و توی آغوشم فرومیره . دست آزادش می چرخه دور شونه هام .

خوشا به من که دست تو پرواز هدیه میکند
خوشا به تو که عاشقت صد بار گریه میکند
خوشا که قامتم رسد به میوه خیال تو
رسیده ای ! نجینمت ، منم حریف کال تو

تنگ تر میکنم آغوشم رو . سرش خم میشه روی شونه ام . زمزمه ی آرومش توی گوشم می پیچه که : من
خیلی این رقص رو بلد نیستم .

سرم رو می برم کنار گوشش و زمزمه می کنم : پس من اینجا چیکاره ام !؟

می لرزه توی آغوشم . یه لرزش خفیف و من بی اختیار لبم رو روی موهاش مینشونم . دخترک آفتاب و مهتاب
ندیده ی من .

و زیر لب تکرار می کنم : دخترک کولی چشم عسلی من ..

مینوشم از چشمان تو
جرعه به جرعه شعر نو
حافظه ی دستان من
پر شده از دامان تو

سرش رو دور می کنه و صدام می زنه : غری...

بی اختیار جواب میدم : جانم .

برام فرق نمی کنه چی صدام کنه . با هر کلامش ، تپش های قلبم از ریتم خارج میشه .

سرش رو پایین میندازه . خیره میشم به گونه های سرخس . آروم میگه : غریبه ..

فشارش میدم به خودم : کی اینو توی دهنت انداخته آخه !؟

هول جواب میده : هیچکس . خودم ..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بلافاصله لبش رو گاز محکمی می گیره . مطمئنم اون قدر ترسناک نپرسیدم که هول شه . به خودم لعنت می فرستم که نگاهش رو این همه به خودم بد کردم . این وجود سنگی با این دختر که از جنس نرمش و آرامشه چه کرده !؟

دستم رو از دستش جدا می کنم و پوست زیر لبش رو می کشم تا لبش رو از فشار دندوناش آزاد کنم . زمزمه می کنم : داغونش کردی دختر .

خوشا به من که دست تو پرواز هدیه میکند

خوشا به تو که عاشقت صد بار گریه میکند

خوشا که قامتت رسد به میوه خیال تو

رسیده ای نچینمت ، منم حریف کال تو

بی مقدمه میگه : من مهتاب رو هل دادم سمت رامتین . ببخشید .

سوالی توی چشم هاش نگاه می کنم . می خواد توضیح بده که نور کمتر میشه و رامش بیشتر توی آغوشم فرومیره .

می پرسم : چی شد!؟

سرش رو به "هیچی" تکون میده . ولی لرزش خفیف تنش ، نشون میده خیلی هم خوب نیست .
 محکم تر میگم : یاد بگیر وقتی ازت سوال می پرسم راست و کامل بهم جواب بدی .
 لباسم زیر پنجه هاش مشت میشه و توی سینه ام لب می زنه : از اون روز ، یک کم تاریکی اذیتم می کنه .
 مظلوم تر میگه : وقتی غافلگیر میشم هم خیلی می ترسم .
 سرش رو بلند می کنه و با چشمایی که انگار فقط برای من اینطور مظلوم میشن میگه : تمام صحنه های اون شب ..

انگشتم روی لب هاش میشینه . اون صحنه ها واسه من هم زنده اند . هنوز هم می سوزم از تصور رامش ، با اون وضعیت جلوی نیازی کثافت .
 سکوت می کنه و لبه اش بسته میشن . بهش گفتم فقط حق داره توی چشم های من زل بزنه؟! فقط حق داره واسه ی من ناز کنه؟! فقط برای من مظلوم شه؟! فقط برای من کولی باشه?!
 از نگاهش کم کم مست میشم . زمان و مکان فراموش میشه . رامتین و مهتاب فراموش میشه . نیازی دود میشه . من می مونم و آغوشی که فقط برای رامش امنیت میاره .
 من میمونم و رامش و یه دنیا حس سرکوب شده توی وجودم .

"من بجز آبی نگاهت، آسمانی نمی شناسم
 تا تو سرگرم روزگاری، از نفس بی تو می هراسم"

سرم خم میشه . انگشتم کنار گونه اش جا می گیره و لبهام روی استخون چونه اش می شینه . منقبض میشه .
 چنگ میشه به تنم . ضعف میرم از شیرینی این تماس ، از لطافتی که زیر پوست لبهام نفس می کشه .
 لبهام رو بدون جدا کردن بالا می برم و زیر خمیدگی کوچیک زیر لبه اش متوقف میشم . نباید بی اذنش ، بدون گفتن احساسم ، اینجوری به قلبش حمله کنم .
 یه دفعه سرم رو عقب می برم . چشم های عسلی اش بسته است . محکم تر می کشمش توی بغلم . پیشونی ام رو به پیشونی اش می چسبونم و زمزمه می کنم : مگه من مرده باشم که بترسی .

مینوشم از چشمان تو
جرعه به جرعه شعر نو
حافظه ی دستان من
پر شده از دامان تو

آهنگ قطع میشه و نورها کم کم به فضا برمی گردند . رامش یک قدم عقب میزاره . سرش پایینه و من همه ی دنیام رو میدم تا چشماش رو و حسش رو ببینم .
باید ببینم که غمگین نیست . عصبانی نیست . ناراحت نیست . ولی بی انصاف همونطور سر به زیر دور میشه و من رو میون آدم ها تنها میذاره تا به مسیر قدم هاش زل بزنم و خودم رو به خاطر زیاده روی ام لعنت کنم .

رامش

به سمت راه پله ها فرار می کنم . گیجم . مادرم برام از عشق گفته بود . ولی هیچی از اون گفته ها توی ذهنم نمونه . حس می کنم از درون می لرزم . یعنی رفتارش از عشقه؟! نه نمی تونه این باشه . اشک ها روی گونه ام می شینن . من از اون دخترایی نیستم که توی دل مردی مثل غریبه جا باز کنم . امکان نداره .
این فقط شوخیه . نمی دونم . توی خوندن احساسش هیچ مهارتی ندارم . گفت می خواد با مهتاب به شراکت برسه . گفت تکلیفش با دلش معلوم نیست . گفت تا هست نترسم .
اشک ها از پشت پلک هام آزاد میشن . حسی بهم میگه باید دوری کنم از این خونه . می ترسم از شکستن و خورد شدن . من یه کولی ام و عشق شهری ها رو درک نمی کنم .
رامتین توی راهرو غافلگیرم میکنه . فاصله اش رو با قدم های پر هیجان و آغوش باز طی می کنه . نیمه می چرخم به دنبال یه در باز برای فرار . الان نه . الان که این طوری بی قرار آغوش مرد دیگه ای ام نه .
بی مقدمه دستاش دورم حلقه میشه . یه دفعه انگار دنیا تیره میشه . نفسم قطع میشه و چشمام رو مه می گیره . همه ی وجودم رو یه لرزش عصبی در بر می گیره و من به روزی پرواز می کنم که خپل این طور در آغوشم گرفت .

بی اختیار دستام مشت میشه و با چشمای بسته ضربه می زنم به سینه ی رامتین . کم کم نفس های منقطع تبدیل میشه به جیغ های عصبی و از ته دل . دستهای رامتین تقلا می کنه برای آروم کردنم ولی جیغ های من با فشار دستاش اوج می گیره .

کیانمهر

صدای جیغ و داد می شنوم از راهرو . قدم هام رو تند میکنم و از پله ها بالا میرم . رامش رو می بینم که داره بی قرار مشت به سینه ی رامتین می کوبه .

چند نفر دارن سعی می کنن جداش کنن ولی نمیتونن . به سمتش می دوم . آدم های دورش رو کنار می زنم و با چنگ کردن بازوش به سمت خودم می کشمش .

یه دستم رو پشت سرش میذارم و یه دستم رو دور کمرش حلقه می کنم . به ثانیه ای آروم می گیره . محکم تر به خودم می چسبونمش و یه نفس از عطر موهاش پر می کنم .

باید چشم های فضولی که دارن آرامشمون رو به هم می ریزن بتارونم ولی توانش رو ندارم . می ترسم دستم ازش جدا شه و خودش رو از آغوشم بیرون بکشه .

کم کم روی سینه ام از قطره های اشک گرمش خیس میشه . نفس های منقطعش ذره ذره عمیق میشه . سرم رو خم می کنم و زیر گوشش نجوا می کنم : چی شده عزیزترینم ؟

یه دفعه انگار برق بهش وصل شده باشه ، قدم عقب میذاره . نگاهش زمین رو می کاوه و کف دستاش به سینه ام فشار میاره تا دور شه . حرص می خورم . اخم میشینه روی صورتم و محکم میکشمش به آغوشم . نه با زبون که با زور .

سرش رو شرمگین پایین میندازه . دلم می خواد چونه اش رو بالا بگیرم و مجبورش کنم توی صورتم نگاه کنه . با پشت دست اشکاش رو از روی گونه اش پاک میکنه . قلبم محکم می کوبه که : تا حسرت رو فهمید پست زد مرد .

رامتین بقیه رو متواری می کنه . قدم هایی که عقب رفته رو جلو میاد و قبل از این که خیلی نزدیک شه ، آغوش من برای رامشم تنگ تر میشه . رامتین کنارمون میاد و میگه : به خدا قصد بدی نداشتیم عزیزم .

از عزیزم گفتنش می لرزم . دستام شل میشه و رامش یه قدم عقب میره . اون عزیز رامتینه نه من؟! قلبم نهیب می زنه : توی آغوش تو آرام گرفت احمق .
 مستاصل می ایستم . دست رامش دور مچم حلقه میشه . نگاهم اما نمی کنه . جرات می گیرم . حداقل می دونم که بین من و رامتین ، من رو انتخاب می کنه .
 - میشه برم خونه؟! -

بغض صداس رو می لرزونه . رامتین جلو میاد و میگه : من می رسونمش .
 رامش نفس تند می کنه و لباس می لرزه . زل می زنه به رامتین ، رامتینی که حیرت زده به نفرت نگاه رامش زل زده .

دست روی شونه اش میذارم و میگم : تو بمون . خودم می برمش و زود میام .
 مکث می کنم و ادامه میدم : بمون کارت دارم .

جوری میگم که بفهمه عصبانی ام . جوری که بفهمه اگر بمونه اتفاق خوبی در انتظارش نیست .
 توی ماشین تکیه میده به در و پیشونی اش رو به شیشه می چسبونه . بی خجالت اشک می ریزه و لباس رو به دندون می گزه .

یه قطره خون از زیر لبش می چکه روی چونه اش . ماشین رو کناری پارک می کنم و به سمت خودم برش می گردونم . تقلا می کنه اما از پسم برنمیاد .

از وقتی از آغوشم کنده هنوز نگاهم نکرده . دلم می لرزه بی اختیار . طاقت این چند دقیقه اش رو ندارم چه برسه به .. لبم رو گاز می گیرم تا این فکر همین جا متوقف شه .

دستمالی بر می دارم و با غیض روی لبش می دارم . سرش رو بر می گردونه . بی طاقت میشم و نگاه ازش می گیرم . می غرم : تمومش کن . لبش رو زخم کردی . چت شد یهو؟

گریه ی آرومش اوج می گیره . هق هق میشه و تقلاهاش رفته رفته کم میشه . میللم برای بوسیدن پیشونی داغش رو پس می زنم . از ترس اینکه دوباره دوری کنه . می دارم دردش خالی شه .

آروم تر که میشه زمزمه اش رو می شنوم : من چی کار کردم که هر کس و ناکسی به خودش اجازه میده بهم نزدیک شه؟! -

خجالت می کشم از خودم . من رو میگه؟! -

سرش رو بلند می کنه و با چشمای اشکی اش زل می زنه به صورتم : من خیلی بدم؟! -

چونه ام می لرزه . دوباره می پرسه : چرا ازم متنفری؟!
 دستم بلند میشه تا گونه اش رو نوازش کنم . نجوا می کنه : من حق ندارم از آغوش آرامش بگیرم .
 دلم چنگ میشه . آروم می گیره از من . منی که محتاج آرامش وجودشم .
 عقب میکشه و دوباره خودش رو به در تکیه میده و پیشونی به شیشه می چسبونه . تمام حرصم رو سر فرمون خالی می کنم . ازم دوری می کنه و این دل لعنتی حریص تر میشه .
 جلوی در خونه اش ، هنوز ماشین کامل نایستاده که در رو باز می کنه و پیاده میشه و بدون برگشتن میدوه به سمت خونه اشون .
 مشت می کوبم روی فرمون .
 با عجله بر می گردم خونه . تمام تنم می لرزه از حرص و عصبانیت .
 رامتین جلو میاد . با خودم تکرار می کنم " آروم باش " . اما به محض اینکه اسم رامش از دهنش بیرون میاد ، تمام تلقینهام دود میشه و به هوا میره .
 مشتم درست زیر چونه اش می خوره و پرتش می کنه روی زمین . پدر جلو میاد و نگهم میداره . مادر نگران نگاهم می کنه و مهتاب کنار رامتین زانو می زنه .
 از لای دندونام می غرم : به خداوندی خدا ، اگه صمیمی ترین دوستم نبودی زنده نمی داشتمت .
 پدر می خواد دور ترم کنه . رامتین بلند میشه و می ایسته . داد می زنه : دورش رو یه خط پر رنگ بکش رامتین .
 دستم رو از دست پدر بیرون میکشم و به اتاق پناه می برم .

رامش

خواب مادرم رو می بینم . کنارم نشسته و برام از عشق میگه . لبخند روی لبهام یعنی آرامش دارم تا بی نهایت .
 بهش میگم عشقی مثل عشق تو و مطرب رو می خوام برای خودم . لبخند می زنه و میگه توی طالعم نوشته شده .
 چشمهام باز میشه و به سقف خیره میشم . نفسم رو با آرامش از سینه بیرون میدم .

زنگ در خونه به صدا درمیاد . صبح زوده و مطرب و باربد هنوز خوابند . تعجب می کنم . شالی دور شونه ام میندازم و برای باز کردن در میرم .

از لای چارچوب در ، غریبه رو می بینم که مستاصل پشت به در ایستاده و با پاش به سنگریزه ی کوچیکی حمله می کنه .

تمام اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم میاره . قلبم می لرزه و رد بوسه اش می سوزه .

با صدای در بر می گرده و نگاهم می کنه . مستقیم نگاهش می کنم .

" می خوام اون طور که مادرم یادم داده تا ته قلبش رو بخونم "

نگاه ازم می گیره . قدمی جلو میاد . دعوتش می کنم به داخل و توی راهروی ورودی به حیاط می ایستیم .

در رو می بنده . لبش رو از حصار دندوناش خارج می کنه و می پرسه : بهتری؟!

" ممنون " تنها جوابیه که براش دارم .

سرفه ای می کنه و نگاهش رو به دور و بر میندازه . ذهنش دنبال کلمات می گرده . این رو از چشم های نا آرومش می فهمم .

- من یه توضیح بهت بدهکارم .

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا میارم . اینجا مقرر فرماندهی منه و من هم تا اطلاع ثانوی هیچ توضیحی نمی خوام .

لبش رو می گزه و زمزمه میکنه : رامش ..

دلَم می لرزه و بهش اهمیت نمیدم .

نفسم رو از سینه بیرون می فرستم و میگم : من بارها نفرت رو توی چشمتون دیدم ..

تشر می زنه : رامش .

پوزخند می زنم : خودتون هم می دونین که دروغ نمی گم . از خودم دور که شدم ، از پا افتادم و ضعیف شدم مهرم رو به دل گرفتید .

می لرزه و لرزشش ، عرق سردی رو روی پشتم روون می کنه .

ادامه میدم : شما هیچ وقت اون کولی سمج و سخت رو نخواهید خواست .

سرم رو بلند می کنم و توی چشماش نگاه می کنم . آروم تر میگم : متاسفم .

دو قدم فاصله مون رو طی می کنه و دستش رو دو طرفم روی دیوار می ذاره . چشماش آتیش می باره . لبم رو گاز می گیرم اما نگاهم بی تغییر به چشماش خیره است .

کلافه میشه اما از موضعش کوتاه نمیاد . زمزمه می کنه : حق نداری بدون شنیدن حرفام ، قضاوتم کنی . لبش رو تر می کنه . قلبم سر ناسازگاری داره . ادامه میده : درست که اولش رفتارم دوستانه نبود ولی عوضم کردی . نگاهم رو ، احساسم رو .

نفسم تیکه تیکه بیرون می ریزه . سر خم می کنه و نرم تر میگه : حق نداری حسم رو به خودت کوچیک کنی . اجازه نمیدم احساسم رو به یه دل بستگی کوچیک تنزل بدی .

پوزخند می شینه روی لبهام . مشتش رو می کوبه به دیوار پشت سرم . می ترسم و هر دو دست مشت شده ام روی سینه اش می شینه . مایل میشم به سمتش و پیشونی اش رو روی سرم میذاره . از ترس خودش ، به خودش پناه می برم .

دستم از تپش های قلبش داغ میشه . میناله : نکن باهام این کار رو . بذار بهت نشون بدم برام چی هستی .

چونه ام می لرزه : فقط به خاطر خودتونه . الان این تفاوت ها به نظرتون قابل گذشته اما بعدا ..

مکت میکنم ، آب دهنم رو قورت میدم و با صدایی که از حسادت عصبی تر شده میگم : شما باید کنار زن هایی مثل مهتاب دیده بشید .

دستش از دیوار کنده میشه و دور شونه هام رو می گیره : چرا وقتی از حسادت صدات می لرزه ، تقدیم دیگرانم می کنی عزیزم؟!

فشارم میده به خودش . صدای استخوانام رو می شنوم و ناخواسته غرق لذت میشم .

خوابم به یادم میاد . تکونی می خورم . می فهمه و محکم تر نگهزم میداره . سرم رو عقب می برم و توی چشم های خیسش زل می زنم : من اگر کولی نباشم ، می میرم .

اخم میشینه بین ابروهاش . می غره : این جووری حرف نزن رامش .

مکت می کنه و سرم رو پایین میندازم . صداش توی گوشم می پیچه : کی گفت کولی نباش؟! همون جووری که هستی باش رامشم .

دلم ضعف میره از اون " میم " مالکیت . خودم رو پرت می کنم به عقب . پشتم به دیوار می خوره و دستاش از دورم باز میشه . " یواش " میگه اما من گوش هام نمی شنوه . بستمشون تا این محبت آشکار ، پای رفتنم رو نلرزونه .

زمزمه می کنم : فقط یک هفته بهم فرصت بدین .

دروغ میگم ، اما توی چشمم نمی بینه . توی دلم بغض می کنم و میگم : فقط به خاطر خودته .

دستاش رو توی جیباش فرو می بره و آروم میگه : واسه داشتنت تا ته دنیا هم صبر می کنم .

نمی ایستم تا شاهد رفتنش باشم . به اتاق مادرم پناه می برم . خلخالش رو روی دستم میندازم و به اشک ها

اجازه میدم روی گونه هام فرو بریزند . لبم خلخال رو لمس می کنه و آروم میگم : تو هم مثل من معتقدی که

بودن باهاتش بدتر از ترکشه؟!!

حق هق از سینه ام بیرون می ریزه اما ادامه میدم : تو هم فکر می کنی اگه برم فراموشم می کنه و خوشبخت

میشه با مهتاب نامی؟!!

حق هق ها اوج می گیرن . مطرب در اتاق رو باز می کنه و داخل میاد . کنارم می شینه و سرم رو بغل می گیره

. حتی نوازش های مطرب هم نمی تونه سوزش قلبم رو آروم کنه . عشق غریبه ، عشق شهری ، توی طالع من

نیست . من قراره دل به یه عشق کولی وار بسپرم .

سرم رو بلند می کنم و به مطرب خیره میشم . لبهام می لرزه و چشمم می لرزه و صدام هم می لرزه : میشه از

این شهر بریم؟!!

مطرب با چشماش بهم اطمینان میده و من چشمم رو می بندم تا تصویر غریبه برای آخرین بار میون پلک هام

حک شه و یادگار سفرم باشه .

مقدمه ی فصل ششم :

غریبه امیدوار تر از همیشه در را کوبید . یک هفته پایان یافته بود و امروز ، روز دیدار بود و شاید روز وصال .

لحظه ای منتظر ماند اما هیچ صدایی از درون خانه به گوشش نرسید . ضربه ی دیگری به در زد . همسایه ی

روبرو در را نیمه باز کرد و از لای آن سرک کشید . پسر کوچکی از کنار پایش سرش را بیرون آورد .

غریبه بی جهت از زن پرسید : خونه نیستن؟!!

زن بی قید جواب داد : از اینجا رفتند . اولای هفته بود فکر کنم .

ضربان قلبش کند شد و چشمهایش از کاسه بیرون زدند . فریادش را در گلو شکست و نالید : کجا؟!!

زن بی حوصله تر تنها شانه ای بالا انداخت و داخل رفت . پسرک با رفتن مادرش قدمی بیرون گذاشت و پیچ پیچ کنان گفت : شما غریبه این؟!

قلبش دوباره آهنگ گرفت . پسرک نامه ای را از جیبش بیرون آورد و به داخل دوید . در بسته شد .

غریبه با انگشت هایی که می لرزیدند نامه را باز کرد .

" می خواستم کولی باشم نه از جنس شما . من رو از جنس خودتان می خواستید نه یک کولی . در این معامله ی عاشقانه ، من می سوختم و این را نمی خواستم . کاش زنی به زندگی تان پا بگذارد که عشقی از جنس همین کوچه پس کوچه ها را هدیه تان کند . عشق من کافی نبود . خداحافظ . "

خشم در وجودش زبانه کشید . نامه را مشت کرد و مشتش را به پیشانی کوبید . لحظه ای از ذهنش گذشت که پیدایش می کند و مجبورش می کند به تمام توضیحاتش گوش دهد .

با همین فکر سوار ماشین شد و راه افتاد .

فصل ششم : شانه های تو

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه میکشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان

من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

تکون های اتوبوس شدیدتر میشه . لای چشمامو باز میکنم و از شیشه ی دود گرفته ی اتوبوس زوار در رفته به دشت سبزی که از بغل جاده راه خودش رو به سمت کوه ها باز کرده بود ، نگاه میکنم . نمی شه نفس گرفت ، اما عجیب دلم عطر این چمن ها رو می خواد .

باربد سرش رو به بازوم میکشه و جاش رو واسه ی ادامه ی خوابش کمی بهتر میکنه . با دیدنش لبخند میزنم . این مدت چه قدر ازش غافل بودم .

مطرب از بین دو صندلی سرش رو جلو میاره . مثل همیشه نگران ، مثل همیشه پدرانہ پرسید : خوبی بابا؟! قلبم میگه : نه . یه سوراخ بزرگ ، یه جای خالی عظیم توی وجودمه .

مغزم جواب میده دل تنگی جزو بیماری ها محسوب نمیشه .

بغض رو پایین میفرستم و لب میزنم : خوبم .

مطمئنا تا آخر این سفر هزار بار دیگه هم باید به این سوال مطرب جواب بدم و من هر هزار بار همین رو میگم " خوبم " . دل تنگی بیماری نیست ، نگرانی بیماری نیست . عشق بیماری نیست .

دختر بچه ی روی صندلی جلو نق نق می کنه . مادرش سر دستش تکونش می ده اما آرام نمی شه .

کله ی کم مویش رو از بین صندلی ها می بینم . دو چشمی که مشکی زاغند . مشکی ای بی شباهت به مشکی چشم های غریبه . اما عجیب من رو به یاد اون می انداختند .

از بین دو صندلی دستم رو رد میکنم و روی موهاش میکشم . دختر بچه مبهوت از این محبت غیر منتظره ، ساکت میشه و به دستم زل می زنه . آرام لالایی رو که مادرم برام زمزمه می کرد ، براش می خونم .

ذهنم بازی می کنه با کلمات . می برتم به دنیایی که ندیدمش . توی اتاقی که نمی شناسمش . بچه ای روی پامه که تا امروز ندیدمش . اما قلبم عاشقشه . براش لالایی می خونم و پاهام رو تکون میدم . دختر بچه به لباسم چنگ می زنه و سرش رو به سینه ام فشار میده

لالا لالا... گل پسته

میاد بابات الان خسته

روی لبهاش یه لبخنده

توی دستاش دو تا بسته

یکی آبه، یکی نونه

یکی میوه، یکی دونه

خدا یارش که اون هرشب

با دست پر بیاد خونه

..

در باز میشه قلم می لرزه . دخترک سرش می گرده و به مردی که توی آستانه ی در ایستاده نگاه می کنه .
می دونم که مردم از راه رسیده . می دونم که قلبم براش می تپه می دونم که خوشبختم . صورت مرد رو نمی
بینم اما عطرش رو نفس می کشم و جون می گیرم . همراه دخترم بلند میشم و توی آغوشش فرو میرم .

لالا لالا گل شب بو

بابا صحرا مامان آهو

مامانت عکسش افتاده

تو آب چشمه های اون

بابا سینهش چه سرسبزه

یه جای امن و آرومه

من آهووووی همین دستم

که مرده بره آهومه

دختر بچه ی اتوبوسی سرش رو به شونه ی مادرش تکیه میده . چشمش سنگین میشه کم کم . دختر بچه ی
رویاهای من روی زانوی پدرش نشسته و نگاهم می کنه . دلم قرصه به بودنشون توی یک رویا . این یعنی

خواهم درسته . این یعنی من به این زندگی شیرین می رسم . یعنی کندن از غریبه ای که داشت عمر و جونم می شد اشتباه نیست .

لالا لالا گل پونه

بابا عمره بابا جونه

دلَم وا همیشه مثل گل

همین که میرسه خونه

بابات چتره بابات سقفه

نه اینکه شوهرم باشه

دلَم آرومه وقتی که

سایش روی سرم باشه

دست دیگه ام موهای باربد خوابیده روی پام رو نوازش می کنه . مسافر ای کم تعداد اتوبوس جذب شدند و ساکت ، ترانه ی لالایی ام رو گوش می دن . مغزم مرتب استدلال می کنه ، میگه اگه می موندی باید شکلشون می شدیم . باید یه دختر شهری می شدی که مادرت همه ی عمر ازت بر حذرش کرده .

قلبم نق می زنه . هنوز هم بی تاب ی اون بوسه رو داره . اون دوستت دارم شیرین . دستم از موهای باربد کنده میشه و قلبم رو توی مشت می گیره . من باید مثل مادرم باشم . این آرزوی من بوده و هست . چطور ازم می خوان رویام رو زیر پا بذارم ؟

مگه کم رویا از دست دادم ؟ مگه به خاطر مطرب و باربد از درس نزدم ؟ مگه خودم رو کارگر یه کارخونه نکردم واسه این که رویاهای باربد بی پدرش نگذره ؟ این تنها رویای باقی مونده بود . باید به دندون می گرفتم و حفظش می کردم .

بغض تا پشت پلکم بالا میاد . قلبم آروم تر میگه : می تونستی دوباره درس بخونی . می شد مطرب دیگه نگران پول و دارو نباشه .

فریاد می کشم سرش . ما زیر بار منت هیچ کس نمیریم . بغض باز میشه و یه قطره اشک فرو می ریزه . من این دلتنگی رو توی خودم می کشم . من این حس دوست داشتن رو توی نطفه خفه می کنم . دوباره عاشق میشم . ازدواج می کنم . به سبک یه دختر کولی .

لالا لالا گل مینا

نمونی لحظه ای بی ما

همیشه این ورت بابا

همیشه اونورت مامان

گل نازم بخواب حالا

لالا لالا

بخواب آروم و راحت باش

که بیدارت کنیم فردا

دختر بچه ی اتوبوسی خوابش برده . به بیرون زل می زنه و نگاه های متشکر آدم ها رو بی جواب نگه می دارم . راننده جایی میون یه دشت باز و یه کوه بلند نگه می داره و پدر رو صدا می زنه : جایی که گفتین پیاده اتون کنم همین جاست .

پیاده میشیم و اتوبوس میره . به دشت نگاه می کنم و به چند کاروانی که میونش ایستادند . من به این جا تعلق دارم .

نفسم رو محکم از سینه بیرون می فرستم . به باربد خواب آلود نیم نگاهی می ندازم و دستم رو توی دست مطرب محکم می کنم . بدون حضورش ، اینجا نبودم .

مطرب که دستم رو فشار کمی میده ، اطمینان می ریزه به قلبم و پاهام جون می گیرن واسه حرکت کردن . از شیب کم کنار جاده پایین میریم و قدم هامون رو به سمت کاروان های کوچیک و چادرهای برپا شده کنارشون بر می داریم .

زنی که کنار چادری ایستاده رو بر می گردونه و رد نگاهش تا پای ما می رسه . اضطراب پیچیده با نفسهام رو عقب می زنم و لبخند رو می نشونم روی لب هام . زن اول اخم می کنه ، بعد سرش خم میشه و فکر می کنه و بعد چشماش از تعجب گرد میشن .

توی این فاصله بهش نزدیک و نزدیک تر میشیم . می ایستیم ..مطرب دستم رو رها می کنه و پشتم می نشونه . کمی به جلو هلم میده .

" سلام " از میون لبهام پرواز می کنه به سمت زن . بهت کمی از صورتش عقب میره . زیر لب زمزمه می کنه : دلکش .

با شنیدن اسم مادرم چشمام خیس میشه . درست اومدیم . درست همون جایی که باید می رسیدیم . دو تا دختر جوون از توی یکی از چادرها بیرون میان و به طرف زن می دونند . با دیدن من و مطرب و باربد ، اون ها هم بهت زده میشن و قدم هاشون کمی کند میشه .

آب دهنم رو قورت میدم . این زن خاله ی من و اون ها احتمالا دخترخاله هام هستنند . لبم رو کمی خیس می کنم و یه قدم دیگه جلو میرم . نگاه از دختر خاله هام می گیرم و به خاله ام می سپارم .

بازوم رو می کشه و توی آغوشش فرو میرم .. سینه اش از هق هق خفه اش می لرزه . عطر تنش رو به ریه هام می کشم و بغض من هم کم کم از راه چشمام بیرون می ریزه .

" مادر همیشه از مهربانی های بی حد و حصر خواهرش می گفت "

دو تا دختر خاله ی تازه شناخته ام هم به این آغوش ملحق میشن . نفسم جا نیما . قد یه دنیا غم دارم و دلم می خواد همه اشون رو با همین اشک بیرون بریزم .

صدای برخورد یه عصای چوبی به سنگلاخ دور چادرها ، هق هق رو خفه می کنه . سر از آغوش خاله ام بیرون میارم و به پیرمرد شکسته ای که نزدیکمون میشه چشم می دوزم .

خاله رهام می کنه و با دست می فرستم پشت سرش . با غم به پدربزرگم خیره میشم . خاله سر تکون میده رو به پیرمرد . داره ازم محافظت می کنه .

از بند حمایتش بیرون میام و به سمت پدر بزرگم قدم بر می دارم . قدم هام کند و کشیده است . ابهت اخمای نشسته روی صورتش ترس به دلم انداخته اما " مادرم همیشه از قلب مهربون پشت این نقاب اخم برام گفته " قدم های شل و ولرم رو جمع می کنم و محکم می کنم . خودم رو پرت می کنم توی آغوشش . صدای " هین " کشیده ی هر سه زن پشت سرم رو می شنوم . از این که صدای مطرب توی این جمع نیست ، قوت می گیرم . هر اتفاقی که بیفته مطرب پشت منه .

- پس بالاخره اومدی .

سرم رو توی آغوشش بالا و پایین می کنم . تنها یه کلمه میگه : " خوبه "

از آغوشش جدام می کنه و به چادرش بر می گرده . خاله دل انگیز هلپله می کنه و دختر ها دست می زنند . مطرب تنها می خنده و باربد هنوز مبهوت این جمع شاد و کوچیکه .

توی چادر کنار هم می شینیم . خاله دل انگیز دستم رو ول نمی کنه . دختر خاله هام باربد رو توی بغل گرفتن و باهاش بازی می کنن . از خنده های از ته دل باربد لبخند روی لبهام می شینه . صدای خاله توی سرم می پیچه : مادرت کجاست؟!

سعی می کنم لرزش صدام کم باشه : دیگه بین ما نیست .

بغض رو به وضوح توی چشماش می بینم . اما پشش می زنه . با همون قدرتی که مادرم هر بار ازش حرف می زد بغض رو عقب می روند .

- تا حالا کسی بهت گفته چه قدر شبیهشی؟!

سر تکون میدم و ادامه میدم : اگه گذر این سال ها نبود فکر می کردم خودش برگشته .

یکی از دختر ها که می دونم اسمش صحراست میگه : مادر این قدر ازش برامون حرف می زنه که انگار همیشه می شناختیمش .

قلش ادامه میدم : اوهوم . ما هیچ وقت فکر نکردیم خاله نداریم .

از هر دوشون ممنونم . پیدا کردن یه خانواده در عرض چند ساعت ، بهترین اتفاق زندگی منه . اتفاقی که تلخی خیلی چیزها رو کم رنگ می کنه .

خاله دل انگیز می گه : فکر می کردم آقا جان اذیت کنه . ولی راحت پذیرفتون . خدا رو شکر .

می خندم و جواب میدم : پشت اون اخم ها قلب مهربونی هست .

بغض دوباره به چشماش سرک می کشه و دست روی گونه ام می کشه : آخ عزیزم . چقدر دلم می خواست مادرت هم بود .

مطرب الکی سرفه می کنه و هر دومون رو متوجه خودش می کنه . داروهاش رو از توی کیفم بیرون می کشم و به دستش میدم . صبا از جا بلند میشه و یه لیوان آب براش میاره . لبخند می زنه به روش . سرش رو نزدیک میاره و توی گوشم میگه : خدا رو شکر که لبخندات دوباره رامش شده .

لبم فقط کمی می لرزه و بدون نگاه کردن به مطرب پیش خاله بر می گردم . برام از کودکی شون میگه . خاطراتی که مادر برام تعریف کرده . از آقا جان می گه . از شوهرش آقا ، از پسرش صدرا . از زندگی کوچیکشون بدون مادر من . همه ی این خاطرات رو ذره ذره می بلعم . به قلبم تلقین می کنم این همون چیزیه که می خوام . می خوام اسم غریبه از زبونش بیفته .

حرفامون انگار تمومی نداره . براش از مرگ مادر و سختی های بعدش میگم اما همه ی زجرهاش رو سانسور می کنم . نمی خوام بیشتر از این اذیت شه .

از جا بلند میشم . باید همین امشب با آقا جان حرف بزنم . خوب نیست این مکالمه عقب بیفته . صحرا و صبا قبول می کنن راهنماییم کنن . خاله زیر لب دعا می خونه و بهم فوت می کنه . مطرب چشماش رو روی هم میذاره و تاییدم می کنه . بارید با بوسه اش روی گونه ام بهم انرژی میده .

از توی چادر بیرون میایم . صبا میگه : من و من نکن .

صحرا تکمیلش میکنه : آقا جان بدش میاد .

صبا میگه : محکم باش و بدون که چی می خوای .

صحرا ادامه میده : مثل صبح که رفتی تو بغلش و خلع سلاحش کردی .

دو طرفم ایستادند و هر کدوم حرفی می زنند . از اعتمادی که مادرم توی قلبم گذاشته مطمئنم بی خبرن . و از مهری که از داشتشون توی دلم می جوشه .

نزدیک چادر که می رسیم ، صحرا میگه : اگه آقا جان ناراحت شه ، امکان نداره بتونین بمونین .

صبا با سر تایید میکنه و میگه : لطفا یه کاری کن که بمونین .

بغلشون می کنم ، هر دوشون رو . محکم و پر قدرت . سرم رو بلند می کنم و توی چشماشون نگاه می کنم : این جا میمونیم . مطمئن باشین .

هر دوشون می خندن . ازشون جدا میشم و چند قدم باقی مانده تا چادر آقا جان رو تنها طی میکنم . من حمایت بی چون و چرای مادرم و مطرب رو دارم . این خانواده رو به هیچ قیمتی از دست نمیدم .
 پر چادر رو عقب میدم و وارد میشم . چشمم دور چادر می چرخه و روی سرخی زغال سر قلیون می مونه .
 از پشت مه و دود آقا جان رو می بینم که مستقیم زل زده توی صورتم . لبخند به لب میارم .
 " مادرم آدم ها رو با لبخندش اسیر می کرد "

جلو می رم و با سر اجازه ی نشستن می گیرم . اجازه صادر نمیشه ، اما بیرونم هم نکرده . پس می شینم و دامنم رو دور پام مرتب می کنم .

صدای غلغل قلیون و پشت بندش صدای بازدم عمیق و پر از دود آقا جان ، سکوت چادر رو می بره . زیر نگاه براندازانه اش ، آروم می شینم و اجازه میدم هر چقدر می خواد زیر و روم کنه با نگاهش .
 فاصله ی بین بازدم ها یکسانه . انگار هیچ چیز نیست که لحظه ای روش مکث کنه . ریتم می سازم با صدای غلغل و صدای نفس ها . انگشت هام بی اختیار روی کف بی صدای چادر ضرب می گیرن . سرم گرم میشه و کنکاش شدن آسونتر .

صدا قطع میشه و صدای آقا جان توی گوشم می پیچه : می دونی چرا راحت دادم توی خانواده ؟!

فقط سر بلند می کنم و این بار من هم مستقیم توی چشماش زل می زنم . گوشه ی لبش کج میشه . یه غلغل دیگه . ادامه میده : مادرت روزی که رفت تا با پدرت صحبت کنه ، قول داد که بر می گرده . ولی دلش نداشت .

نمی دارم بغض بهم چیره بشه . مادرم برای من نمرده . زنده است . عین اون روزهایی که می نشوندم روی پاش و برام از قبيله می گفت ، از کولی بودن ..

صدای آقا جان رشته ی این افکار رو به دست می گیره : واسم دخترش رو فرستاده .
 حرفش زیر لب و آرومه .. لبخندش اما واضح و روشن .

این بار مخاطبش میشم : وقتی از شیب اون جاده پایین اومدی ، درست مثل مادرت بودی برام . همون روزی که رفت و من قبيله رو این همه سال واسه برگشتنش این جا مستقر کردم .

رگ های چشمم می سوزه . حرف واسه گفتن زیاد دارم اما ...

- خوشحالم که اون قدر زنده موندم تا برگشتنش و به قولش عمل کردنش رو ببینم .

چیز دیگه ای نمیگه . دوباره صدای غلغل چادر رو پر می کنه . عزم رفتن می کنم . یک کلمه هم حرف نزدم اما انگار هزار سال درد رو بیرون ریختم . انگار ماموریتی که واسش تربیت شده بودم رو به آخر رسوندم . سبکم . نیم خیز میشم و بی اذن بوسه ای روی گونه ی آقاجون می دارم . به بهتش و سکوتش و اخمش توجهی نمی کنم .

آروم میگم : مادرم عاشق زندگیش بود . ولی عشق پدرم قوی تر شد و از این جا بردش .

چیزی نمی گه اما گره ی اخماش هم از هم باز میشه . از جا بلند میشم و به قصد خروج قدم بر می دارم . میونه ی راه صدای آقاجون میخکوبم میکنه : اونی که از دستش فرار کردی و اومدی اینجا به اندازه ی کافی عاشق نبود یا به اندازه ی کافی خوب نبود؟!

چونه ام می لرزه . تعجب نمی کنم . مادرم خوندن احساسات دیگران رو باید از یه نفر توی این دنیا یاد گرفته باشه . اما می شکنم . صدام هم می شکنه . جواب میدم : به اندازه ی کافی مثل من نبود . بدون این که برگردم از چادر بیرون میرم .

نسیم خنک روی پوستم می گذره و بغض رو عقب می فرسته . قلبم آروم میگه این زندگی رو خودمون انتخاب کردیم .

مغزم تایید می کنه . بغض محو میشه . زمزمه می کنم : من بدون اون هم خوشبخت میشم .

امشب روزی هزار بار از روی این جمله می نویسم تا یادم نره . تا کم کم مهرش از دلم پاک شه و یه خاطره شه .

دماغم رو با حرص بالا می کشم و به چادر خاله دل انگیز نیم نگاهی میندازم . پسری به تیره ی چادر تکیه داده و مستقیم نگاهم می کنه . شونه هام رو عقب میدم و با آرامش و گام های موزون به سمتش میرم .

تکیه اش رو از تیر می گیره و صاف می ایسته . جلوش که می رسم می ایستم و به چشماش خیره میشم . بی اختیار دنبال مشکی چشم های غریبه می گردم اما سبز تند چشماش توی ذوقم می زنه .

دستش رو به سمتم دراز می کنه و زمزمه می کنه : باید رامش باشی . من صدرا .

دستم رو سر میدم میون دستش . بدون هیچ حسی . من دنبال اون چشمای مشکی می گردم که نیست .

می خوام از کنارش رد شم و برم توی چادر . با یه نیم قدم نرم و سبک سد راهم میشه و زمزمه میکنه که بذار تنها باشن . حرفاشون تازه گل انداخته .

نگاهش می کنم . توی نگاهش یه حس برادرانه موج می زنه . حسی که ناخودآگاه آرومم می کنه و باعث میشه بهش اعتماد کنم . شاید بد نباشه که با یه مرد کولی آشنا شم .

از چادر چند قدم فاصله می گیریم و روی تخته سنگی می شینیم .

می پرسه : چند سالته؟! چقدر درس خوندی؟! چطور شد که اومدین اینجا!؟

نگاهش می کنم و لبم به لبخند باز میشه . سوالاتش رو رگباری پرسیده و حالا منتظر بهم نگاه می کنه .

نگاه ازش می گیرم و به دوردست می سپرمش . جواب میدم : نوزده سالمه . تا دیپلم خوندم و بعد درس رو ول کردم . به خاطر مطرب . اومدم دنبال زندگی ای که مادرم مرتب توی گوشم ازش تعریف می کرد . همین .

خنده اش کمی بلند تر از یه لبخند معمولی روی لبها ، به گوشم می رسه . نمی دونم به چی می خنده . حتی برام چندان اهمیتی نداره . اون چشمهای مشکی نداره که ذهنم رو مشغول کنه .

لباش از هم باز میشه تا حرفی بزنه اما نوری از لای پرده ی چادر بیرون می خزه و مستقیم تا جلوی پامون رو روشن می کنه .

صبا و صحرا با سر و صدای زیاد بیرون میان و با دیدنم به سمتم خیز بر میدارن . صدرا خم میشه کنار گوشم و آروم لب می زنه : داشتن یه دخترخاله ی نوزده ساله ی جسور خیلی لذت بخشه .

از کنار دخترها رد میشه و به چادر میره . بدون این که برگرده نگاهم کنه یا چشماش رو بینم و معنی حرفش رو درک کنم .

صبا و صحرا دو طرفم می شینن و از فکر بیرون می کشنم . هر کدوم یه دستم رو می گیرن و از حرفهای آقاچون می پرسند . براشون تعریف می کنم .

صبا آروم میگه : آقاچون مادرت رو خیلی دوس داشته پس .

صحرا با سر تایید می کنه . نگاهشون میکنم و توی دلم تصدیق می کنم : داشتن دخترخاله خیلی لذت بخشه .

صدرا با چند تیکه هیزم دوباره بر می گرده . صحرا و صبا هر دو از دیدنش ذوق می کنند و دست به هم می کوبند : آخ جون شب نشینی .

صدرا که نزدیک میشه ، آرام تر ، متین تر جواب میده : باید به دخترخاله مون نشون بدیم کولی بودن یعنی چی ..

هر سه زیر زیرکی می خندند . من فقط لبخند می زنم . من می دونم کولی بودن یعنی چی . من کولی ام .

مادرم کولی بوده و من کولی بار اومدم . شب نشینی کردم و می دونم چه باید کرد .

دامنم رو روی پام مرتب می کنم . هر دو مشتم رو زیر چونه می زنم و به رفت و آمد پر از هیجانشون زل می زنم .

صدرا تخته سنگی رو درست رو به روی من می ذاره و خودش روش می شینه . تار رو روی پاش می زاره و پنجه هاش تارها رو نوازش می کنند . قلبم می لرزه با هر لرزش هر تار . این رو به وضوح حس می کنم . مادرم راست می گفت . صدای تار میون یه دشت باز ، چیز دیگه ایه . صحرا و صبا دوباره دو طرفم می شینن . صدای صدرا پرده ی گوشم رو می لرزونه .

برقص دختر کولی قشنگ می رقصی

که شال بسته ای و با تفنگ می رقصی

نگاهش مستقیم چشمم رو نشونه می گیره . من اما میون چادر سیاهی که روی تن دشت نشسته ، دنبال همسفر خودم می گردم . دنبال مردی که بارها توی خیالم براش رقصیدم . براش دلبری کردم و بعد به اشاره ای رهاس کردم . تا بهم گفت منو میخواد جا زدم . صحرا از کنارم بلند میشه . لبه های دامنش رو بالا می گیره و دور آتیش پا به زمین می کوبه . نگاه مستقیم صدرا ، منقطع میشه .

تو اهوانه به دشت جسارت امده ای

که در مقابل چشم پلنگ می رقصی

گوشه ی لبم ، رد بوسه های غریبه می سوزه . می لرزم به خودم . آغوش مطمئنش رو طلب می کنم . جلوی چشمش رقصیدم . دیدم که از اون اخم های کم نشدنی گذشت و لذت توی چشمش ته نشین شد . دیدم چطور از نفرت به عشق رسید .

باربد از میون چادر خاله به ستمم می دوه . کاش می دونست ، کاش می فهمید چه قدر برام عزیزه . آغوشم رو به روش باز می کنم و روی دامنم می نشونمش . همون جوری که سال ها مادرم من رو روی دامنش نشوند و به آواز مطرب گوش سپردیم .

آواز صدرا اوج می گیره . صبا هم به خواهرش می پیونده . دامنهایشون می چرخه و تا روی زانو بالا میاد . سکوت دشت با همهمه ی رقص کولی ها شکسته میشه .

تو از قبیله ی عشقی که مثل مشرق نور
متین وساده و بی دنگ و فنگ می رقصی

چشمم رو می بندم و می رقصم . نه هر جایی . میون شونه های مردی که دنیاچه . صورت اول محوه اما کم کم رنگ می گیره . شبیه غریبه میشه و من نا خواسته چشمم رو تا آخرین حد باز می کنم . طول می کشه تا اون تصویر زیبا از بودنش از ذهنم پاک شه . همون طور که اون تصویر من رو پاک می کنه . حسی درونم رو به تلاطم در میاره . یعنی بعد از خوندن اون نامه چه کرده . حتما پاره اش کرده . داد زده و به سمت خونه رفته . حتما واسه خالی کردن حرصش ، سراغ دختر دیگه ای میره ، شاید مهتاب . بغض رو پس می زنم . آغوشم به روی باربد تنگ تر میشه . نمی دونم توی کدام لحظه از ذهنم ، مطرب کنار صدرا جا گرفته و حالا دو نفری می زنند . خاله دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه و من اجازه میدم ، صدای صدرا تا عمیق ترین لایه های قلبم نفوذ کنه و نقش غریبه رو بشوره .

کسی نجابت رقص تورا نمیفهمد
وتو بخاطر یک مشت سنگ می رقصی

به درخشش چشم های مطرب نگاه می کنم . به خنده های از ته دل باربد گوش میدم .. می دونم که اشتباه نکردم . من این دنیا رو به هزار دنیا عوض نمی کنم ، ولی .. ولی ای کاش گوشه ایش جایی واسه حس نورسته ی من به آغوشی مطمئن بود .

صحرا و صبا دستم رو می کشن و وسط می برند . می رقصم پا به پاشون . پام رو بلند می کنم و جلوی پای دیگه ام فرود میارم . دامنم رو از روی آتیش کم جون رد می کنم و موهام رو روی شونه هام می ریزم . دور آتیش می چرخم و چشمام رو می بندم . امشب هزار بار می نویسم که خوشبختم . با همه ی حفره هایی که توی زندگیم هست . با همه ی آرزوهایی که به به کنار گذاشتنشون عادت کردم .

دلم گرفته دو تاری بزن به یاد قدیم

برقص دختر کولی قشنگ می رقصی

آهنگ قطع میشه و می ایستیم همگی . از پس چادرها ، از میون تاریکی برق چشم های آقاجون رو می بینم و خط منحنی روی صورتش که طرحی از لبخنده . من خوشبختم . همونطور که مادرم توی این قبیله خوشبخت بود . اون قدر خوشبخت که تمام سالهای دور از این خانواده ، حسرت بازگشت داشت .

آقاجون توی تاریکی ، پشت می کنه و میره . من از دنیای پشت چادر به صحرا و صبا می رسم که از دستم آویزونند و می خندند ، به لبخند گوشه ی لب صدرا ، به نگاه پر مهر مطرب ، به دست زدن هیجان زده ی باربد و به نم اشک گوشه ی چشم خاله دل انگیز .

شب کنار مطرب توی چادری که واسه ی ما برپا میشه دراز می کشم . رو می کنم بهش و آرام ، جوری که باربد بیدار نشه می پرسم : خیلی کار بدی کردیم که اومدیم این جا؟!!

به سمتم می چرخه و موهام رو از روی صورتم کنار می زنه . دست نوازش روی گونه ام می کشه و آرام میگه : بستگی داره چه جوری بهش نگاه کنی بابا .

صادقانه جواب میدم : فقط نگران شما و باربدم .

با پشت دست روی گونه ام میکشه : ما هم نگران توایم . می ترسیم برقی که توی چشمت خاموش شده دیگه روشن نشه عزیزم .

بغض گلوم رو می سوزونه : روشن میشه ، فقط به زمان احتیاج دارم .

پنجه می ندازه لای خرمن موهام . چشمام رو از آرامش می بندم . من با تک تک این نوازش های پدرانه زندگی می کنم .

زمنه می کنه : زمان حلال همه ی مشکلات نیست .

مکث می کنه و بعد از آه عمیق ادامه میده : رفتن مادرت هیچ وقت عادت نمیشه . هیچ وقت دردش کم نمیشه . اگه به مادرت نمی رسیدم هم هیچ وقت زمان دردش رو کم نمی کرد و بغض این بار چشمم رو می سوزونه : نمی شد . یعنی نباید میشد .

لبخند مردونه ای می زنه . دلم ریش میشه از خاطره ی لبخند مردونه ی غریبه . دوست دارم قلبم رو هزار تیکه کنم .

سرش رو نزدیک تر میاره و چشم به چشمم می دوزه : می دونی که هر تصمیمی بگیری من پشتتم . شبت بخیر بابا .

روش رو بر می گردونه و خیلی زود نفس هاش عمیق میشه . خیلی حرف ها رو نمیشه به مطرب گفت . نمیشد بگم از این که چشماش موقع بوسیدنم ذره ای تردید داشت ، ترسیدم . از این که این تردید کار دستم بده و وقتی همه ی وجودم بهش وابسته است ، ترکم کنه .

نمی شد بگم چه قدر از این که برگرده به روزهای غریبه بودنش می ترسیدم . پس ساکم رو جمع کردم و راه افتادم . شاید فراموش نشه ، ولی یه خاطره میشه . یه خاطره که شاید واسه بچه ها و نوه هام تعریفش کنم . قطره اشک بازیگوش گوشه ی چشمم رو با سر انگشت می گیرم . من باید قوی باشم .

فکرهای خوب رو جایگزین غم های ذهنم می کنم . خانواده ی بزرگ شده ام ، دخترخاله های شیطون و بازیگوشم ، پسرخاله ی مرموزم ، خاله ی مهربونم ، آقاجونم با قلبی از جنس گرما . همشون می تونن ساعت ها لبخند روی لب هام بیارن . اگه پس ذهنم یه غم نشسته کلی دلیل واسه خوش بودن جلوی رومه .

فکر این که مادرم به خاطر قولش به آقاجون ، من رو این همه شبیه خودش بار آورده ، حس خاصی رو توی قلبم بیدار می کنه . هیچ وقت شبیه مادرم بودن ، این همه لذت بخش نبوده . هیچ وقت به ثمر رسوندن یه قرار قدیمی ، این همه آرام بخش نبوده .

مطمئنم مادرم هم امروز خوشحاله . هیچ وقت پیش ما از بودن توی قبیله حرف نزد .. هیچ وقت نگفت که میخوام برگردم . ما همه از عمق چشماش می خوندیم . همون طوری که خودش بهمون یاد داد . مطمئنم مادرم امروز حس می کنه به قبیله برگشته . قبیله ای که یه روز با قول برگشتن بهش ، ازش پا بیرون گذاشت .

کم کم چشمم گرم میشه و به خواب میرم . اولین خواب کولی وارم ، میون ی صحرای زیبا توی چادر یه قبیله ، کنار خانواده ام .

موهام پریشون روی شونه هام ریخته و آفتاب از میون درز چادر ، تا وسط خودش رو پهن کرده . چشمای خواب
 آلودم رو میمالم با سر انگشت و سعی می کنم اون غبار کمرنگ نشسته جلوی چشمام رو عقب بزنم .
 لبام رو خیس می کنم با سر زبون و سعی می کنم اون خشکی نشسته روش رو مرطوب کنم .
 آفتاب وسط چادر ، حجم می گیره . بزرگ تر میشه . کسی پرده رو کنار زده . سایه ای جلوی نور رو می گیره .
 دستم رو سایه بون چشمام می کنم تا ببینم ، ولی نمیشه . سیاه شده تصویرش از نوری که از پشت می تابه .
 یه قدم به داخل میزاره و پرده میفته .

ذهنم هنوز خوابه؟! چرا نمی تونم تحلیل کنم؟! چرا نمی شناسمش!؟

از جا می پریم . غریبه . درست روبروی من ، توی چادری که دیشب توش خوابیدم .
 نفسم تیکه تیکه میشه . قلبم به کندی ضربان می زنه . من و این همه دل تنگی نبودنش . چطور طاقت آوردم
 !؟

کم کم از دیدنش ، ترس جایگزین همه ی حس های خوب میشه .

آب دهنم رو با کمی صدا قورت میدم . ترسی که توی چشمام موج می زنه رو کمرنگ می کنم . نباید بترسم
 ولی دست من نیست . اون رگه های قرمز چشماش ، مو به تنم سیخ می کنه .
 نفس عمیقی می کشه . چشمام رو می بندم و سرم ناخود آگاه پایین میفته .
 لبم رو به دندان می گیرم و دنبال یه کلمه می گردم . کلمه ای که این سکوت رو بشکنه .
 - پس به این خاطر ولم کردی!؟

سرم رو بلند می کنم . داره اطراف چادر رو نگاه می کنه . با خودم فکر می کنم مطرب و باربد کجان؟! یا بقیه
 خونواده!؟

ادامه میده : واسه خوابیدن وسط یه دشت ولم کردی!؟

سوال پرسیده ، ولی به نظر نمیاد منتظر جواب باشه .

این که حرفش رو ادامه میده ، تایید میکنه ذهنیتم رو : اولین عشق من ، قالم میذاره . من رو ، کیانمهر بزرگ
 رو .

دوباره قورت دادن آب گلوم پر صدا میشه . نفسم کمی با وقفه است ، لبام کمی خشکتر از قبل .

قدم به قدم جلوتر میاد . می خوام عقب برم ولی همیشه . پاهام به زمین زنجیر شده . جلو میاد و موهام رو توی مشتش می گیره . قبل از هر واکنشی سرم رو تا آخرین حد عقب می بره . درد توی ریشه ی موهام پخش میشه . دستام رو سینه اش می شینه و هلش میده ، اما تکون نمی خوره .

داد می زنه : چطور جرات کردی ؟!

موهام بیشتر کشیده میشن . تکونم میده . گریه می کنم . جیغ می کشم ، از ته قلبم . از جایی که ریشه های نورسته ی عشقم به غریبه پا گرفتند .

من این غریبه رو نمی خوام . اون آغوش مطمئن کجاست ؟!

چشمام رو تا آخرین حد باز می کنم . به جای غریبه ، مطرب جلوم زانو زده . توی رختخوابم نشستم و صورتم رو مطرب از عرق پاک می کنه . خاله دل انگیز با عجله وارد چادر میشه .

- چی شده ؟!

صداش بی اندازه نگرانه . اما زبونم انگار از سنگه . نمی تونم جواب بدم و فقط نگاهش می کنم .

دنبال اون می گردم . اونمی که ریشه ی موهام هنوز از تنبیه اش ، می سوزه .

مطرب جواب میده : چیزی نیست ، خواب بد دیده .

پنج ماه بعد ...

گالش های گلیمیم رو به پا می کنم . موهای بافته ام رو به پشت می ندازم و شال بافتم رو دور شونه هام محکم می کنم . چند قدم که دور میشم ، مطرب صدام می زنه . بر می گردم سمتش و همه ی لبخند وجودم رو تقدیمش می کنم .

لبخند روی لبهاش ، آرامش وجودم میشه و بدرقه ی راهم . آروم میگه : مراقب باشین .

مادرم این لبخند رو دوست داشته . این آرامش توام با نگرانی رو . این نگرانی پر از اعتماد رو . مطمئنم .

چشمام رو باز و بسته می کنم و بهش اطمینان میدم . میخوام برم اما دلم نمیاد . چند قدم دور افتاده ازش رو می دوم سمتش . محکم و عمیق می بوسمش . بهترین بوسه ای که یه دختر می تونه به پدرش تقدیم کنه .

محکم میگم : دوستتون دارم بابا .

گوشه ی پیشونی ام ، کمی مرطوب میشه از رد لب های مطرب . زمزمه اش از پرده ی گوشم رد میشه و قلبم رو می لرزونه : من بیشتر بابا جان .

از آغوشش جدا میشم و میرم سمت جاده . هنوز چند قدم بیشتر دور نشدم که یکی پاهام رو بغل می کنه . به دست های کوچولوی باربد نگاه می کنم که دور پام حلقه شدند . دستی به موهای نرمش می کشم .
- رامش پس من چی ؟!

از پام جداش می کنم . جلو می کشمش و محکم می بوسمش . پر مهر می بوسمش . همون طوری که هر روز مادرم بارها و بارها منو می بوسید .
- خوبه داداشی ؟!

گونه ام رو می بوسه و سر تکون میده . می دوه تا به ادامه ی بازی اش برسه . رد رفتنش رو نگاه می کنم و از ذوقش ، زندگی توی خونم جریان پیدا می کنه .
دست تکون میدم برای مطرب و به صحرا و صبا می پیوندم . قدم هامون رو هماهنگ می کنیم و روی جاده ای که تا خود بی نهایت تصویر کشیده شده قدم می زنیم . صحرا زمزمه می کنه :

رنگ در رنگ و به هر رنگ هزارانش طیف
نغمه در نغمه به هر نغمه

صبا ادامه میده :

به یاد یاران
قیژک کولی کوک است
در این تنگی عصر
راست در پرده ی اندوه و
مقام باران

یه ماشین سیاه از کنارمون می گذره . قلبم کمی ضربان می گیره . با چشم رفتنش رو دنبال می کنم و زمزمه می کنم :

می زند بی که نگاهی فکند بر چپ و راست
رفته از دست و درافتاده ز مستی از پای

ماشین از دیدرسم دور میشه . پشت یکی از پیچ های جاده خودش رو مخفی می کنه و من می مونم و تنه ی آسفالتی جاده .

شعر بین هر سه مون ادامه پیدا می کنه :

قیژک کولی کوک است
در این تنگی عصر

شهر از دور چشمک می زنه . چشمک می زنه بهش . دنباله ی بافته شده ی موهام رو توی دستم می گیرم و به خوندن ادامه میدم :

رعد را عربده بگسسته

ولی پیوسته

قیژک کولی

در همهمه ای

ها یا های ها یا های

قیژک کولی کوک است
در این تنگی عصر

قدم های هر سه مون ، کمی جون می گیره . شهر مثل آهنربا جذمون می کنه . هر قدر بهش نزدیک تر میشیم ، همهمه ی آدم ها و ماشین ها بلندتر میشه . جاده ، رخت خیابون اصلی شهر رو به تن می کنه و ما رو درست می بره وسط آدم هایی که با لبخند نگاهمون می کنن .

پرده دیگر مکن و راه مگردان کولی

هم مگر همره این زخمهی تند تو کنم

دلی از گریه سبکبار

در این تنگ غروب

در این تنگ غروب

هر بچه ای ، دست مادر یا پدرش رو می کشه و به تماشامون می ایسته . من و صحرا و صبا بی وقفه راه می ریم . آروم و پر از نوازش . این مردم شهری دود خورده رو باید سر ذوق آورد ، باید زندگی داد .

رنگ در رنگ و به هر رنگ هزارانش طیف

نغمه در نغمه به هر نغمه

به یاد یاران

قیژک کولی کوک است

در این تنگی عصر

در این تنگی عصر... .

وارد داروخانه میشیم . باید برای مطرب دارو بگیرم . داروهاش رو به پایانه . مرد فروشنده از اون لبخند های نایاب می زنه . پیرمرد سپیدموی مهربونی که با هر لبخندش ، مطمئنا دردی رو از تن بیمارش بیرون می کشه . همه ی مهرم رو توی لبخندم می ریزم و به صورتش می پاشم .

به پشت سرم نیم نگاهی میندازم ، توی فاصله ای که پیرمرد رفته تا داروها رو بیاره . صحرا و صبا زل زدند به پوستری روی دیوار و نگاهش می کنند . لبخند می زنم و دوباره به جای خالی پیرمرد نگاه می کنم . یه دفعه

حس می کنم توی این مسیر نگاه ، آشنایی رو دیدم . سرم به سرعت به همون سمت بر می گرده و چشمام دنبال اون نشونه ی آشنا می گرده . نمی بینمش .

دستام مشت میشه و روی پیشخون می شینه . قلبم آروم میگه : چته ؟!

مغزم به این همه توهم هشدار میده . اما من می دونم که دیدم .

با لبخندی که حالا زورکيه ، داروها رو تحویل می گیرم . صبا زیر گوشم میگه : چرا رنگت پرید ؟!

صحرا سر خم می کنه توی صورتم و دقیق میشه . همون لبخند زورکی رو تحویل میدم . باید بریم . حاله خوش نیست .

مغزم پر از توهم دیدن یه آشناست . شونه هام سنگین شده زیر بار نگاه یه نفر ، که نمی بینمش . که هر چه دنبالش می کردم پیدا نمیشه .

با هر قدم دور و برم رو کنکاش می کنم . صحرا و صبا لحظه ای ازم جدا میشن . می دوند سمت دیگه ی خیابون . گردن می کشم تا ببینم دنبال چی رفتند . هجوم آدم های این وقت روز ، میون شلوغ ترین خیابون شهر ، این اجازه رو بهم نمیده . با قدم هایی آروم به سمتشون میرم . به دو طرف خیابون نگاهی میندازم . پاهام سست میشه از دیدن یه ماشین مشکی . لبم رو گاز می گیرم . من امروز یه چیزیم میشه .

به قول مادرم " به دلتم برات شده ، حادثه ای در راهه "

صحرا و صبا کنار زنی کولی زانو زدند . خنده ام می گیره . زیره به کرمان می برند ؟!

پشت سرشون می ایستم و به خنده های زن کولی چشم می دوزم . از جنس دیگه ایه . جنسی که نمی شناسمش . من کولی ها رو به لبخند های عمیق و چشم های براق می شناسم . این زن تیره است . حلقه ای به بینی اش آویزونه و رنگ لباساش همه از جنس تیرگی و کدری اند .

سرش رو بلند می کنه و چشم به نگاه جستجوگرم می دوزه .

صبا دستم رو میکشه و کنارشون می نشوندم . روی زیر انداز زن می نشینیم و من به النگوهای پر سر و صدای زن چشم می دوزم و خالکوبی نقطه نقطه ی پشت دستش .

دست زن روی دستم می شینه . قبل از اینکه پس بکشم ، پنجه هاش رو قفل می کنه و دستم رو بالا میاره . چشمم از چشمام می گیره و کف دستم رو نگاه می کنه .

لبخندی گوشه ی لبش می شینه . صداس از لا به لای سر و صدای شهر گوشم رو می لرزونه : مسافر داری .

لبم کمی می لرزه . دلشوره ام اوج می گیره . دست آزادم مشت میشه و روی پام می شینه .

صبا هیجان زده می پرسه : کیه ؟!

صحرا می پرسه : چند سالشه ؟!

صبا لب می زنه : نسبتش چیه ؟!

زن کولی بی اون که نگاه ازم بگیره ، آروم میگه : مرده . عزیزه . از راه دوری اومده . ولی ..

مکت می کنه . مشتم روی قلبم می شینه . سرم بالا میاد و چشمام مضطرب دنبال چشماش می گرده : ولی چی ؟!

نفسش رو فوت می کنه بیرون . قلبم ، دست روی گوشاش می ذاره تا نشنوه . مغزم نبض می زنه .

زن کولی آروم و شمرده میگه : ولی موندگار نیست .

صبا و صحرا دو طرفم راه میان . موهای بافته ام دیگه هیچ جذابیتی ندارن . پاهام دنبال کشیده میشن . زن کولی به هم ریخته ترم کرده .

ماشین مشکی فراموشم میشه و صدای زن توی گوشم زنگ می زنه " موندگار نیست " . سرم رو تکون میدم و فکرام رو پس می زنم .

به غروب زل می زنم .

صبا دست راستم رو می گیره . صحرا به دست چپم چنگ می زنه . سرم روی شونه ی صحرا فرود میاد و هر سه توی غروب دلگیر دشت ، قدم می زنیم .

صبا زیر لب می خونه :

تو دریایی و من ماهی تنها

چه دور دور این ساحل، ز دریا

دلَم دریایی از شوق رسیدن

شنا در آسمان، آبی پریدن

صحرا ادامه میده :

کجای جنگل از بوی تو خالی است
همان جا بوی گل های خیالیست

در آن شب ها که می روید، گل نور
که می آید، نوای بلبل دور

این شعر و آهنگ عجیب با حال و هوام می خونه . نفس عمیقی از هوای دشت می گیرم . چشمم رو آرام می
بندم و با بیرون فرستادن نفسم ، بازش می کنم :

زن چوپانیم، سر در گریبان
که می خوانم در اشکم، قصه شور

دلم ابر غم و یاد تو باران
بتاب ای مه به ساق سبزه زاران

مادرم همیشه می گفت : غروب دشت دلگیره . همه ی غصه های پیچیده با تار و پودت رو بیرون می کشه و
نشونت میده .

دلگیر نیستم . دست و دلم می لرزه . مثل اون روزها که هر لحظه اش حادثه ای بود . قلبم هر لحظه ریتم
متفاوتی می زنه و منتظر اتفاقه .

چه میشد ابری از آغوش بود و
به چشمت شعله ای خاموش بود و

تو آتش بودی و من ساق افرا
به شب می سوختم تا صبح رویا

صحرا زمزمه رو ادامه میده . ذهنم میکشه سمت دست های زمختی که دورم می پیچید و امن ترین جای جهان رو برام مهیا می کرد . ریتم قلبم عوض میشه . زمزمه می کنم زیر لب :

چه می شد ماه من مهتاب باشی

چو رویا در امیدم خواب باشی

به خط پنجه ام نقش تو پیدا

به لبهایم تبی بی تاب باشی...

رسیدنمون به قبیله زمزمه هامون رو نیمه کاره می ذاره . ماشین مشکی ، کنار چادر آقاجون توقف کرده . ضربان قلبم بالا میره . دتوی این پنج ماه ، همیشه برای قبیله مهمان میومد . ولی نمی دونم چرا قلبم با این یکی ساز مخالفی می زنه .

باربد از دور می بینتمون . دست تکون میده و شروع می کنه به دویدن . از شیب تند جاده بالا میاد . چشمم به ماشینه .

یه زن از چادر آقاجون خارج میشه و توی ماشین می شینه . ماشین دوری می زنه و جاده رو بالا میاد . درست از کنارمون رد میشه .

حس می کنم صدای ضربات محکم قلبم به قفسه ی سینه ام رو همه می شنوند . با چشم رفتن ماشین و سرنشیناش رو دنبال می کنم .

باربد دستم رو می کشه . نگاهم از جاده و ماشین کشیده میشه به دستای کوچیکش . جیغ می زنه : رامش اومد . رامش اومد .

خاله روح انگیز از چادر سرک می کشه . هر سه براش دست تکون می دیم .

بافته ی موهام رو میون چادر باز می کنم و پیچ و خم موهام رو روی شونه ام می ریزم . پرده ی چادر کنار میره و مطرب وارد میشه . تا میون چادر رو با قدم های آروم میاد . بر نمی گردم نگاهش کنم . من از قدم های آروم و متینش می شناسمش .

دست نوازشش روی سرم می شینه . لبخند می زنم . به وسعت همه ی روزهای خوبی که توی زندگیم وجود داشته و داره .

آروم میگه : آقاجانت کارت داره .

برمی گردم سمتش . دستام رو دور شونه هاش حلقه می کنم و همه ی عطر پدرانہ اش رو نفس می کشم .

لبخند پر رنگ شده روی لبهاش رو که می بینم ، جدا میشم . به قصد دیدن آقاجان .

دم چادرش ، چند نفس عمیق می کشم . اون ماشین مشکی و اون زن ناشناس رو به پس ذهنم می فرستم .

به همه ی زنگ های خطر مغزم و قلبم پشت می کنم . نفسم رو فوت می کنم توی هوا و وارد میشم .

چادر هنوز بوی عطر شیرینی رو توی خودش نگه داشته . این عطر برام بی نهایت آشناست . ذهنم داره تحلیل

می کنه که کجا و کی این عطر رو حس کرده . صدای آقاجان رشته ی نازک این فکر رو پاره می کنه و من رو

بر می گردونه به چادر کولی .

آقاجان آخر چادر روی تشکچه ی همیشگی اش جای گرفته . نی بلند قلیان ، گوشه ی لبش جا خوش کرده و

نگاهش ، موشکافانه تر از همیشه ، سر تا پام رو برانداز می کنه .

لبخند می زنم و فاصله رو کم می کنم . کنارش روی زانوهام می شینم و به سرخی زغال خیره میشم .

آقاجون تک سرفه ای می کنه . نفس عمیقی از هوای مه آلود چادر می گیره . قلبم آروم میگه : چه فایده از این

نفس های عمیق .

چشمام ریز میشه . آقاجون الکی کسی رو احضار نمی کنه .

- فردا شب مهمان داریم .

بار اول نیست . هر از گاهی ، مهمان به این قبیله میاد و .. یک دفعه اون ماشین مشکی از پس ذهنم رنگ می

گیره و قلبم رو به تپش می ندازه . دلم یه جوریه . یه جوریه .

دستام رو مشت می کنم و روی پام میذارم : مهمانمون کیه !؟

شونه بالا می ندازه و آروم میگه : مهمان عزیزه .

مستقیم توی چشمام زل می زنه و ادامه میده : هر کی می خواد باشه .

آب ذهنم با کمی صدا از مجرای گلوم پایین میره . ناخنهام توی کف دستم فرو میرن و قلبم بنای ناسازگاری

میذاره . امروز دلم گواهی اتفاق میده .. اتفاق .

آقا جان به قلیونش زل می زنه و بی توجه به حال من میگه : میخوام توی این مهمونی تو برقصی . صدرا می زنه و صبا می خونه . صحرا هم پذیرایی کنه .

لب باز می کنم که بگم نمی تونم . صداش ساکت می کنه : می دونم که قولش رو به صحرا داده بودم ولی این به صلاحه .

اعتراضم در نطفه خفه میشه . این مهمونی عادی نیست . آقا جان هیچ وقت زیر قولاش نمی زنه .

لبام می لرزه و پلکم می پره . چشمام رو می بندم و زیر لب و نامطمئن میگم : چشم .

بی مکث از چادر بیرون می زنم . هوا رو به سردی میره . شونه هام رو بغل می گیرم و سرم رو توی یقه ام فرو می کنم . به خودم و قلبم تلقین می کنم که این مهمونی عادیه .

پدرم همیشه برام از هنر نمایی مادرم توی اولین شب اقامتش حرف میزد .

من شبیه مادرمم . من دختر کولی این قبیله ام .

به چادر کوچیکمون پناه می برم . مطرب و باربد مشغول بازی اند . باربد مطرب رو زمین می زنه توی بازی . از خنده ریسه میره و کیف می کنه از این پیروزی کوچیک .

سفره ی کوچیکی پهن می کنم و شام ساده مون رو روش می چینم . به لقمه گرفتن مطرب برای باربد خیره میشم . مهر لای هر لقمه می پیچه و به خوردش میده . لبخند می زنم .

هر دردی رو توی این فضای بسته و کنار خونواده ام ، فراموش می کنم .

مطرب بدون این که نگاهم کنه می پرسه : چی شده بابا جان ؟!

فقط سر تکون میدم که " هیچی " .

چند لحظه سکوت میشه . باربد با غرغر لقمه ای رو توی دهنش می ذاره . میگه سیر شده ولی مطرب باز هم براش لقمه می گیره .

آروم می پرسم : مادر شب اولی که واستون مهمونی گرفتند با چی می رقصید ؟!

لبخندی که روی لب های مطرب شکل می گیره رو می بینم . نفس عمیق می کشم .

چشمام رو روی هم می ذارم . مطرب آروم میگه : اصلا شعر رو نمی شنیدم .

مکث می کنه . چشماش روی هم میان . انگار صحنه ای رو توی ذهنش بازسازی می کنه . بعد ادامه میده :

اصلا گوش نداشتیم اون شب . همه ی وجودم چشم بود واسه دیدن مادرت .

لبخند می زنم . تکراری ترین سوال رو ازش می پرسم : قشنگ می رقصید ؟!

لبخند می زنه . چشماش راه می کشه به ناکجا آباد . آروم زمزمه می کنه : لوند می رقصید .
نگاهش از دوردست کنده میشه و به چشم های من پیوند می خوره : مثل تو می رقصید .
صبح زود با صدای خاله روح انگیز ، خواب از چشمام می پره . قلبم گواهی میده که امروز یه روز خیلی خاصه .
موهام رو می پیچم دور دستم و بالای سرم بندشون می کنم .
باربد خوابیده میون چادر رو می بوسم . برای مطرب بوسه می فرستم و از چادر بیرون می زنم .
همزمان با من ، صحرا و صبا هم بیرون میان . می دوم سمتشون . مثل هر روز زندگی کولی وارمون ، هم رو بغل می کنیم و بیخود قهقهه می زنیم .
خاله روح انگیز جلو میاد . صحرا و صبا گونه هاش رو می بوسن و من سر روی سینه اش می دارم . دقیقا همون کاری که همیشه دلم می خواست برای مادرم بکنم . و دست های خاله روح انگیز ، موهام رو نوازش می کنه . همون قدر مادرانه .
ازش جدا میشم و لبخند می زنم . برای آرامشی که هر روز توی این قبیله دارم . برای جاهای خالی ای که کمرنگ شده این روزها .
صبا آروم می پرسه : مهمونامون کی ان؟!
خاله روح انگیز نگاهش می کنه اما شونه بالا میندازه .
صحرا می پرسه : شهری ان؟!
خاله با سر جواب مثبت میده . تپش قلبم با هر سوال بالا میره . نگاهم بینشون رفت و برگشت می کنه تا اون سوال اصلی رو بپرسن ، ولی انگار همه ی سوال ها تموم شده .
نفس عمیق می کشم . خاله روح انگیز میگه : اول از همه باید یه فکری واسه شام برداریم . مثل این که تعدادشون زیاده . بعدش هم وسایل پذیرایی ازشون . مردا چادر رو مرتب می کنن ولی چیدن وسایل با شما دختراست .
سر تکون میدیم و قبول می کنیم . ادامه میده : بعدش برین یه کم گل وحشی بچینین .
صحرا غر می زنه : الان پیدا نمیشه .
خاله دست روی سرش می کشه و آروم میگه : دو سه تا شاخه هم بسه .
بهم نگاه می کنه و چشماش برقی نا آشنا می زنن : برای تزئین موهاتون می خوام .
چشم می گیرم ازش . پلک می زنم . نفس عمیق می کشم . کاش امروز تا بی نهایت آروم بمونم .

ولوله میفته میون قبيله . هرکس کاری می کنه . صدرا تخته های فرش رو روی بند پهن می کنه و مطرب و باربد با چوب خاکش رو می تکوند .

خاله روح انگیز برنج رو بار گذاشته و هر از گاهی با کفگیر دسته بلندش ، دونه ای بر می داره و امتحان می کنه .

صبا و صحرا میوه می شورند و ظرف می کنند .

آقاجون توی سایه ایستاده و به همه ای که میون قبيله ی کوچیکمون انداخته نگاه می کنه . دوست دارم برم و ازش درباره ی مهمونامون بپرسم .

پاهام یاری نمی کنند . میخ شدند به زمین . انگار از جوابی که قراره بشنوم می ترسند .

صبا سبیدی میوه رو جلوم میذاره و خواهش می کنه بچینمشون . نفس عمیقی می کشم .

فکرم رو معطوف می کنم به پوست شفاف سیبی که توی دستمه . دستمالی رو روش می کشم و نمش رو می گیرم .

توی ظرف می ذارمش . دومی رو بر می دارم و بعد از خشک کردنش سعی می کنم ، جای درستش رو میون ظرف گرد و گود پیدا کنم .

بازی خویبه واسه من که می خوام نبینم و نشنوم .

یه نفر کنارم می شینه و یکه می خورم . موی پریشونی که از پشت سرم تا روی گونه هام اومده با پشت دست عقب می زنم .

صدرا هم محو حرکت انگشتمه . وقتی موهام از توی صورتم جمع میشه ، نگاهش رو ازم می گیره و به جمع می دوزه . درست مثل من .

- نگرانی؟! -

فقط سر تکون میدم . نمی دونم می بینه یا نه .

ادامه میده : می دونم که رقصیدن رو از مادرت یاد گرفتی . شاید بد نباشه امشب به همون لحظه ها برگردی .

لبخند روی لبم می شینه : مادرم همیشه می گفت رقص جزیی از وجود ماست . فقط یک حرکت نیست .

نگاهم می کنه . زل می زنم توی چشماش و ادامه میدم : ولی این رو هم می گفت که برای هر کسی نباید از وجودت برقصی . واسه خیلی ها همین که زیبا برقصی کافیه .

لبخندم وسعت می گیره و چشماش رنگ شیطننت می گیرن .

ادامه میدم: اون رقص رو باید برای یه آدم خاص نگه داری .

لبخند روی لب های صدرا هم می شینه . چند ثانیه خیره نگاهم می کنه و بعد زمزمه می کنه : امشب خاص برقص رامش .

چشمم دلگیر میشه . منظورش رو کامل درک می کنم . ولی قلبم نمی خواد باور کنه به این راحتی شخص خاصی واسم جایگزین شده . نمی خوام قبول کنم آقا جون این همه خودخواه باشه .

تا لبام از هم باز میشن تا سوال بپرسن ، صدرا از جاش بلند میشه و میره . بدون این که برگرده و نگاهم کنه .

چونه ام می لرزه . من این سرنوشت رو نمی خوام .

خاله روح انگیز صداس رو بلند می کنه : رامش ، باید حاضر شی .

از جا بلند میشم . اما انگار به پاهام سنگ وصل کردند . فقط یک کلمه توی ذهنم مدام تکرار میشه : غریبه

چند دقیقه ای میشه که صحرا و صبا برای پذیرایی بیرون رفتند . هنوز همهمه است و وقت خوبی برای بیرون رفتنم نیست .

مضطرب از اتفاقاتی که ممکنه بیفته ، دستام رو مشت می کنم و سرم رو پایین میندازم .

دامن بلندم رو با دست تکونی میدم . از حرکت گلهاش روی پام ذوق می کنم و لبهام نیمچه لبخندی به خودشون می بینم .

شال بلند و کار شده ای ، هم رنگ با لباسم ، گوشه ای از اتاق گذاشته شده تا روی سرم بندازم . موهام رو خاله پشت سرم جمع کرده و با گل های ریز وحشی تزئینشون کرده .

جلوی آینه کوچیک می ایستم و به صورتم دست می کشم . تپش های قلبم سرعت می گیره .

صدای صدرا توی سرم می پیچه : امشب خاص برقص .

دستم از روی گونه ام سر می خوره و قلبم رو توی مشت می گیره . یه چیزی می دونست اما نگفت .

آب دهنم رو قورت میدم . چشمم رو می بندم و به رقصیدن فکر می کنم .

صدای پنجه هایی که به تار می خوره ، صدای همهمه رو کم کم قطع می کنه .

زمان زیادی باقی نمونده . یه نفس عمیق می کشم . چشمم رو می بندم و خودم رو به دست مادرم می سپرم .

امشب هر چه پیش آید خوش آید .

شال رو بر می دارم و روی سرم می ندازم . لبه های شال روی صورتم میاد . این برای یه ورود خاص به مجلس بی نظیره .

" مادرم می گفت هیچ چیز مهم تر از ورود نیست "

باید با ورودم مسخ کنم و بعد دیگه رقصیدن جلوی چشمهایی که جذبشون کردی کار سختی نیست .

دستی به لباسم می کشم . درست جلوی خروجی ، منتظر اون نت جادویی می مونم واسه این که بیرون برم .

" مادرم می گفت واسه هر رقاصی یه نت جادویی وجود داره "

نتی که وقتی گوش هات بشنوه ، رقص توی سلول به سلول تنت پخش میشه .

چشمام رو لحظه ای می بندم . می خوام اون اعتماد به نفس همیشگی رو توی وجودم بیدار کنم . اون نگاه تیز

و برنده رو . اون کولی خفته توی وجودم رو .

اون نت جادویی نواخته میشه . دو طرف چادر رو توی مشت می گیرم . نفس عمیقی می کشم .

" من امشب به رسم رقص کولی ها ، می رقصم "

همه ی تلاشم رو می کنم تا تک تک آدم هایی که دور آتیش چمباتمه زدند و منتظرم هستند ، صدای خش

خش چادر رو از بین صدای ترق ترق هیزم ها و نوای تار بشنوند . می خوام تک تکشون ورودم رو ببینند .

دایره ی سرها به سمتم بر می گرده . چهره ها رو از نظر می گذرونم .

زن و مرد دور آتیش نشستند . چشمام رو ریز می کنم . واسه این که یه خانواده باشند ، بیش از حد با هم فرق

می کنند .

به شک و تردیدهای ذهنم محل نمی دارم . چه فرقی داره که کی باشند .

" مادرم می گفت ، مهم این نیست که کیا نشستند تا رقصت رو ببینند ، مهم اینه که جوری برقصی که انگار

تک تکشون رو می شناسی "

به راه ورودی که کسی جلوش نشسته زل می زنم . قدم های مطمئن بر می دارم تا به وسط دایره برسم .

نت عوض میشه ، ناگهان . می چرخم دور خودم و میذارم دامنم کمی بالا بره .

این شوک کوتاه برای شروع نمایشه .

صدای صدرا با صدای تار هم نوا میشه . تابی به کمرم میدم . پا به زمین می کوبم . می چرخم و نزدیکش

میشم .

" اولین کسی که باید تحت تاثیر قرار بدی ، نوازنده است "

خم میشم و کمرم رو تاب میدم . دستام توی هوا نقش می کشن تا به دست نوازنده برسن .

به نشونه ی تشکر ، دستش رو می نوازم . به رسم کولی ها .

دستش لحظه ای می ایسته ، اما باز می نوازه .

به زن هایی که چنگ می زنند به بازوی شوهراشون ، نیم نگاهی می ندازم . نگاهشون رنجیده است . از نازی که توی رقص من نشسته . لبخندی گوشه ی لبم میشینه .

" بعد از تشکر از نوازنده ، باید دل اون هایی که از رقصت احساس خطر کردند رو صاف کنی "

زن های دایره رو نیم نگاهی میندازم . تقریبا ده نفرند .

از کنار صدرا شروع می کنم و برای تک تکشون می رقصم . مستقیما برای تک تک زن هایی که توی اون دایره نشستند .

اون قدر می رقصم و لبخند می زنم به اخم های روی صورتشون تا لب هاشون از هم باز بشه و بخنده .

گوشه ی چشمی به مردها می ندازم . به نظر کسی نیست که محو و مسخ نباشه . از زن و مرد ، تک تک زل زدند به حر کاتم . با چشمایی که شیفته و مشتاقه .

" حالا وقت شروع نمایش اصلیه ، وقتی یه مقدمه ی خوب داری ، متن اون قدرها هم سخت نیست "

بر می گردم سر جای اولم . درست جلوی صدرا . می ایستم . صاف و شق و رق .

نوای تار قطع میشه . همه کنجکاو زل می زنند بهم .

لبه های شال رو با هر دو دست از توی صورتم کنار می زنم و با لبخندی که از حس خوب تماشاگرام توی وجودم نشسته ، نگاهشون می کنم .

آهنگ از سر گرفته میشه و این بار من وسط می رقصم . دیگه نیازی نیست ، تک تکشون رو به رقص جلب کنم .

این رو از چشم هایی که به قدر پلک زدن هم ازم جدا نمیشه می فهمم .

دستام رو بالا می برم و از مچ می چرخونم تا پایین . یه پام رو جلوتر از پای دیگه گذاشتم و می زارم برق آتیش روی خلخال چشم ها رو بزنه .

تا سر خم می کنم ، یه دسته از موهام باز میشه و روی شونه ام می ریزه .

بی توجه بهش کارم رو ادامه میدم . دستام که تا نزدیکی شونه ام می رسه ، یه دفعه بالا می برمشون و چند دور سریع دور خودم می چرخم .

" حرکت به تنهایی مهم نیست ، لبخند روی لب های رقااص ، خودش رقصه ، تاب موهاش رقصه ، ناز

چشماس رقصه "

همراه با ضرب نرم پاهام ، کمرم می رقصه ، دستام می رقصه ، پاهام می رقصه . لبخند می زنم و به چشم های آدم ها نگاه می کنم .

به ضرب خلخالم گوش میدم . ریتم آهنگ رو روی تنم می ریزم و محو رقص میشم .

صحرا سینی به دست از کنارم رد میشه . زیر چشمی نگاهش می کنم و یه دفعه ، پشت سرش ، توی تاریکی چادرها ، یه سایه می بینم .

می چرخم اما همه ی ذهنم رو اون سایه پر کرده .

خم میشم اما گوشه ی چشمم به اون سایه است .

لبخندهام طعم زورکی می گیرن . توی تاریکی نمی تونم صورتش رو تشخیص بدم ، اما نگاهش به من این رو مطمئنم .

حرکت تند قفسه ی سینه اش رو می فهمم ، یا عصبانیه یا مریض .

دستش که به چادر بند شده رو می بینم . با هر تابی که به موهام می دم ، چادر بیشتر توی دستش جمع میشه .

دوباره می چرخم . مجبورم . باید توی دایره حرکت کنم والا یه عده می خوابند و یه عده بی حوصله میشن .

خم میشم به پشت و یه دسته ی دیگه از موهام باز میشه . شونه هام رو نرم حرکت میدم و از اون حالت خارج میشم .

چرخ می زنم و دوباره روبروی همون سیاهی می رسم ، اما این بار سایه ای اون جا نیست .

تار داره آهنگ رو به پایان می بره . چرخش هام سریع تر میشه . ضرب پاهام جون می گیره .

ذهن مشوشم ، انگار با هر چرخش آرام میشه و نفس می کشه .

سایه از ذهنم بیرون می ریزه . خاص بودن امشب رنگ میبازه .

من می مونم و آدم هایی که می دونم لذت بردند .

آدم هایی که خاص نبودند ، اما من براشون خاص رقصیدم .

با نشستنم رو زانو هام ، آهنگ تموم میشه .

دست می زنند برام . رضایت توی برق چشم های همه معلومه .

بلند میشم و تعظیم می کنم . لبخند می زنم . موهای پریشون دورم رو عقب می فرستم و به چادر پناه می برم .

موهام رو بالای سرم محکم می کنم . بدون این که لباس عوض کنم از پشت چادر بیرون میزنم . باید اون

سایه رو ببینم .

صدای تار صدرا میاد و زمزمه ی آرومش . غیر از جمع مهمانها نور زیادی اطراف نیست .
 کورمال کورمال از میون تاریکی به سمتی که اون سایه رو دیده بودم میخزم .
 قلبم تند می زنه . یه حسی درونم می گفت ، اون سایه امشب رو خاص کرده .
 به جایی که دیده بودمش میرسم . از دریچه ی چشم های اون به آتیش روشن و آدم های دورش خیره میشم .
 تمام رقصم زیر نگاه ذره بینی رصد شده بود .
 بند انگشتم رو روی قلبم میکشم . بیش از حد بیتابی می کنه . عرق روی پیشونی ام میشینه .
 این دیدن از دور ، این جلب توجه های خارج از دایره ، قبلا هم اتفاق افتاده بود .
 پوف میکنم تا ضربان قلبم عادی شه . قلبم آروم و محتاط پرسید : نکنه !?
 با مغزم سریع و محکم خاموشش میکنم .
 صداها توی سرم می پیچه . صدای کولی کف بین که اومدن مهمون رو بشارت می داد . یه مهمون عزیز ..
 صدای صحرا و صبا که به خاطر این فرار سرزنشم می کردند .
 قدم هام تند میشه . صدای مطرب توی سرم میشینه که می گفت همه چیز رو به خودم می سپاره .
 به چادر آقاجون نزدیک میشم . صدای غریبه توی ذهنم طنین میندازه : حق نداری بدون شنیدن حرفم قضاوتت
 کنی .
 پام به سنگی گیر می کنه و زمین میفتم . کف دستم پوست میشه . روی زمین می شینم و خاک رو از کف
 دستم پس می زنم . به جای هر دومون تصمیم گرفتم .
 ذهنم رو فقط این فکر پر کرده . من اون شب از خلخال مادرم جواب نگرفتم . خودم به این راه اومدم .
 دوباره بلند میشم و این بار آروم تر به سمت چادر آقاجون قدم بر می دارم . یه گوشه ی قلبم لب بر می چینه و
 آروم میگه : امشب بدون غریبه خاص نمیشه .
 سر بلند می کنم تا قطره هایی که پشت پلکام اومدن رو پس بزنم . فاصله ی زیادی تا چادر نمونده . یه نفس
 عمیق می گیرم و با باز کردن چشمام اون سایه رو می بینم . از چادر آقاجون بیرون میاد . با یه لباس چهارخونه
 ولی پشتش به منه . چشمام رو ریز می کنم . اشک توی چشمام همه چیز رو تار کرده . پلک می زنم اما دیگه
 نیست . می دوم .
 بدون اجازه وارد چادر میشم . نفس می گیرم . عطرش آشنا نیست . غریبه نیست .
 نفسم رو پوف می کنم . هر کس که هست من باید ببینمش .

آقاجون صدام می زنه . میگم " بر می گردم " و بیرون می زنم . دور چادر می دوم . چشمم یک دفعه به جاده میفته که ماشین سیاه ازش بالا میره .

سر خورده به چادر آقاجون بر می گردم . زانو هام رو بغل می گیرم و کنار آقاجون می شینم . به آتیش سر قلیون خیره میشم و می دارم ذهنم هر جا می خواد پرواز کنه .

صدای آقاجون توی گوشم می پیچه : دختر واسه خونواده اش موندنی نیست .

گوشام زنگ خطر می زنن . به چیزهایی که شنیدم شک می کنم . سرم با شدت بلند میشه و فریاد استخون هام گوش کر می کنه .

آقاجون نگاهم نمی کنه تا بهت و بغض رو توی چشمام ببینه .

ادامه میده : برای یه دختر کولی خونواده اش تصمیم می گیرن که عروس کی بشه .

آب دهنم رو قورت میدم . همه چیز گنگه واسم .

نیم نگاه آقاجون واسه فهمیدن حال بدم کافی نیست . بی توجه به حال بدم ضربه ی آخر رو می زنه : یه نفر امشب پسندیدت . ازم خواستگاریت کرد . فردا شب میاد که حرفای آخر رو با هم بزنی .

بی اختیار بلند میشم . حتی صدای فریادم هم دست من نیست . داد می زنم : تمومش کنید .

لبخند گوشه ی لب آقاجون بهم دهن کجی می کنه .

التماس می کنم : نمی تونین باهام این کار رو بکنید . نمی تونین این قدر بی انصاف باشین .

توی صورت آقاجون هیچ تغییری نیست . از چادر بیرون می زنم . باید مطرب رو پیدا کنم . باید این خواب رو به هم بزوم .

دیگه از دیده شدن واهمه ای ندارم . مستقیم به چادر میرم . چشم های مطرب و باربد گرد میشه و نگاهم می کنند . مطرب لبخند ملیحی روی لبه اش می نشونه . جلوش می شینم و دست به زانوش می گیرم .

اشک توی چشمام حلقه می زنه . نفسم به شماره افتاده از بغض نشستته توی گلو . برای شروع حرفام نفس می گیرم . اما قبل از گفتن صدای مطرب آب میشه روی آتیش وجودم .

- من خبر دارم .

با حیرت نگاهش می کنم اما خودش رو سرگرم باربد کرده و بهم نگاه نمی کنه . لبام می لرزه . به زور می

پرسم " چی؟! "

آروم تر از قبل باربد رو پی نخود سیاه می فرسته و رو می کنه سمتم : من خبر دارم . پسره رو هم دیدم و ازش خوشم میاد .

لرزش چونه ام دیگه دست من نیست . حس می کنم قلبم هم همراه با چونه ام می لرزه .

گله می کنم : شما چرا؟! شما که با عشق ازدواج کردین . چرا برای دخترتون همین رو نمی خواین؟!!

اشکام از لای پلکهام آزاد میشن و روی گونه هام غلت می خورن . می دونست که دلم یه عشق بی نهایت می خواست و یه ازدواج پر از مهر . می دونست .

دست روی سرم می کشه : ببینش ، اگه نخواستی هرچی تو بگی .

دوباره گله می کنم : آقا جون همه چیز رو تموم شده می دونه .

خنده اش کمی بیش از حد مصنوعیه . با همون لبخند ، گله می کنه : مگه خودت نخواستی؟! یه زندگی کولی وار رو؟!!

مطرب اهل کنایه نبود . اهل متلک انداختن و گنده بار کردن نبود . قلبم بیشتر تیر می کشه . فاصله ی بین ضربه ها بیشتر میشه . من دلم مطرب خودم رو می خواد .

اشک ها سریع تر می بارند .

مطرب دستی به گونه ام می کشه و صلح جویانه می گه : اگه نخوای از این جا هم میریم . خوبه بابا؟!!

سر روی پاش میزارم و همه ی دردم رو گریه می کنم . دست نوازشش رو روی سرم می کشه . یه جایی پس ذهنم ، وجودم طلب یه آغوش محکم و سفت رو داره . مثل آغوش غریبه . نمی دارم از پس ذهنم جلو بیاد .

همه میرن و میان . صحرا و صبا دستورات آقاجون رو با لبهایی که به پایین آویزون شده انجام میدن . گاهی کنارم میان و نم اشکی می ریزن . اما من ، سفت و سخت مثل یه تیکه آهن ، مثل یه سنگ سرد ، روی زمین کنار تیرک چادر می شینم و تکون نمی خورم .

هر چه قدر برام کار می تراشن ، حتی دستام رو از دور زانو هام نمی کنم . دیگه اشک نمی ریزم . همه ی چشمه ی اشکم رو دیشب روی پای مطرب خالی کردم .

آقاجون وارد چادر میشه . با چشم به بقیه اشاره می کنه تا بیرون برن . مستقیم به چشماش زل می زنم . همه ی دلخوری تو ی نگاهم جمع شده .

- به روح انگیز می گم موهات رو درست کنه . آرایش کن و توی چادر مهمان بشین تا بیاد .

بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون میره . بغض بر می گرده به گلوم . چنگ می زنم بهش . توی نطفه خفه اش می کنم . لباس عوض می کنم . توی دلم قسم می خورم این شب رو عزا کنم برای تک تکشون . برای آقاجون که از مادرم عبرت نگرفت . برای مطرب که پشتم رو خالی کرد . برای همه .

می خوام این بار تصمیم اشتباه بگیرم . می خوام حماقت کنم . می خوام از اون لاک سفت و سخت که مادرم برام بافته و باهاش بزرگم کرده بیرون بیام .

اون مرد رو جوری ادب می کنم که هرگز جرات نکنه با دختری این کار رو بکنه .

خاله روح انگیز داخل میاد . به موهام شونه می زنه . صدام توی گلو خفه شده . دوباره همون دخترک غمبک زده گوشه ی اتاق میشم .

موهام رو خاله پشت سرم بسته . لباس عروس کولی ها رو به تن دارم . یه پیراهن بلند با دامن کلوش .

دخترها پا به پام تا دم چادر میان . هر دو گریه می کنند .. خوب نگاهشون می کنم . این آخرین نگاهه انگار .

صدرا بهشون تشر می زنه و کنار می فرستشون . جلوم می ایسته :

- روز اولی که اومدی این جا دلم خواست مال من باشی . همون شب به آقاجون گفتم . جواب داد دلش گیره بی خیالش شو .

نمی دونم این حرف ها رو چرا بهم می گه .

- واسم از همون شب مثل خواهرم شدی . خوشبخت باشی رامش .

هق هق آروم خاله روح انگیز ، اوج می گیره . بر می گردم و نگاهش می کنم . اولین لبخندی که از صبح روی

صورتم نشسته رو تقدیمش می کنم و شاید آخرین لبخند زندگیم رو . پوزخندی می زنم به ذهنم .

مطرب می خواد جلو بیاد . پشت می کنم بهش و برای اولین بار باهاش قهر می کنم . باربد که جلو میاد دیگه

اشکام در اختیار من نیست . جدا شدن از اون کار من نیست .

می دوم توی چادر . می دونم که کسی دنبالم نمیاد . گوشه ی چادر می ایستم و دوباره گریه می کنم .

دستی به جیب مخفی لباسم می زنم و چاقوی کوچک جیبی رو لمس می کنم . می خوام که کار رو تموم کنم .
 درش میارم و می خوام بسروشم روی رگم . به لرزش دستام زل می زنم .
 قلبم آروم التماس می کنه . مغزم میگه ببینش و بزنی توی دهنش .
 گوشه ی چادر می خزم . به انتظار مردی میشینم که این همه پستم کرده .
 می خوام با دست های خودم خفه اش کنم .
 نمیدونم کی خوابم برده ولی با حس لمس سر انگشتانی روی پوست گونه ام ، تک تک عضلاتم منقبض میشه .
 رعشه از یاخته های تنم عبور میکنه و به مغزم میرسه .
 خواب از چشمم میره . لبام می لرزه . گلووم می لرزه . تنم می لرزه . حتی قدرت فریاد رو از دست دادم . چشمم
 رو به هم فشار میدم و دست هایی که مرتب جلو میان تا آرومم کنن رو پس می زنم .

کیانمهر

صدای نفس نفس زدن هاش از تنه ی ضخیم چادر رد میشه و گوشم رو می لرزونه . دل نگران میشم . این رو
 همه می فهمند . همه ی خانواده ی رامش که ایستادند و مستقیم به چشم هام نگاه می کنند . صدای نفس
 هاش بلند تر میشه . به هن هن میفته . چیزی شبیه فریاد از گلوش بیرون می جهه . بی طاقت از جا بلند میشم
 . مرددم برای رفتن .

نیم نگاهی به پیرمردی میندازم که نقطه ی پرگار این خانواده است . قبل از این که جوابی بشنوم از نگاه پیرمرد
 ، جیغ نیمه ی دیگه ای از چادر بیرون میاد . دیگه نمی تونم صبر کنم . به سمت صدا می دوم . هر چه بادا باد .

رامش

دست هایی که مدام دست هام رو اسیر می کنن ، اون قدر قدرت ندارن تا آرومم کنن . من مصرم به بسته نگه
 داشتن چشمم . نمی خوام هیچ تصویری توی ذهنم باقی بمونه . این مطمئنا کابوسه . بازوم از پشت کشیده
 میشه . جیغ میون یه سینه ی ستبر خفه میشه . دستام بین تن خودم و اون آدم اسیر میشه . سرم روی سینه
 اش آروم می گیره و صدای ملایم " هیش " گفتنش ، اولین صداییه که گوشم میل به شنیدنش نشون میده .

هرم داغ نفس هاش روی گردن و موهام ، از انقباض عضلاتم کم می کنه . جرات باز کردن چشم هام به تنم بر می گرده .

میل به خواب دوباره به تنم بر می گرده . تنم کرخته . انگار ساعت ها دویدم و حالا توی یه رختخواب نرم و گرم ، بهترین حالت رو برای خوابیدن پیدا کردم .

هر چی که اطرافم این خواب آروم رو به هم می زنه اذیتم می کنه . هر چیزی که این غریبه رو ازم دور می کنه . اسمش توی ذهنم تکرار میشه . غریبه .. غریبه .. غریبه .

نفسم رو از سینه بیرون میدم . یادمه که دوستش داشتم . یادمه که دوستم داشت . بقیه اش رو وقتی از خواب بیدار شدم به خاطر میارم .

صدای مطرب رو درست زیر گوشم می شنوم : خوبی رامش !؟

دستش که من رو از غریبه جدا می کنه رو آروم پس می زنم . اما اون آغوش امن ، اون آرامش تموم نشدنی ، حصارش رو از دورم بر می داره . چشمام رو با اکراه باز می کنم .

نگاه توییخ گرم رو به چشمای حصار امنم می دوزم . نمی فهمه به این آغوش مطمئن دچارم !؟

پیرمرد عصا زنون جلو میاد . از صدای برخورد عصاش با زمین ، چشم می گیرم از غریبه و به پیرمرد می دوزم .

اول کمی چشم ریز می کنم . انگار نمی شناسمش . اما کم کم چشمام رنگ آگاهی می گیره . زمان و مکان

دستم میاد . چشمام برق می زنه . صدای تپش های قلبم بلند میشه و نگاه متعجبم رو دوباره بهش می دوزم .

هر قدر آقاجون صدام می زنه ، بر نمی گردم تا نگاهش کنم . امکان نداره . این جا رو چطور پیدا کرده !؟

چطوری اومده !؟ چطوری اون کوه غرور ..

دست مطرب تکونم میده . فکرم نیمه کاره می مونه . رو به آقاجون می کنم ولی تپش های قلبم دست من

نیست . ترسم دست من نیست . این اضطراب خودخواسته نیست .

- تنهاتون میذاریم تا سنگ هاتون رو وا بکنین رامش . یادت باشه جنگ اول به از صلح آخره .

نیم نگاهی به غریبه میندازم . اومده خواستگاری ؟ از من ؟ دختری که یه بار بهش پشت کرده ؟

تموم خونواده ی کوچیکم کم کم بیرون میرن . زبونم چوب خشک شده . کاش می گفتم آب بیارن . کاش

یک نفر می موند .

باربد آخرین نفره . تا نزدیکه خروجی میره . سرش پایینه . یک دفعه بر می گرده و می دوه سمت غریبه .

پاهش رو بغل می کنه و میگه : دلم واستون تنگ شده بود .

چشم می بندم و رو می گیرم تا دست نوازش غریبه رو روی سر برادرم نبینم . نبینم چه مهری بینشون هست .
با صدای بوسه ی آروم و خروج باربد از چادر ، همه ی آرامشم پر می کشه .

با خالی شدن چادر ، نفس هام تند میشه . سرم ناخودآگاه پایین میفته . می ترسم از روبرو شدن با چشمه‌هاش .
دستام مشت شده کنارم میفته . منتظر یه حرکت ، فقط یه حرکت ، تا دوباره فرار کنم .

حس میکنم یه قدم به سمتم برمی داره . چشمام تا آخرین حد باز میشه و یه قدم بلند به عقب برمی دارم . خیز
می گیرم تا بیرون بدوم . نگاه ترسیده ام دو دو می زنه دنبال چشمه‌هاش . پوف کلافه ای میکشه . دست لای
موهاس فرو می بره و می بینم که تارهای سفید و سیاه موهاس رو می کشه . لرزش دستاش خار میشه توی
چشمام .

آروم تر میشم . دوباره چشمام از ترس خالی میشه . نفسم تیکه تیکه بیرون می ریزه و لبهام ناخود آگاه می لرزه
. این بار قدمش رو به سمتم می بینم . پاهام رو به زمین قفل می کنم . توی سرم یکی فریاد می زنه این رسم
مهمان نوازی نیست . پاهاش که می رسه درست کنار پاهام ، ناخن توی کف دستم فرو می کنه . دستش روی
شونه ام میشینه . می لرزم .

کاش مادرم وقت می کرد تا روبرو شدن با عشق رو یادم بده .
چشمام رو می بندم و محکم به هم فشارشون میدم . لبم رو گاز میگیرم .
سرش خم میشه کنار گوشم . هرم نفساش لاله ی گوشم رو می سوزونه . مطمئن بودم سر شونه ام هم از
حرارت دستش سوخته .

صداش هم مثل سر انگشتاش می لرزه : تو بمون . من میرم .
حس میکنم نفس می گیره از عطر موهام . خیلی نامحسوس . یک مکث کوتاه و صاف میشه و عزم رفتن
میکنه .

صدای کولی ضرب میگیره توی سرم " موندگار نیست ، موندگار نیست "
لبام رو از هم باز میکنم تا بگم " بمون " ولی نمیشه . تنها یه ناله ی ضعیف از گلویم خارج میشه . اما واسه
همون ناله ی ضعیف هم می ایسته .

برمی گرده و نگاهش رو مستقیم بهم میدوزه . زیر نگاهش تاب نمیارم . سرم رو پایین میندازم . به خودم و دلم
لعنت می فرستم . کاش راهی بود تا اذیتش نکنم .

صدای پوزخندش همه ی تنم رو می لرزونه . پوزخندی که از تمسخر نبود ، از درد بود .

برای اولین بار از درد کشیدنش ، درد میکشم . این رو از قلبم که می سوزه می فهمم .
 یه قدم به سمتش برمی دارم . می خوام اون طور که مادرم یادم داده حداقل رسم مهمان داری به جا بیارم .
 منی که هیچ ذهنیتی از عشق نوازی نمی دونم ، می خوام حداقل غریبه ام رو یک مهمان ببینم .
 یه نفس عمیق می کشم تا ریه های پر عطشم ، کمی آروم بگیرن . باید به خودم مسلط شم . باید این بغض
 پیچیده به صداس رو ازش بگیرم .

صدام آروم ترین صداییه که شنیدم از خودم : بفرمایید . میگم بچه ها شیرینی و شربت بیارن .
 واسه بیرون رفتن ، باید از کنارش رد شم . همه ی عزمم رو جزم می کنم و راه می افتم . اما هنوز یه قدم دور
 نشدم ، مچم رو می گیره . برم می گردونه و تلخ و دلخور میگه : زیاد مزاحم نمیشم . چند کلام حرفه و بعد رفع
 زحمت می کنم .

زبونم نمی چرخه واسه اصرار کردن . سر تکون میدم . رو میکنم به دم چادر .. میخوام از همون جا سفارش
 پذیرایی بدم .. مچم رو بیشتر فشار میده . درد به تنم می پیچه و دلخور چشم می دوزم بهش . می بینم که
 چشماش آروم نداره . به دلم رجوع می کنم : از کی این همه لوس شدم؟! من که همین چند وقت پیش جلوش
 سینه سپر می کردم .

دستم رو آروم ول میکنه . خودش راه میفته و ته چادر ، می شینه و به پشتی تکیه میده .
 سرش رو بالا می گیره و چشماش رو می بنده .

به دلم اخطار میدم . حق ناز آوردن نداری . حق چشم دوختن به چشماش رو نداری . حق رنجوندنش رو نداری .

با تعلل میرم و جلوش دو زانو می شینم . با دندون به جون پوست لبم میفتم .
 آروم لب می زنه : نکن .
 به آنی ولش می کنم .

می خنده . صداس محو میشه . انگار داره واسه خودش حرف می زنه : وقتی دوستان دوران جوانیم ، خودشون
 رو واسه عشقشون به آب و آتیش می زدند ، من اونی بودم که می ایستادم کنارشون و تحقیرشون می کردم . نه
 به خاطر این که خیلی مغرور بودم . نه . واسه این که معتقد بودم عاشق که باشی ، دیگه این همه آزار نمی بینی
 . با خودم می گفتم عشق اونیه که همش ناز و نوازش باشه . توی عشق قهر و لجبازی بی معنیه .
 چشمم سوخت .

پوزخند میزنه . تلخ تر از همیشه : ولی عشقم ، نفسم ، همه ی زندگیم ، ازم فرار کرد .
 بغض تا پای پلک هام میرسه . سر بلند میکنم تا حرف بزnm . بگم که خیلی چیزا رو نمی دونه . اما صداش این
 اجازه رو نمیده :

- همون روز اول ، توی کارخونه ، دلم لرزید . بهش کم محلی کردم . گفتم هوسه . زود گذره . این قدر عشوه و
 ناز ریخته که معلومه یه طوریت میشه . مگه کم دختر دیدی . مگه کم دور و برت پلکیدن . امکان نداره این
 عشق باشه پسره ی احمق .

صداش می لرزه . سر بلند میکنم . برق اشک توی چشماش ، بند دلم رو پاره میکنه . بی توجه به چشمای
 ترسیده ی من زمزمه میکنه : احمق بودم که گذاشتم توی وجودم ریشه کنی . باید همون روز اول از قلبم می
 کندمت رامش .

تلخه . حق داره . نداره ؟!

لبم رو به دندون میگیرم . نگاهش رو از زمین و زمان میگیره و به چشمام می دوزه : هر بار که دیدمت ، بیشتر
 شاخ و برگ کشیدی . بیشتر با این دل لعنتی عجین شدی . بیشتر اسیر شدم .
 با هر جمله صداش بالاتر می ره . ممت می کوبه روی سینه اش .
 - ولی می دونی کی به اوج رسیدم ؟! کی فهمیدم که جز تو رو نمی خوام ؟!
 سرم رو میندازم پایین . گونه هام سرخ میشه .

- وقتی سر روی سینه ام گذاشتی و من اون نفس از سر آرامشت رو شنیدم . به همین سادگی .
 ورود ناگهانی باربد ، باعث میشه سکوت کنه . چه قدر ازش ممنونم . صحرا و صبا هم پشت سرش با وسایل
 پذیرایی وارد میشن .

از جام بلند میشم . قبل از این که اعتراض کنه ، بیرون می زنم . دور از چشم همه ، می دارم اشکام روی گونه
 هام بریزه و به پناهگام میرم .

پشت چادری پنهون میشم و نفسم رو عمیق بیرون می فرستم . هر دو دستم رو دور سرم می دارم و محکم
 فشار میدم .

میخوام پشت همه ی اشک ها و غم ها ، یه جواب پیدا کنم .

جواب به این سوال که " چطور باید غریبه رو آروم کنم ؟!"

کاش مادرم این جا بود . کاش کولی فالگیر این جا بود . کاش خاله روح انگیز این جا بود .

بهشون احتیاج دارم .

کیانمهر

لیوان شربت رو لا جرعه سر می کشم . شاید این همه التهاب فروکش کنه .
هنوز وسایل پذیرایی کامل چیده نشده که از جا می پریم . دخترهایی که برای پذیرایی اومدند ، یکه می خورند .
اهمیت نمیدم .

من باید اون غزال فراری رو پیدا کنم . امروز باید همه ی حرف هایی که تلنبار شده رو بزوم .
دستم رو سایه بون چشمام می کنم .

با چشم دنبالش می گردم و پیدا نمی کنم . سرک می کشم و دیده نمیشه .
قدم پیش می دارم و باز هم گمه .

صدای عصای پیرمرد توجهم رو جلب می کنه . سر می گردونم سمتش . با طمانینه و غروری باورنکردنی پیش
میاد . ابهتی که روزی توی هر گام من بود . چیزی که میون عشق به رامش گمش کردم .

نزدیکم که می رسه صدای عصا قطع میشه . بهش تکیه می زنه و محکم میگه : بیا جوون . کارت دارم .
تا چادرش رو با هر قدم ، گردن میکشیم . دنبال اون دخترکی که فرار کرد . با ورودمون به چادر ، میشم خود
واقعیم . کیانمهری که مغرور و سنگه . درست مثل پیرمردی که جلوم نشسته .

پیرمرد به پشتی اش تکیه میده و کمر صاف می کنه . چهار زانو جلوش می شینم و به چشماش زل می زنم .
با اخمی که توی صورتم نهاده شده . نفسم رو فوت می کنم . دست به زانو می دارم و منتظر میشم تا حرف
های پیرمرد رو بشنوم .

نگاهش چشمام رو می کاوه . صداش با یه تن آروم توی فضا پخش میشه : خوب ، پس اون عاشق معروف
تویی .

چشم ریز می کنم : از کجا معروفم ؟

تک خنده ای می زنه . نه از تمسخر ، از این که داره توی خشت خام ، چیزی رو می بینه که من توی آینه نمی بینم .

- از چشمای رامش معروف شدی .

معنی حرفش ، یه زنگ خوشایند میشه توی قلبم . فرصت حرف زدن بهم نمیده . حتی فرصت ته نشین شدن این حس خوشایند رو هم ازم می گیره .

- پریشونی اش از اینه که فکر می کنه ازش خواستگاری کردی و مجبوره باهات ازدواج کنه .

اخمام ناخودآگاه بیشتر توی هم میره : کدوم خواستگاری ؟

- موضوع همینه . نمی خوای ازش خواستگاری کنی ؟!

تپش های قلبم ، نشون از آرامشی از دست رفته است . نفس هام کمی تند میشه . همه ی خودداریم ذره ذره دود میشه .

لب باز می کنم تا بپرسم چی میگه . دستش آرام بالا میاد و ساکت می کنه .

- دیشب پشت چادر دیدمت . خیلی وقته منتظرم که بیای .

لبخندی روی لبش می شینه : دخترای من وقتی دل می برند ، اون دل دیگه جایگزین شدنی نیست .

نگاهش رو مستقیم می دوزه به چشمام .. از حالت شناختم .. به رامش گفتم خواستگار اومده و قبول کردم .

چشمام برق می زنه . مردد می پرسم : یعنی .. ؟!

فرصت تکمیل کردن اون جمله ی نیمه کاره رو نمی ده . خودش به حرف میاد : پدرش جوری دل مادرش رو

برد که از خانواده اش برید . البته تقصیر من هم بود . مخالفتم ، باعث این شکاف شد .

لبخند گرمی لبه اش رو می پوشونه : من و پدرش تو رو قبول داریم به دامادی . دل رامش هم که با تویه ، حتی

اگه به زبون نیاره .

چشمکی بهم می زنه . سعی می کنم پشت قیافه ی جدی ام تپش قلبم رو پنهون کنم . چشمام رو می بندم و

صدای آرومش رو می شنوم که : راضی کردن رامش با خودته .

رامش

چمباتمه می زنم . چیزی به تموم شدن روز و رسیدن شب نمونده . گیجم .

امروز قرار بود من داماد رو ببینم . غریبه ظاهر شد . حرف زدیم . دلم لرزید . فرار کردم و حالا پنهون شدم تا خودم رو پیدا کنم .

فریاد بارید به گوشم می رسه . انگار هر دو دستش رو گذاشته دور دهنش و بلند داد می زنه : رامش . از جا بلند میشم . نفسم رو محکم بیرون می فرستم .

دامنم رو صاف می کنم . من رامشم . از تبار کولی ها . زندگی ام رو خودم می سازم .

از پشت چادر بیرون میام . با قدم های محکمی که از تربیتم توی وجودم رخنه کرده . سرم رو بالا می گیرم و سینه سپر می کنم . من وایمیستم پای هر چی که به من مربوط باشه .

" مادرم من رو از جنس خودش ساخته "

از دور می بینمشون . بارید دست دور زانوی غریبه انداخته . نگاه غریبه که کشیده میشه سمتم ، بقیه ی سرها هم همراهی اش می کنن .

لبخند روی لبهای تک تک اعضای خانواده ام آرومم می کنه . مثل دو گروه ، رو به روی هم گارد گرفتند . مردها دست به سینه و زن ها پیچ کنان .

بارید جلو می دوه . دستم رو براش دراز می کنم . توی هوا اسیرش می کنه و می کشدم . مستقیم تا یک سانتی متری غریبه .

نفسم حبس میشه . اخم داره غریبه . درست مثل همه ی روزهایی که دیدمش . اما اگه نگاهش کنی ، اگه یه کولی باشی و توی چشمش خیره شی ، اون مهربونی لونه کرده توی عمقش رو تشخیص میدی . مطمئنم که قبلا این طور نبود .

" حشر و نشر با یه کولی این جوریش کرد . "

بی اختیار ، لبخند روی لب هام می شینه . از اون لبخند های مخصوصی که از عمیق ترین نقطه ی وجودت برمیاد و نشون میده حالت خیلی خوبه .

توی ذهنم آروم به مادرم میگم : می بینی؟! من تغییرش دادم .

قلبم غر می زنه : چه فایده .. هی پشش می زنی که .

چشمام که نرم روی هم نشسته رو باز می کنم . نگاه غریبه روی منه . لب های اون هم طرحی از لبخند داره . منحنی باریکی که لب هاش رو شکل داده . سرش به سمتم خم میشه . صدای آقاجون متوقفش می کنه .

- خوب ، کیانمهر و صدرا . یار کشی کنین .
چشم ریز می کنم . سوالی نگاهشون می کنم . صحرا و صبا برام چشمک می زنند . کشیده میشم توی گروه
کیانمهر با باربد و مطرب .
روبرومون صدرا و صحرا و صبا و خاله روح انگیزند .
مطرب یه گوشه ی یه مستطیل فرضی رو پر می کنه . باربد وسط می دوه . تنها غریبه مونده کنارم .
- این جا چه خبره ؟!

نگاهم می کنه . مهر نگاهش ، ذوبم می کنه . بازوم رو نوازش می کنه . نفس عمیق می کشه : هفت سنگ .
تعجب توی چشمم می ریزه . الان چه وقت هفت سنگ بازی کردنه ؟! لب باز می کنم تا همین رو بپرسم ، اما
داور مسابقه سخت گیر تر از این حرف هاست .
هفت تا سنگ وسط مستطیل بازی روی هم چیده میشن . گروه وسط ماییم . با اعلام داور بازی شروع میشه .
می دوم به جهت مخالف توپ . دستوریه که غریبه صادر کرده .
یکی از سنگ ها رو بر می دارم . یه توپ به سمت نشونه میره . بازی اون قدر سریع که حتی وقت نمی کنم
بینم کی پرتش کرده . سنگ اول رو دست های من روی زمین می کاره . هم زمان غریبه هم سنگی می ذاره
. .
هر دو بلند میشیم و توی جهت مخالف هم می دویم واسه پیدا کردن سنگ های دیگه .
صدای باربد رو می شنوم : رامش مواظب باش .
نیم نگاهی به عقب می ندازم . یه توپ داره درست به سمت میاد . خم میشم .. روی زمین غلتی می زنم .
سنگ دیگه ای رو بر می دارم و از جا بلند میشم . باربد و مطرب تعداد سنگ ها رو به چهار تا رسوندن .
همزمان با غریبه می رسم اما دست های اون خالیه . پیدا کردن دو سنگ آخر اون قدرها هم آسون نیست .
سنگ رو می دارم و می دویم . هنوز یه قدم دور نشده ، کشیده میشم سمت غریبه . یه توپ درست از جلوم
عبور می کنه .
لبخند روی لب هام می شینه .
صدرا داد می زنه و دستور پرتاب میده . خاله روح انگیز غش خنده است . نمی دونم از چی .
من میون دایره ، می دوم . می چرخم . نفس می کشم . ششمین سنگ رو باربد به دست غریبه می رسونه .
غریبه هم امانتی رو سر جاش بر می گردونه .

می مونه یک سنگ . برش می دارم . اما با یه نگاه سر سری می فهمم که سخته رسوندنش به خونه .
 غریبه و مطرب به دادم می رسند . من میشم یار اصلی . اون ها هم حامی من . توپ ها رو دفع می کنن .
 خودشون رو سپر می کنن تا سنگ به منزل برسه .
 به محض این که هفت سنگ رو می چینم ، صدای آخ غریبه رو می شنوم .
 یه توپ درست به صورتش خورده . صحرا داره با التماس عذرخواهی می کنه . نگاهم به اون رد خون خیره
 میشه .
 قلبم تند می زنه . طاقت زخم ندارم . نه برای اعضای خونوادم ، نه برای غریبه .
 دستمالی از پر شال دور کمر آقاجون به سمتم دراز میشه . چشم های آقاجون رو نگاه می کنم . یه بار باز و
 بسته شون می کنه تا بهم اطمینان بده .
 دستمال رو می گیرم و جلوی غریبه درازش می کنم . پشت دستش رو می بره سمت بینی اش . بدون اینکه
 نگاهم کنه . دلخور شده انگار .
 دستش هنوز خون رو لمس نکرده ، از مچ اسیرش می کنم .. خودم دستمال رو روی رد خون می کشم . آرامش
 به عضلات صورتش بر می گرده .
 پهنه ی آسمون نارنجی شده . امروز دیگه تمومه . نفس عمیقی می کشم . خوب می تونه ارومم کنه این
 غریبه . اون همه التهاب و نگرانی انگار نیست شدند .
 کنار گوشم خم میشه و میگه : غروب رو با هم تماشا کنیم !?
 لبخند روی لب هام می شینه . با سر موافقت می کنم . بقیه هنوز دارن سر بازی هفت سنگ حرف می زنن .
 ولی من چشم های مطرب رو می بینم و ازشون اجازه می گیرم .
 لبخند روی لب های مطرب رو به هزار دنیا نمیدم .
 روی ستیخ کوه ، رو به خورشیدی که اروم اروم محو میشه می شینیم . اون بالاتر و من پایین تر . اون روی
 سنگ می شینه و من به سنگ تکیه میدم .
 صداس سکوت بینون رو می شکنه : می دونم که زمین تا آسمون با هم فرق داریم . من از یه جنسم تو از یه
 جنس دیگه . ولی این هم می دونم که اگه ازت دست بکشم تا آخر عمرم حسرت می خورم .
 بغض می کنم . می دونم که حرفش حقه . نفسم رو به زور از لا به لای اون بغض بیرون می فرستم و صداس
 می زنم : غریبه .

صدای خنده ی نرمش می پیچه توی گوشم . با تعجب نگاهش می کنم . با مهر نگاهم رو جواب میده : این غریبه چیه توی دهن تو افتاده ..

به غروب خیره میشم : اسمی که روز اولی که دیدمت روت گذاشتم .

می خنده . سرش رو زیر میندازه : آره . اون روزها حتی با خودم هم غریبه بودم .

لبخند لب های من رو هم شکل میده : من هیچ اسمی رو الکی انتخاب نمی کنم .

خم میشه توی صورتتم : ببینم واسه چی به پدرت میگی مطرب ؟

می خندم . شاید تنها آدمی باشه که جلوش به این اسم صداش کردم . جواب میدم : این هم اسمیه که مادرم روی پدرم گذاشت . توی چشم هاش نگاه می کنم و ادامه میدم : اولین باری که دیدش .

به غروب زل می زنه . لبه اش می جنبه : دوست ندارم بچه هام غریبه صدام کنن .

تیره ی پشتم می لرزه . انگار می بینه که از پشت شونه هام رو بغل می کنه و زیر گوشم نجوا می کنه : بچه ای که جزیی از وجود تو نباشه رو نمی خوام رامش .

مغزم میگه همین الان وقت پس زدنه .

قلبم بی قرار انتظار می کشه . میخوام مثل همیشه از مغزم فرمان بگیرم .

می خوام اون دختر عاقلی باشم که توی اوج احساسش به ندای عقلش گوش می کنه ، که منطق رو کنار نمیذاره ، که راه خطا نمیره .

اما انگار لب هام باهام یاری نمی کنن . لبهام مستقیم از قلبم فرمان می گیرن : یه اسم دیگه برات پیدا می کنیم .

می خنده . توی آغوشش فشرده تر میشم . سر به سینه اش تکیه میدم . می دارم بوسه های نرمش روی موهام تزریق آرامش باشه به وجودم .

توی خلسه فرو میرم . دست من نیست ، گرمای آغوشش ، امنیت حضورش ، بوسه های پر مهرش ، هر کسی رو آروم میکنه .

گاز ریزی از لاله ی گوشم می گیره . از جا می پریم . با حرص صداش می زنم : کیانمهر .

نگاهش رو بهم میسپاره . با عشقی که صداش رو می لرزونه جواب میده : جانم .

سرخ میشم . سرم رو پایین میندازم . دارم به فرار از جلوی چشمش فکر می کنم ، اما توی آغوش دوباره اسیر میشم . فقط خدا می دونه این اسارت رو چه قدر دوست دارم .

رد لب های داغش روی پیشونی ام میشینه .

- هر بار که دعوا کردیم ، هر بار که از دستت تا سر حد مرگ عصبانی شدم ، که احتمالا زیاد هم اتفاق میفته ، از بس خودرای و شیطونی .

به چشم های معترضم بوسه می زنه و ادامه میده : هر بار که یادمون میاد چه همه با هم تفاوت داریم . هر بار که دلم می خواد گردن اونی که بهت نظر داشته رو خورد کنم . هر بار که جلوی یه عالمه آدم می رقصی و می دونی که نفسم بند میره از نازی که واسشون خرج می کنی .

لب هام از هم باز میشن تا اعتراض کنم . باید همین الان معلوم شه که من یه کولی ام و کولی میمونم . باید بدونه که نمی تونه تغییرم بده . نمی تونه یه آدم دیگه ام کنه . من یعنی کولی و کولی یعنی رقص یعنی ناز . بوسه ی ریزی به لبهام می زنه و اعتراضم رو خاموش می کنه . چشماش رو می بنده و سر به پیشونی ام می ذاره . ضربان قلبم دست من نیست . اعتراضم همه خاموش شده : بیا توی بغلم ، همین جوری ببوسم و صدام بزن . قسم می خورم که اروم شم .

می خندم . دست پشت سرم میذاره و هولم میده به سمت سینه اش . دستام رو دور کمرش حلقه می کنم و چشمام رو می بندم .

اما قبل از این که همه چیز فراموش شه ، اروم میگم : من یه کولی میمونم کیانمهر .

یه دستش پشت سرم و یه دستش دور کمرم می پیچه . لبهاس رو کنار گوشم حس می کنم .
- منم عاشق یه کولی ام .

چشمام رو می بندم و آرامشی رو که توی رگ و پی ام سر ریز میشه ، نفس می کشم . می دونم ، مطمئنم که این بار کیانمهر دنبال یه کولی اومده .

" این رسم رقص کولی هاست .. اول اروم توجهت رو جلب می کنن .. وقتی برق تماشا توی چشمت درخشید ، کم کم تو رو با رقص همراه می کنند .. از رقصی که خودت هم جزوش محسوب میشی دل نمی کنی ، نگاه می کنی و تشنه تر میشی .. نگاه می کنی و بیشتر طلب می کنی .. وقتی خوب آلوده شدی ، وقتی همه ی وجودت نیاز شد ، اون وقت کولی ، بدون هیچ چشم داشتی ، تنها به عشق کولی بودنش سیرابت می کنه . برات می رقصه و می رقصه "

و این رسمیه که نسل به نسل از مادر به دختر می رسه .

این فصل را با من بخوان
باقی فسانه است
این فصل را بسیار خواندم
عاشقانه است

پایان

۵ فروردین ۱۳۹۳
ساعت ۸:۴۰ صبح

پایان نهایی : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member231495.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125521.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



WWW